

سال های انتظار

نویسنده: آرزو توکلی

{کاربر انجمن رمانکده عاشقانه}

avai_ashganh@

سایت سرزمین رمان

<http://www.sarzaminroman.ir>

لینک چنل سرزمین رمان

sarZAMINROMAN1@

#مقدمه

ارزو دختری که تو سن شونزده سالگی عاشق پسری ب اسم عباس میشه و ازدواج میکنه اما زندگی روی خوش رو ب اونها نشون نمیده و عباس بخاطر مسائلی ک ممکن بود ب ارزو آسیب برسونه با اون به ظاهر بد میشه ارزو شاهد سرکوفت و شکستن غرورش توسط عشقش میشه... عباس طی سفری ب خارج ب قصد حل مشکلاتش دچار تصادف عمدی از جانب دشمنانش میشه... خبر مرگ عباس رو ب ارزو میرسونن بدون حتی اثری از جسد عشقش... اما قضیه همینجوری باقی نمیمونه ارزو بعد از سه سال با چیزی که میبینه و میشنوه شوکه میشه....

قسمتی از این رمان براساس واقعیت می باشد.

صبح مثل همیشه با جیغای مادرگرام بیدار شدم به زور سرجام نشستم چشممو مالیدم چشم خورد به ساعت ۳۰/۶ بود وای سرویسم رفت با غرغر رفته گلاب به روتون عملیات تخلیه رو انجام دادم چون وقت نبود سردم هم بود چون دستشویی تو حیاط بود خلاصش کردم اومدم بیرون جلویی روشویی وایسادم ک صورت مبارکو بشورم شیرو باز کردم دیدم ای وای اب یخه به زور سلام صلوات چنتا مشت اب زدم به صورتم یه تکونی خوردم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن کلا خواب از سرم پرید. به دو رفته تو خونه بخاریو بغل کردم داشتم با ابجیم بحث میکردم که دیدم..

-وای سوختم سوختم آذر بخدا میکشمت

آذر-برو عاموا(بوشهری)عاشقیا

-توگمشو

مامانم یه جیغ زده ام شبیه سربازا یه جا خشکمون زد

مامانم-مردم با دعا و صلوات بچه‌اشونو راهی مدرسه میکنن اونوقت من بایدبا سروصداودعوا اینارو راهی کنم.دیونم کردید خو
مٹ سگوگر به جون هم افتادین سر صبحی زود باشید برید دیرتون شد

ماهم دیدیم اوضا وخیمه کفشامون جلو درحیاط پوشیدیم وراهی شدیم سمت مدرسه من چون دبیرستانی بودم مدرسم تو شهر بودم

فاصله روستامون تا شهر پنج دقیقه بود سرویسمون اتوبوس بود.خواهرمم راهنمایی بود و مدرسه اش تو روستامون بود.حالا من
هی میگم روستا روستا فک نکنید از این روستاهای عقب افتاده باشها نه روستای ما درحال پیشرفت بود یکم پیشرفت کرده بودا
من تو استان بوشهر وتوی یکی از روستاهاش زندگی میکنم عاشق روستامونم خیلی باحاله دلتون اب .با خواهرم میسرامونو جدا
کردیم ک تورا دعوا نگیرم باهم....

حالا تا برسیم به ایستگاه سرویس بریم برای معرفی خودمو خونوادم

بنده سرکار خانم آرزو مقدم وکیل پایه یک دادگستری چقد پیسی با هندونه تا کسی نیست خودمو تحویل بگیرم ارشد خونواده

غیر از خودم سه تا ابجی دیگ هم دارم آذر ک معرف حضور هست فاعزه هشت ساله فاطمه وامیرحسین دوقلو چهارساله....

بابام رامین مقدم راننده ماشین سنگین مامانم یاسی جون .

خداروشکر خونواده آروم و خوشبختی دارم وضع مالیمونم متوسط به بالا هست.خب قدم ۱۶۵ ابرو هام مشکلی بلند کمونی چشمم
کشیده و میشی رنگه لاغرم وموهای فر و بلندی دارم .

دوم دبیرستانم رشته انسانی درسم بدک نیست اخرسال نمره قبولیو میگیرم.حال کردید چطور شناسناممو دادم دستتون...

به خودم اومدم دیدم رسیدم به ایستگاه و اتوبوس اومده با دو خودمورسوندم بهش وخودمو پرت کردم داخلش ودرشو بستم پیش
بسوی مدرسه وخرابکاری. فارغ از سرنوشتی ک برام رقم خواهد خورد...

توی سرویس نشسته بودم سرمو به صندلی تکیه داده بودم چشمم بسته بود بدفعه یادم اومد ک ای وای بر من امتحان
جغی(جغرافیا)داریم حالا چ خاکی به سرم بریزم

سالار(وجدان گرام)-به به چ عجب ما نگرانی توروهم دیدیم

-سالار توخفه الان وقت اومدنه دیشب کجا بودی چرا یادم نیوردی جغی دارم

سالار-خوووو انگار یه چیز بدهکارم شدیم.به من چه خانم وکیل

-سالار از جلو چشم خفه شو

سالار-بابای

-شربت کم

خوددرگیری بدردیه میدونم

بدفعه یادم امتحانم افتادم بادم خالی شد حالا چیکار کنم خداکنه فاطمی خونده باش یا حداقل لغوش کنن

به خودم اومدم دیدم رسیدیم بچها یکی یکی پیاده شدن منم کولمو انداختم رو کولم رفتم پایین

مئه همیشه عشق من عمر من جیگر من فاطمی من جلوی در مدرسه منتظرم بود پشتش به من بود چون دیدی به من نداشت رفتم
جلو گفتم

-پنج

بنده خدا زهرش ترکید

فاطمی-دیونه ترسیدم

-مشکلی نی بزرگ میشی یادت میره

ناراحت شد رفت تو مدرسه

خووووو باز منت کشی خدا

رفتم دنبالش گفتم:

-فاطمی خوشگله فاطمی دلبره فاطمی از همه زیبا تره معذرت میخام بخدا دفعه دیگ تکرار نمیشه یه ماچش هم کردم

دیدم داره میخنده گفتم تا تنور داغه نونو بچسبونم گفتم:

-فاطمی

فاطمی-هان

-هان چیه نکبت

فاطمی-بنال ارزو حوصله ندارما سر صبحی وقت گیر اوردی

-واسه همین پاچه میگیری

فاطمی-خودتی الاغ

-بهت خندیدم دیگ پرو نشوو حالا میگم چیزه جعی خوندی

فاطمی-خاک تو مخت جون به جونت کنن ادم نمیشی

-اخ چلا

فاطی-مرّض آره خوندم ولی بهت نمیرسونم

-میرسونی

فاطی-نمیرسونم

-میرسونی

فاطی تا اومد حرف بزنه زارتاک(فضاییه بود تو فیلم میمون های فضایی اونو میگم)اومد معاونمو میگم خانم خالدی گفت:

خالدی-مقدم اشهدمو خوندم همش به منه بدبخت گیر میداد

گفتم-بله خانم

خالدی-اول صبحی چرا دادو بیداد میکنی

-خانم خب داریم با دوستمون حرف میزنیم کجاش دادو بیداده اخه

خالدی-حرف نباشه دختره خیره سر

و ایا این به چیزیش میشه اا دیگ چیزی نگفتم که اگر میگفتم میگفت مقدم شماره ولی زارتاک

زنگ خورد رفتیم تو کلاس فارسی داشتیم بچها داشتن روی درس میخوندن نامه بازی منو فاطی شروع شدگفتم:

-فاطی هووی

فاطی-هوویی تو کلات چته؟؟؟

-بعد میخام پیام خونه عمم

فاطی-خو به من چه

-خو خرخانم مامانت اومد دنبالت بگو آرزو بیا توهم برسونیم منم میگم نه مزاحم نمیشم...

فاطی-خیلی پرویی،ولی باشه چه کنم که دل مهربونی دارم

-شعر نگو

زنگ خوردو باهم رفتیم بیرون

-فاطی بدو برو دوتا ساندویچ بگیر بخوریم گشنمه

فاطی-خیلی پرویی خودت برو

-جون فاطی میخام جعی بخونم

فاطی-توهم چقد میخونی ورفت

بعد چند مین برگشت

فاطی-مگه تو نگفتی میخای جعی بخونی

-وقتی تورو دارم چرا باید خودمو خسته کنم

فاطی-بشین تا بهت بگم

-باش

دیگ حرفی نزدیم داشتیم تو سکوت ساندویچو میخوردیم که فاطی گفت

فاطی-وای ارزو یادم رفت بهت بگم دایی عباسم از تهران برگشته

-به من چه

فاطی-عه ارزو دارم جدی میحرفم

-خو حالا نزن.حالا توچته خو اومده به خانواده اش سری بزنه ایرادش کجاس

فاطی-خره خو داییم یدفعه پا نمیشه بیاد که

-عه راس میگیا حالا چی شده

فاطی-اومده زن بگیره

-مگ تو تهران قحطیه زنه بعدشم اینکه گف زن نمیگیرم

فاطی-والا چی بدونم

-حالا به من چه تو کوفت عروسی افتادی

فاطی-عروسیه که عروسیش تو باشی

ساندویچ پرید تو گلوم این چی گفت

-فاطی منظورت چیه ؟

فاطی -عزیزم من تورو معرفی کردم

چشام چهارتا شد

-تو چیکار کردی

فاطی لبخند دندون نمایی زدگفتم: نیشتو ببند

فاطی-ارزو بخدا دایم خیلی مرد خوبییه چشم پاکه با غیرته با اخلاقه با شعوره وضعیت مالیش توپه پریدم وسط حرفش

-اخه فاطی قربونت برم مگه میشه الکی بدون هیچ شناختی رفت زیر به سقف

فاطی-شناختم پیدا میکنی حالا من نگفتم الان برو زنش شو که

حرفی برای گفتن نداشتم زنگ خوردو رفتیم کلاس ریلکس نشسته بودم که فاطی گفت

فاطی-اینقده خوشم میاد ازت که اینقد بی خیالی

-چرا استرس داشته باشم وقتی لغو میشه

همون موقع خانم اومد داخل سرو صدای بچها بلند شد یکی گفت امتحان بگیر یکی گفت نگیر میدونستم این فاطی برای لج منم شده میگه بگیر تا اومد حرف بزنه چشم غره توپی رفتم برایش اروم نشست سر جاش ک خانم گفت درسمن عقبه درس میدم اوفی به خیر گذشت

سالار-به به مبینیم کبکت خروس میخونه

-کور شودهر انکه نتوان دید

سالار-خره خودت کور میشی که

دیدم سوتی دادم گفتم

-سالار جون بیابروپی کارت فکرم درگیره

سالار-فکرت درگیره دابی فاطیه

-اره نمیدونم چکار کنم

سالار-حالا اونا خو پشت در خوابیدن ولی عاقلانه تصمیم بگیر

-حرفای خارجی میزنی سالار

سالار-لیاقت نداری من رفتم

-بسلامت اصلنم خوش نیومدی

سالار-نترس شفات میده

خواهم گرفته بود درحد تیم ملی این خانمه هم یکم استراحت نمیداد سرمو گذاشتم رو صندلی که یکم بخوابم که خانموم گفت: مقدم رودرس بخون

یوف اینم وقت گیر آورده حالا هیچ وقت نمیگفت رو درس بخونینا تا دید من میخوام بخوابم گفت بخون

خلاصه به هر سختی بود اونروزم تموم شد

با بچه‌ها جلوی در مدرسه و ایستاده بودیم به ماشین پورشه قرمز خوشمیل مامانی اومد همه کف کرده بودند فاطمی رفته بود زنگ بزنگه برای مامانش که بیاد دنبالمون اُخه اونروز زودتر تعطیل شده بودیم فاطمی اومد

فاطمی-بریم

-وایسا ببینم کجا بریم مامانت نیومده که

فاطمی-بیااا دایم اومده اوناهاش اون ماشین خوشمیل خودشه

-چی اونه؟

فاطمی-آرزو تو چت شد بدفعه!

نمیدونم چم شد استرس کل وجودمو گرفت

-من نمیام تو برو پیاده میرم

-ارزو اومدی که اومدی اگر نیومدی دیگ نه من نه تو مگه میخواد بخورت

خو حالا خر بیار باقالی بار کن یکم فکر کردم دیدم درست میگه بنده خدا ادمه لولو خور خوره که نیست یه نفس عمیق کشیدم بدفعه دستم مته کش تبون کشیده شد دیدم بعله فاطمی داره منو با خودش میکشه

-هو کجا

فاطمی-جان من بیا بریم زشته دوساعته اینجا واستادیم

یه نگاه دیگ به ماشینه انداختم یه نگاه به فاطمی وبا پای لرزون رفتم سوار شدم

-درماشینو باز کردم اول من سوار شدم بعد فاطمی یه سلام اروم دادم که خودم نشندیم اونم گفت

عباس-سلام خوب هستین

ماهم همزمان بافاطمی گفتیم مرسی

خندم گرفته بود حرکت کرد سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی جرعتشو نداشتم سرمو بیارم بالا یعنی خجالت میکشیدم

سالار-تو خجالت پدیده عجیبیه

-بیا برو پی کارت الان وقت کل کل نیست

حس فرورفتگی چیزی شبیه میخ رو تو پهلو هام حس کردم گفتم میخ کجام بود داشتم میگشتم دنبال میخ که دیدم بعله کار کرم کناریمه نگاهش کردم که هی داره چشمو ابرو میداد واسم یه نیشگون ازش گرفتم اروم گفتم...

-چته مومیایی خو شبیه ادمیزاد حرفتو بزنگه هی داری برای من چشمو ابرو میای

فاطمی-خره عباس امروز بخاطر تو اومده که تورو ببینه وگرنه مرض نداره پاشه بیاد جلوی مدرسه دخترونه که...توهم که ماشالله امروز شدی یه خانم سر به زیربابا یکم حرف بزنگه

-برو بابا دلت خوشه حرفم کجا بود

فاطمی حرصی شدو ادعای منو درآورد دیگم چیزی نگفت منم دوباره به کف ماشین چشم دوختم بابا چشمم درد گرفت سرمو اوردم بالا چشم تو چشم این پسره قوروم دنگ شدم از تو آینه داشت نگاه میکرد. چی میدیدم چشمش خیلی خوشگل بود مشکی مشکی وایبی من چقد بی حیا شدم غرور از چشمش میبارید اینقد نگاهش سرد بود که حس کردم تنم یخ کرده نمیدونم چقد بود که داشتم نگاهش میکردم که حس کردم داره پوزخند میزنه برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین که فاطمی گفت:ارزو رسیدیم عزیزم

سرمو اوردم بالا که دیدم بعله سرکوچه عمم اینا هستیم خودمو مرتب کردم پیاده شدم یه تعارف الکی هم کردم

هنوز خداحافظی نکرده بودم که گاز دادورفت

عه عه پسره بالغوز حداقل میزاشتی خداحافظیمو میکردم بی تربیت ادمت میکنم همینجور داشتم فکر میکردم که چطوری سرشو زیر اب کنم که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد سرمو بلند کردم دیدم بعلهه خودشه اقا طاهها پسر عم. طاهها سه سالشه از اون شروشیطوناست من حاضرم جونمو دودستی بدم به عزرائیل ولی دودقیقه با این تنها نشم

رفتم جلو تر منو دید دوید پرید بغلم گفت

طاهها-سلام آرزو(ارزو)

-سلام فرشته عذاب خوبی؟؟ ماچش هم کردم

طاهها-اله خوبم.الزو مامانم گف اومدی پیشم بمونی

-اره عزیزم اومدم خودمو به کشتن بدم

طاهها اومد حرف بزنه که عمم گفت:

سلام خوش اومدی عمه

رفتم جلو بوسش کردم

-سلام عمه جون تو خوبی جوجوت خوبه؟؟ عمو خوبه

عمه-فداتشم عمه ،خوبن بیا تو خسته ای .طاهها توهم بسته بازی بیا داخل

به کلی اتفاق های چن دقیقه پیشو فراموش کرده بودم ودرحال سروکله زدن با طاهها بودم

-وای طاهها دیونم کردی چقد تو حرف میزنی بچه

عمم گفت:از خداتم باشه بچم دوست داره خب

-عمه به قران من نمیخوام دوستم داشته باشه ناهارو که کوفتم کردالانم نمیزاره استراحت کنم تا اخر هفته جسممو تحویل بابام میدی من میدونم

عمه-خوبه توهم از کاه کوه میسازی

دست طاههارو گرفت برد بخوابونتش

تو فکر بودم که چطور یه هفته بااین فرشته عذاب سر کنم اخه عمم باردار بود دکتر گفته بود استراحت مطلق منم اومده بودم کمکش کنم دیدم یه چیز از کنار در اتاق اومد بیرون وای ترسیدم کله عمم بود اشاره کرد بیا رفتم پیشش

-جانم عمه کاری داری

گوشیمو گرفت سمتم وا یکساعته من دارم دنبال این میگرددم کجابود گوشیمو برداشتم

-عمه گوشی من دست تو چیکار میکنه

عمه-دست طاهها بوده

خون خونمو میخورد من اینجا دست طاهها امنیت ندارم

-عمه حالا بزار یه کم دیگ دستش باشها والا یکساعته داره دنبالش میگرددم

عمه-خوبه حالا اینم خوابش برد بهت دادمش وگر نه حالا حالاها باید میگشتی

خداااا عاقبتمونو به خیر کن امین

نگاهی به گوشی انداختم دیدم فاطمی پیام داده

"بزنگ"

خر الاغ همش یا تک میدازه یا میگه بزنگ شمارشو گرفتم بعد چند بوق جواب داد فرصت نداد بگم الوو شروع کرد دادو بیداد کردن

فاطی- من یکساعت پیش پیامت دادم الان باید جواب بدی خیلی خری قوزمیت یالغوز

-هوچته بابا ترمز کن باهم بریم گوشیم پیشم نبوده دست این فرشته عذابم بود حالا چته چرا مزاحم شدی

فاطی-خیلی بی شعوری

-فاطی بنال خسته ام

فاطی-پاشو بیا اینجا

-اینجا اینجا کجاست

فاطی-خنکه خدا خونمون دیگه

-کی خونتونه؟

فاطی-خودم تنهام بقیه رفتن دکتر

-باشه ببینم چی میشه شاید اومدم

فاطی-شایدو اما اگر نداره گمشو بیا منتظرم بابیی

قطع کرد این چه وضعشه خره دیگه حالیش نی خدا خودش شفارش میده

فاطی به خانواده پنج نفری بودن، داداشش سرباز بودویه خواهر کوچیکتر از خودش داشت. فاطی دختر خوشگلی بود چشمای کشیده مشکی بودبینی خدا دادی عملی لباشم خوب بود به صورتش میومد موهای بلندمشکی هم داشت حرومش باشه

فکر کردن بسه برم آماده شم رفتم تو اتاق دیدم عمم وفرشته مرگ من خوابن. خدایی خیلی دوسش دارم بچه نازیه ولی خیلی پرو شده رفتم پیشونیشو بوسیدم پتورو روش مرتب کردم بلندشدم رفتم سمت اشپزخونه آب بخورم که دیدم سینگ پراز طرفه میگما عمم ظرف کم نیورده.

سالار-من چه میدونم عمه تو عه

-برخر مگس معرکه لعنت

سالار-بی شعور

-هستی

-گمشو

سالار-رفتی

-منم بیکار با توهه دیونه بحث میکنم

سالار-از خداتم باشه

-حالا مبینی که نیست هری!!!

سالار-بی ادب

-هستی

سالار-برو بابا

نوچ نوچ باید یه سر به دکتر بزنگ این خوددرگیریا داره مضمن میشه

یکساعت و استادم ظرفارو شستم بعد رفتم که آماده بشم آرایشم خلاصه میشد تو به رژ و مداد چشم چتريامو هم کج ریختم به شال مشکى وپالتوقرمزم پوشيدم شلوار مشکى وبعد کفش مشکيم هم پوشيدم پيش بسوى فاطمى واسه عمم هم به پیام دادم ک رفتم خونه فاطمى به هيچى دست نميزنى تا برگردم فعلا، که بعد بيدار شه اولين کار ميره سمت گوشيش.

خونه فاطميناپه کوچه با خونه عمم فاصله داشت، نزدیک بود . پنج مين بعد جلو در حياطشون بودم درحياطشون باز بود رفتم تو صدای شر شر اب ميومد فهميدم رفته حموم دختره بى فکر در حياطم باز گذاشته يه فکر شيطانى به سرم زد که برم بترسونمش آماده شدم رفتم جلو که يکى گفت:

فکر نکنم ترسوندن ديگران کار خوبى باشه

يه هييين بلندى کشيدم سرمو برگردوندن چى ميديدم عباس، عباس اينجا چيکار ميکرد

سالار-اخه خنگه خونه خواهرشه

-عه راس ميگيا ولى فاطمى گف تنهام بي شعور ميدونم چکارش کنم

ديدم داره پوز خند ميزنه پسره فوز نيت دستمو زدم به کمرم و گفتم:اولا سلام دوما الان اسم کار شما که مته جن ظاهر ميشين مردمو ميترسونين چى بايد گذاشت!!!

صدای سابيدن دندوناشومى شنيدم

عباس-فکر نکنم براى او مدن به خونه خواهرم بايداز كسى اجازه بگيرم

-من كى گفتم اجازه بگيريد ميگم يالايى اهمى اهمى شايد اينجا كسى لباسش مناسب نباشه

عباس-اولا اينجا خونه خواهرمه و مشکلى نميبينم دوما واجب نيست که شماتو خونه يه ادم غريبه لباس نامناسب ببوشيد

حالا نوبت من بود، خون خونمو ميخورد پسره فوكول كراباتى

سالار-بنده خدا كرابات نداره كه

-حرف نباشه همين كه گفتم

همينجور داشتم نگاه ميكردم گفتم:

نميخواييد بشينيد

وخودش رفت نشست شيطونه ميگه بپر روش موهاى خوشگلشو دونه دونه بكن تا كچل شه يه نفس عميق كشيدم ورفتم روبروش نشستم يكم كه گذشت زير چشمى نگاه كردم ديدم سرش تو گوشيشه اين فاطميه گوربه گورى هم نمياد بيرون حالا هميشه خودشو گريه شور ميكرده يه جاي كار ميلنگه. همينجور داشتم به عباس نگاه ميكردم خبيب بريم براى تجزيه تحليل عباس.

اول از موهاش شروع ميكنم موهاش مشکى بود و يه طور خاصى زده بود بالا ابروهاشم پر پشت مردونه بودچشماش عین شب سياه بود ادم تو سياهيش كم ميشد بينش هم خوب بود به صورتش ميومد لباسم قلوه اى دركل خوشگل و جذاب بودهمينجور ك داشتم نگاه ميكردم سرشو آورد بالا و نگامو غافلگير كرد

عباس

اومدم نشستم رومبل فكرم بددريگر ارزو بود من اين دختره ميخام خدايا خودت ميدونى تو اين يكسال چى كشيدم پس خودت كمكم كن

دوست داشتم اینقد بگیرمش تو بغلم و به خودم بفشارمش بوی تنشو استشمام کنم که حداقل قسمتی از دلتگیام برطرف شه اره منه عباس عاشق این دخترم.

باید هرطور شده ارزو رو مال خودم کنم یکسال با به عکس سر کردم ولی دیگه طاقت ندارم سنگینی نگاهشو حس کردم سرمو اوردم بالا دیدم بروبر دارمنو نگاه میکنه خندم گرفته بود گفتم:
-تموم شدم!!!

رفتم تو حال زشت بود بدون خداحافظی برم رفتم جلو

-اقای رادمنش بااجازتون زحمتو کم میکنم خوشحال شدم از دیدنتون خداحافظ

اونم بلند شدوگفت

عباس-منم همینطور خدانگهدار

فاطمی خواست بیاد بیرون گفتم فاطمی جون من نیای حموم کردی هواسرده مریض میشی بوسیدمش ورفتم

عمم بیدار بود داشت چایی میخورد رفتم جلو

-سلام عمه جون خوبی

عمه-سلام عزیز عمه مرسی گلم تو خوبی خونه دوستت خوش گذشت

-اره عشقوم

-طاها کجاست خوابه

-نه عمه باباش بردش بیرون

-اها. عمه کار چیزی نداری انجامشون بدم

عمه-نه عمه برو استراحت کن

بلند شدم رفتم بخوابم که هر کار کردم خوابم نبرد بلند شدم رفتم یه کم درسامو خوندم هر کار میکردم از فکر حرف های فاطمی بیرون نمی اومدم

رفتم پیش عمم نشستم عمم گفت:

نخوابیدی

-نه عمه جون خوابم نبرد

عمه-چیزی شده

-نمیدونم عمه

-وا یعنی چی؟؟

کل قضیه رو برا عمم تعریف کردم

-عمه نمیدونم چکار کنم

عمه-حالا اتفاقی نیوفتاده که دختر خواهرش به حرفی زده اگرما ماجرا جدی شد خوب فکر کن سرسری چیزیو انتخاب نکن که بعد بابت انتخابت افتخار کنی نه اینکه پشیمون شی

-مرسی عمه جون

شب شام رفتم بیرون چندان میلی به غذا نداشتم عمم حالمو فهمید به شوهرش گفت

عمه-دیگه بریم بلند شدیم و حرکت کردیم بعد چن مین رسیدیم لباسمو عوض کردم رفتم بخوابم باز هر کار کردم خوابم نمیبود تا چشمامو میبستم چشمای عباس میومد جلوم بلند شدم نشستم ای خدا من چم شده هنوز چیزی نشده پسره داره دیونم میکنه
سعی کردم دیگ بهش فکر نکنم گرفتم خوابیدم

صبح باصدای عمم بیدار شدم رفتم صبحونمو خوردم و با شوهر عمم رفتم مدرسه اخه کارش نزدیک مدرسمون بود.رفتم داخل مدرسه فاطمی رو دیدم رفتم پیشش همو بغل کردیم و شروع کردیم به زدن حرفای معمولی فاطمی هیچ حرفی درمورد عباس نزد منم چیزی نگفتم اونروزم مدرسه باهمه خستگیاش تموم شد. الان یه هفته اس خونه عمم هستم فاطمی هرکاری کرد دیگه نرفتم خونشون بهونه میوردم که عمم حالش بده درواقع میترسیدم برم اونجا عباسم اونجا باش. خدایا من چم شده یه لحظه هم از فکرش بیرون نیامم برامم مهم نیستا ولی نمیدونم ازارم چیه.

خوابیدمو صبح پاشدم رفتم مدرسه دنبال فاطمی گشتم پیداش نکردم امروز نیومده مدرسه اخه دیشب چیزی نگفت که اههه اول صبحی بدجور دپرس شدم.

یکی از بچها اومدظرفم.

مریم-هو چته ارزو دپرسی

-فاطمی نیستش حالم گرفته دیشبم بهم نگفت که نمیاد

مریم-دیشب تو بازار دیدمش گفت اومدم واسه خواستگاری دایم خرید کنم

این چی گفت خواستگاری دایش هنگ کردم

فاطمی چرا دیشب چیزی به من نگفت

اونروز هیچی از درس مدرسه نفهمیدم

زنگ زده شد سریع از مدرسه زدم بیرون تاکسی گرفتم رفتم خونه(خونه عمم)وقتی رسیدم پول تاکسیو حساب کردم پیاده شدم زنگو زدم درواز شد

بعد از سلام با عمم رفتم ناهارو خوردم بعدشم رفتم بخوابم اول گوشیمو برداشتم زنگ زدم به فاطمی جواب نداد خر نفهم نمیدونم کجاست جواب نمیده عمم اومد تو اتاق

عمه-ارزو عمه ما میخوایم بریم دکترنمیایی بریم

-نه نمیام شما برین من حوصله ندارم

عمه-باش فقط شام درست نکن باخودمون میاریم

-چشم عمه

عمم اینا رفتن منم مخمو خالی از فکر وخیال کردم و گرفتم خوابیدم

یدفعه به خودش اومدگفت:هان چی چی گفتین

-گفتم یکساعته دارین منو نگاه میکنیدیه وقت تموم نشم

میدونستم الان دوست داره سرمو از تنم جدا کنه گفت

-مگه من اینجا بیکارم که بشینم شمارو دیدم بزمن من دارم اکواریوم پشت سرتونو نگاه میکنم سرمو برگردوندم دیدم بعلههه اکواریوم پشت سرمه این از اولین سوتی

ارزو

آخیش نزدیک بود ضایع بشما

عباسم دیگه چیزی نگف

سالار-زدی پسررو قهوایش کردی میخای چیزی هم بگه

-حقیقه

سرمو انداختم پایین تا بیشتر ازین ضایع بازی در نیارم همیشه که شانس بامن یار نیست
بسلا متی میمنت فاطمه خانم هم از حموم اومد بیرون تا مارو دید چشماش برق زد بلند گفت:

سلام بر نفسای خودم

-سلام عزیزم خوبی عافیت باشه با چشمام هم بر اش خط نشون میکشیدم

فاطمی-مرسی عشقوم

دختره پرو

عباس-سلام عزیزم دایی خوبی

عققی عزیزم دایی

فاطمی بعد سلام احوال پرسی رفت تو اتاق بعد چن مین منو صدا کرد

فاطمی-ارزو بیا کارت دارم

بلند شدم رفتم تو اتاق سریع در اتاقو بستم بهش توپیدم

-الاغ مگ نگفتی تنهایی بی شعور

فاطمی-باهاش حرف زدی

-ارهه چه حرفی هم فقط نزدیک بود چاقو برداریم همو بکشیم

فاطمی-یعنی چی اتفاقی افتاده

-نه بابا حالا بگو ببینم چرا منو کشونیدی اینجا

فاطمی-نگاه ارزو دایی هرچی دختر که مامانمنا معرفی کردن رد کرده به جز تو

-چیایی

فاطمی-ارپیچی حالا جوابت چیه دایم اومده بود باتو حرف بزنه

-نمیدونم ولی به نظر من ما بدرد هم نمیخوریم

فاطمی-چرااااا

-محض. عرا بابا ما پنج دقیقه پیش هم بودیم نتونستیم مئه ادم باهم حرف بزیم

فاطمی-ازبس دوتاتون بچه این

-من بچه نیستم دایی شما زیادی مغرور تشریف دارن

فاطمی-اره مادر بزرگ شما بچه نیستین

-من رفتم

فاطمی-کجا ناراحت شدی

-نه بابا برم عمم تنهاست مثلا اومدم کمکش کنما

فاطمی-من جواب اینارو چی بدم

-نمیدونم والا فعلا

فاطمی-خیلی بی فکری ارزو

-مقصر توهیی دیگه آگه گوشیتو جواب داده بودی اینجور نمیشد

فاطمی-حالا میگی چکار کنیم

-نمیدونم

فاطمی-حالا یکاریش میکنیم بیا چایتو ببر

چایی رو برداشتم و رفتیم فاطمی گفت: اینم عروس خانم ما

یه لبخند زدمو رفتم چایی رو تعارف کردم خواستم برم پیش مامانم بشینم که خواهر عباس گفت: ارزو جون بیا اینجا بشین گلم

منم رفتم پیشش نشستم بزرگترا داشتن باهم گپ میزدن که نیلو جون (خواهر عباس)گفتت:ارزو جون برین با عباس حرفاتونو بزنی و رو کرد سمت بابا

نیلو-اقای مقدم آگه اجازه بدین ارزو جون و اقا عباس برن حرفاشونو باهم بزنی

بابا یه نگاهی بهم کرد فکر میکرد من ناراضیم نمیدونست تو دلم داره کیلو کیلو قند اب میشه چشمامو به معنی مشکلی نیست بازو بسته کردم

بابا-اختیار دارین ارزو جان بابا اقا عباس رو راهنمایی کن اتاقت

-چشم بابا

و بلند شدم عباس هم دنبال من اومد رفتیم تو اتاق من رو تخت نشستیم و اون رو صندلی میز تحریرم سرم پایین بود آخه خدا حرفم کجا بود چی بگم

عباس-نمیخوایید چیزی بگید؟

-نه

تعجب کرد

-اینقد غیر منتظره بود که نمیدونم چی بگم

عباس-یعنی شما خبر نداشتین

-خبر داشتم خواستگار میاد ولی نمیدونستم شما این

عباس-خب حالا شما نظرتون راجب من چیه؟

-نظری ندارم

سالار-خاک تو سرت اینا چیه که داری بلغور میکنی

-حرف بدی زدم

سالار-از من میپرسی

عباس گفت:یعنی جوابتون مثبته

-خیر

عباس-یعنی چی

-یعنی اینکه من قصد ازدواج ندارم

خاک تو سرم چی گفتم

عباس-باش هر طور میل شماست

دیگه چیزی نگفتم که عباس بلند شد منم به تابعیت از اون بلند شدم خواستم برم بیرون که دستمو کشیدم افتادم تو بغلش شوک زده داشتم نگاه میکردم که به خودم اومدم از بغلش بیرون اومدم گفتم-این چه کاریه آقای راد منش

عباس چیزی نگفت خواستم برم بیرون که باز دستمو گرفت وگفت:نرو... خواهش میکنم

به ساعت نگاه کردم دیدم دوازده شبه خوابم نمیومد فردا هم مدرسه تعطیله رفتم ادامه رمانمو خوندم اینقد خوندم که دیگ چشمم درد گرفت

سالار-اگر درستام اینطور میخوندی فیلسوف میشدی

-اره میدونم

قشنگ خفه شد

ساعتو نگاه کردم دیدم سه ونیم صبحه چرا متوجه زمان نشدم گوشیه خاموش کردم گرفتم خوابیدم صبح با سردرد عجیبی بیدار شدم تعجبی نداره دیشب تا خود صبح بیدار بودم نگام به ساعت افتاد وای ساعت یکه رفتم بیرون دیدم عمم اینا دارن ناهار میخورن سلام کردم رفتم نشستم ناهارو خوردم تموم که شدم عموم گفتم:اگر میخای بری خونه برو حاضر شو

-باش. عمه جون بابت ناهار مرسی خوشمزه بود

رفتم حاضر شدم از عمم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم چند مین بعد جلودر خونه امون بودم از عموم خداحافظی کردم رفتم داخل، همین که پامو گذاشتم تو خونه مثل زامبیا حمله کردن سمتم آذر گفتم:

وای باز این اومد

-تو یکی حرف نرنی نمیگن لالی

دیگ هیچی نگفت با مامان بابا سلام کردم و رفتم وسایلامو گذاشتم تو اتاق وابی به سرو صورتم زدم رفتم پیش بابا

-بفرماید بابا جان. گفتین با من کار دارید

بابا-حالا بزار بعد

-عه بابا من دیشب تا الان دارم از نگرانی پس میوفتم

مامان-رامین بگو دیگ پس میخای کی بهش بگی

بابا-ببین دخترم میخام یه چیز بهت بگم از کوره در نریا

-بفرمایید

بابا-چطور بگم

یدفعه اذر وسط حرف بابا پرید و گفت: برات خواستگار اومده

بلند شدم وایستادم

-اومده که اومده مته همیشه جوابشو بدین

مامان-دختر تو خسته نشدی این همه خواستگار رد کردی

-نمیخام مامان مگه زوره میخام درسمو بخونم

بابا-نه بابا جان زور و اجباری در کار نیست تو این همه خواستگار رد کردی حداقل بزار اینا بیان ببینشون بعد خودت جواب بده

یکم فکر کردم دیدم راست میگه بزارم بیان هم فال هم تماشا به تنوعی هم میشه

-باش. حالا کی قرارن بیان؟

مامان-امشب

-امشب؟؟؟ شما باید الان به من بگید

اذر-اخه از عکس العملت میترسیدیم گفتیم باز یه قشقرق دیگه به پا میکنی نه اینکه شما پرنسس تشریف دارید یکی زدم توش خودشون بریدن دوختن حالا میگن بیا تن کن دیگه چیزی نگفتم رفتم تو اتاق گرفتم خوابیدم مثلا امشب خواستگاریمه شب شد تا یکساعت دیگ میومدن استرسی گرفتم اههههه این استرس لعنتی کجام بود دیگ، رفتم پیش مامانم گفتم:مامان استرس دارم

مامان -وا مادر نمیان بخورنت که یه خواستگاری ساده اس حالا برو آماده شو اینا الان میرسنا

رفتم تو اتاق حاضر شم کت دامن سبز رنگمو با شال سفیدم پوشیدم یه ارایش مات هم کردم وبا یه اعتماد بنفس رفتم جلو اینه قدی وایسادم خودمو ببینم از تیمم راضی بود همینجور داشتم خودم دیدم میزد که صدای خوش اومدی بابا رو شنیدم وایسا ببینم صداشون یکم آشنا نیست!! همینجور داشتم فکر میکردم که صداشون شناسنت به دفعه در اتاق باز شد آذر مته یه حیوون چهار پا اومد داخل

-هو مگه اینجا طویله اس

اذر یع نگاهی به اتاق انداخت گفتم:اگه خودت یه نگاهی بندازی متوجه میشی هست یا نه

یه نگاهی به اتاق انداختم دیدم راست میگه انگار بمب منفجر کرده بودن

-خو حالا واسه چی اومدی ؟

اذر-بدو بیا آمدن دیگه

-خواستگاری منه تو چرا هولی

اذر-بیا بریم بابا

دستم گرفت مته کش تنبون دنبال خودش میکشید رفتم پیش خواستگارا از چیزی که میدیدم داشت شاخام میزد بیرون عباس فاطمی خدای من امکان نداره با فرو رفتن آرنج خواهرم تو پهلویم به خودم اومدمو یه لبخند خوشگلی زدم رفتم طرفشون اول به مامان بابای فاطمی سلام احوال پرسیدم بعدم رفتم طرف فاطمی بغلش کردم در گوشش گفتم بعدا به حسابت میرسم و در اخر رفتم سمت عباس

-سلام خوش اومدین

عباس هم جواب سلاممو با خوشرویی دادو گلو سمتم گرفت و گفت:بفرماید

-مرسی خیلی خوشگلن

اروم گفتم:نه به اندازه ای تو

دیگ چشمم بیشتر این باز نمیشد امشب خیلی بهم شوک وارد شده بود

منم گفتم مرسی و رفتم تو اشپز خونه که چایی ببرم رو پام بند نبودم از خوشحالی از تو اشپز خونه یه نگاهی انداختم داشت با بابام حرف میزد

وای قربونش برم چقد خوشگل جذاب شده البته خودش خوشگل جذاب بود امشب بیشتر شده

سالار-نچ نچ شفات میده

-سالار امشبو خراب نکن بیا برو

همینچور با سالار وجودم درگیر بودم که یکی گف پخ برگشتم دیدم فاطیه
-فاطی میکشتم عوضی خر نفهم چرا بهم نگفتی چرا تلفاتو جواب نمیدادی
فاطی-میخاستم سوپرایز بشی

اداشو در اوردم میخاستم سوپرایز بشی
-مردمو زنده شدم وقتی فهمیدم عباس قرار بره خواستگاری
فاطی-چی شدی؟ لبخندی زدو ادامه داد
ککک چرا اینقد خواستگاری عباس برات مهم بوده
سرمو انداختم پایین

فاطی-نههه ارزو تو به عباس علاقه داری؟؟
بازم هیچی نگفتم

فاطی-الهی قربونت برم مبارکت باشه
-چی چیو مبارکت باش منکه نفهمیدم شما می خوایین بیاین به زور راضی شدم بیاین به شرطی که بعدش جواب رد بدم

-چرا انوقت

عباس-بشین میخام باهات حرف بزنم
ازلحن صمیمانه اش جا خوردم ولی نشستم

-بفرمایین

عباس-میخام امشب غرورمو بزارم کنار و حرف دلمو بزنم حداقل جلو عشقم
دیگ چشمام بیشتراز باز نمیشد این داره چی میگه عشقم هنگ کرده بودم
-میشه واضح تر حرف بزنی

سرشو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین
باحرفی که زد سرم سوت کشید این چی گفت
-چی گفتی بیار دیگه بگو

عباس-ارزو من دوست دارم عاشقتم میفهمی

-دروغ میگی اخه چطور ممکنه با دوبار دیدن کسی عاشق شه
سالار-چرا شعر میگی خودت که جونتو برآش میدی

-سالار فعلا هنگم برو بعد بیا

عباس گفت:تو فکر میکنی من تورو فقط دوبار دیدم من تورو یکساله میشناسمت بارها بارها اومدم و دیدمت ارزو من یکساله که
عاشقتم

-اخه چطور ممکنه

عباس-میخای برات بگم

-اهوم

عباس-یه روز فاطمه داشت عکسای خونوادگیشو برام سین میکرد مابین عکساش عکس به دختر بود پرسیدم ازش گفت دوستمه

-عکس من بود؟

عباس-اره،فاطمه گفت دایی اشتباهی اومده لطفا حذفش کن ولی چشمات چیزی داشت که نتونستم حذفش کنم نمیدونم نکات چی داشت که منو به خودش جذب میکرد عکستو گذاشته بود رو صفحه موبایلم لب تا بم

و گوشیشو آورد بالا راست میگفت همون عکس بود که با فاطمه رفته بودیم کنار رودخونه موهامو باز کرده ودستامو فرو کرده بودم توی موهام وباد موهامو به بازی گرفته بود سمت رودخونه وایساده بودم واون از نمیرخم عکس گرفته بودخیلی از عکسه خوشم میومد

عباس-ارزو نمیگم که عاشقت شده بودم ولی آگه به روز عکستو نمیدیم روزم شب نمیشد تا اینکه دوستم عکستو صفحه گوشیم دید و منو مجبور کرد براش توضیح بدم واون بودکه گفت عاشق شدمو خودم خبر ندارم یکسال باعکسات زندگی کردم ولی دیگه طاقتم طاق شده ارزو

و دستمو گرفت گذاشت رو قلبش گفت:حسش میکنی این برای تو و عشقت میزنه نباشی اینم دیگه نمیزنه

سرمو انداختم با دوتا دستش صورتمو قاب گرفت گفت:تو فقط منوقبول کن تا اخر عمرم نوکریتو میکنم ارزو بخدا خوشبختت میکنم

درزدن...

-بفرمایید

خواهر بزرگ عباس(مامان فاطمی) بود اومد تو گفت:

خب خب چی شد به تفاهم رسیدین

عباس:اینو دیگ از ارزو خانم باید پرسید

نیلا-خب ارزو جون نظرت چیه؟؟؟

سرمو انداختم پایین بدون فکر کردن گفتم:قبوله

نیلاجون اومدبوسیدم وگفت:خوشبخت بشین

-مرسی

نیلاجون اتاقو ترک کردنمیدونم چم شده بود خجالت میکشیدم

عباس-چرا خجالت میکشی خانم گل اونروز که خوب بلبل زبونی میکردی

بی اختیارگفتم-عه عباس

عباس-جان عباس

توچشماتش نگاه کردم

عباس-اینجور نگام نکن درسته قورنت میدما

خندم گرفت عباس اومد جلو و سرمو بوسیدوگفت:بهت قول میدم هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی

لبخندی زدمو گفتم:حتما همینجوره که میگی ورفتم پیش بقیه نیلو جون پرسید:خب عزیزم جوابت چیه دهنمونو شیرین کنیم

سرمو انداختم پایین گفتم:هرچی شما بگید

فاطمی بلند شدو دست میزدو هورا میکرد بقیه هم به تابعیت از اون دست زدن بعد چند مین بابام گفت یه ضیغه محرمیت بخونن بهتره بقیه هم با نظر بابام موافق بودن وبین ما یه صیغه خونندن.

الان من زن عباس بودم شاید قانونا نه ولی عرفا شرعا الان زنش بودم

عباس رو کرد به بابام وگفت:اقای مقدم اگر اجازه بدین این حلقه رو به عنوان نشون کنم دست ارزو

بابا-البته بفرمایین

عباس بلند شدو حلقه رو دستم کردوبرای بار دوم سرمو بوسید اونم توجمع بقیه هم دست زدن وتبریک گفتن منم از خجالت سرمو انداختم پایین

آخر شب بود همه رفته بودن که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره چون شماره ناشناس بود جواب ندادم رد زدم اس ام اس اومد:
من از تو بخاطر بودن تو زندگیم ممنونم توجایی مخصوصی تو قلبم داری

فهمیدم عباسه منم نوشتم:

تو دوست داشتنی ترین پیچکی هستی که دوست دارم به دست وپایی زندگیم بیچی ومدام قد بکشی در لحظه هایم وحالم را خوب کنی

وسین کرد میخواستم با زبون بی زبونی بگم که دوستش دارم زنگ زد فوراً جواب دادم

عباس-قربون دلت برم من

-خدانکنه خوبی

عباس-صدای تورو که میشنوم عالی عالی میشم

-وای نگو خجالت میکشم

عباس-خجالتم بلدی مگه

-عباس

عباس-جانم

-اصلاً تو خوابت نمیاد خسته نیستی

عباس-مگه تو خوابت میاد

-او هوم

عباس-باش عزیز دلم برو بخواب صبح ساعت هفت حاضر باش

-برای چیی

عباس-ازمایش وخرید دیگ

-هاباش

عباس-حالا برو بخواب خانم شبت بخیر

وقتی میگفت خانمم شبیه بچها ذوق میکردم خخ

-شب توهم بخیر خوب بخوابی خداخافظ

تماسو قطع کردم گرفتم خوابیدم

صبح باصدای زنگ گوشیم چشماموبه زور باز کردم اوه کیه این وقت صبح بدون اینکه گوشیورونگاه کنم جواب دادم:بعله

جواب نداد

-مرض داری اول صبحی

خندید

-رواب بخندی

پشت خطی-حالا اینجوریه

سریع بلند شدمو نشستم گفتم

-وای عباس توعی

عباس-اره جونم منم

-وای عباس ببخشید اصلا گوشیونگه نکردم.

عباس-فدای سرت، خوبی صبحت بخیر

- تو خوب باشی منم خوبم صبح تو هم بخیری

عباس-آماده شدی

-ساعت چنده

عباس-ساعت خواب ۳۰/۷

-وای چرا زودتر زنگ نزدی

عباس-حالا هم نیم ساعته دارم زنگ میزنم کیه که جواب بده

-ببخشید الان سه سوته حاضر میشم

عباس-باش خانم گل من تو کوچه ام

تلفنو قطع کردم سریع رفتم ابی به صورتم زدم مانتو بلند خردلی پوشیدم با شال شلوار قهوه ای سوخته خب حالا بریم واسه
ارایش یه رژ مات قرمز زدم البته کم با ریمل سورمه مامانمو برداشتم اونم زدم به چشمم به خودم تو ایینه نگاه کردم عجب
چیزی شده بودم چتريامو کج ریختم رو صورتم موهای پشتمو گیس کردم شالمو برداشتم رفتم بالا سر مامان

-مامان مامان عباس اومده من رفتم

مامان-باش عزیزم برو به سلامت

صندلمو پوشیدم درخونه رو که باز کردم یه نسیم خنک صورتمو نوازش داد عاشق زمستون بود البته زمستون ما بوشهریا بیشتر
به بهار میخوره ادم سردش نمیشه

رفتم سمت درحیاط درو باز کردم رفتم تو کوچه هرچی نگاه میکردم ماشین عباسو نمیدیدم اینکه گفت تو کوچه ام وسط کوچه
وایساده بودم منتظر عباس که ..

-بوووق

دومتر پریدم هوا برگشتم دوتا فوش اب دار بدم که دیدم عباسه رفتم سوار شدم

-خیلی بدی سکنه کردم

عباس-اولا سلام خانم گل دوما خدانکنه این چه حرفیه

-ببخشید سلام صبح بخیر خوبی

عباس-صبح تو هم بخیر خانمی مگه میشه تورو ببینم بد باشم

ودستامو گرفت ویه بوسه کاشت پشت دستم منکه تو ابرا بودم

عباس-شما نمیخاین اقاتونو ببوسید

-نه

عباس-چه نه قاطع ای

-بعلله

حس کردم ناراحت شد یکم رفتم جلوتر خواستم ببوسمش که سرشو برگردوند قشنگ لبام اوفتاد رولباش سریع خواستم عقب بکشم که دستمو گرفت نداشت برم عقب همینجور درحال بوسیدن هم بودیم که یکی زد به شیشه

اذر-اینجا جای این کارا نیست تو مکان عمومی

-تو اینجا چکار میکنی اول صبحی

اذر-بسلامتی کورم شدی که دارم میرم مدرسه

یه نگاه به عباس کردم صورتش رژی شده بود اونم یه نگاه به من کرد پقی زدیم زیر خنده

آذر-رواب بخندین آگه من به همه نگفتن ابروتونو ببرم

-اذر

اذر-کوفت

عباس-مگه نمیخای بری مدرسه بیا برسونیمت

اذر-الان دارین باج میدین

عباس-بیا سوار شو دیرمون شد

اذر سوار شد راه افتادیم توراہ رژمو تمدید کردم اذر گفت:

خواهر من خب دیگ چرا داری میزنی دوباره میخاد پاک بشه

عباس هم میخندید برای دوتاش چشم غره تویی رفتم ساکت شدن بعد چند مین اذرو دم مدرسه پیاده کردیم و خودمون راه افتادیم سمت بوشهر

بعد از ۴۵ دقیقه رسیدیم باهم پیاده شدیم دست تو دست هم وارد امایشگاه شدیم

عباس-ارزو توکه از امپول نمیترسی

یه نگاهی بهش کردم

عباس .خب حالا نزن فکر کردم میترسی خو

خندم گرفت اسممونو خوندم رفتیم داخل

پرستار-خب عزیزم استینو بزن بالا

پرستار کشو بست خواست خون بگیره که عباس گفت:خانم لطفا ارومتر

پرستار-اقای محترم من کارمو بلدم شما بفرمایید اونطرف تا ازتون خون گرفته شه

عباس رو کرد به منو گفت :ارزو مطمئنی برم

-اره قربونت برم برو حالم خوبه

اخییی ذوق کرد بچه

پرستار- خیلی دوست دارها

لبخندی بهش زدمو هیچی نگفتم خون رو گرفت گفت تا عصر آماده اس

-باش مرسی

عباس اومد گفت:تمومی

-او هوم

پرستار-با همسرتون برین اون یکی اتاق

-چرا

پرستار-برو عزیزم خودت متوجه میشی

رفتیم بیرون خواستم برم سمت اون اتاق که عباس دستمو کشید

عباس-ارزو واقعا لازمه که بریم

-یعنی چی که لازمه مگه اونجا چیه

عباس-واقعا نمیدونی اون اتاقه چیه

ویه نگاهی بهم انداخت خودم تا تهشو خوندم کلاسای قبل از ازدواج بود

سرمو انداختم پایین

عباس-قربونت برم خجالتت واسه چیه اگه میخای بریم

-نه نه نه نیام بریم دیگه

چه سوتی دادما

سوار ماشین شدیمو راه افتادیم

سیستم روشن کردم

اهنگ* تو اومدی از امو بند* پخش شد

** اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشتو عاشق شدم اینبار تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم تو رو از روزی که دیدم دیگه به آدم دیگم

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو

شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو

به تو حس دارم حسم به تو ته نداره عشقه تو دار و نداره منه بیقراره
تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم فکر تو همیشه یه لحظه از سرم درآرم

غیر تو از همه دنیا دیگه سیره قلبم واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم
دست من نیست آگه میزنه به سرم هی هواتو نمیدونی که چه خوابایی دیدم براتو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو
شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو
شاید اینو ندونی که تو دلیله زندگیمی بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو**

عباس هم باهش همخونی میکرد صدای قشنگی داشت منم نگاهش میکردم دستمو گرفت و گذاشت رو سینش خدایا مرسی بابت این
همه خوشبختی که بهم هدیه کردی

بعداز بیست دقیقه ماشین رو نگه داشت

-چرا وایسادی

عباس-بریم یه صبحونه بخوریم خون ازت گرفتن ضعف میکنی
خوشحال بودم از اینکه بیشتر از خودش فکرمنه لبخندی به روش پاشیدمو پیاده شدم
بازوشو گرفت سمتم بازوشوگرفتم و رفتیم به سمت رستوران روی یه تختی نشستیم

عباس-خب خانم گل چی میخوره

-فرقی نداره هرچی خودت بخوری منم میخورم

عباس-نه دیگه نشد

-عباس بخدا فرقی نمیکنه

گارسونو صدا زد

عباس-لطف کنید مر با پنیر تخم مرغ عسل شیر کیک اب میوه چایی خلاصه هرچی که به صبحونه مربوط میشه بیارید

گارسونه بنده خدا هنگ کرده بود چفت پا پریم وسط حرفش

-وای عباس اینارو کی میخاد بخوره

عباس-شما عزیزم

-من؟ من فوقش بتونم دوتا لقمه بخورم اصراف میشه

عباس-خب چی میخوری؟

-نون پنیر جایی رو ترجیح میدم

عباس-همین؟

-همین

روکرد به گارسون و سفارشو داد

گوشیمو در اوردم و به عباس گفتم بیا چنتا عکس بندازیم

عباس-حتما

عباس اومد نزدیک تر نشست وچنتا سلفی انداختیم گوشیورو گذاشتم تو کیفم وبه عباس گفتم:عباس بعد قرار بریم کجا

عباس-خرید حلقه بعدش میریم خونه خواهرم عصر هم میریم واسه رزرو باغ تالاربقیه کارا

-حالا چرا داری اینقد عجله میکنی

عباس-خب نمیشه که هر روز از مدرسه ات بزنی بیای

نه منظورم اینه که چرا اینقد میخای زود عروسی کنیم

عباس-خب دوست دارم زودتر مال خودم شدی خانم خودم شی

-میتراسم

دستمو گرفت بین دستاش

عباس-ترس چرا

-خب ما یکماهه نیست همو میشناسیم

عباس-ما نه فقط تو من یکساله که میشناسمت

-خب همون دیگه

عباس-قربونت برم درکت میکنم ولی ارزو اگر توهم جای من بودی یک لحظه هم درنگ نمیکردی ارزو فقط کافیه به من اعتماد

داشته باشی این ترست خود به خود از بین میره

گیج بودم دلم میگفت زودتر ازدواج کنو واسه همیشه برو پیش کسی که بهش علاقه داری عظم میگفت عشقو علاقه کیلو چنده اول اخلاق رفتارو عباس رو بسنج

- عباس گیج دلم به چیز میگه عظم به چیز دیگه

عباس-حرف دلتو گوش کن ارزو

گارسون اومد دیگ نتونستیم حرف بزنینم بیشتر از چنتا لقمه نتونستم بخورم کشیدم کنار

عباس-کجا توکه چیزی نخوردی

-سیرشدم میل ندارم

عباس-سیرشدمو میل ندارمو نداریم بیا این لقمه رو بخور

-وای عباس بخدا دیگه نمیتونم دارم میتراکم

عباس-داری دستمو رد میکنی

خندیدم ولقمه رو گرفتم

عباس-خانم گل تمومی برم حساب کنم

-اره تمومم

عباس-خب تو برو ماشین تا بیام

سویچو گرفتم رفتم تو ماشین نشستم بعد از چن مین عباس اومد حرکت کرد توراہ یه چیز یادم اومد برگشتم

-عباس

عباس-جانم

-میگم چیزه درمورد جهیزه امه

عباس-وای دورت بگردم تو به چه چیزایی فکر نمیکنی میدونم گلم چی میخای بگی

-عباس دو هفته کمه واسه تهیه جهیزم

عباس-آرزو خانم خونه من کامل کامله هیچ چیزیی احتیاج نداره جز یه خانم خونه که اونم دارم براش میبرم

خندم گرفت

عباس-آی قربون خندت

-عباس جدا از شوخی بابام قبول نمیکنه دخترشو اونم دختر اولشو بدون جهیزه بفرسته

عباس-خودم باهاش حرف میزنم راضیش میکنم

جلوی یه جواهر فروشی نگه داشت پیاده شدیم رفتیم داخل جواهر فروشی

عباس گفت: اقا لطفا ست حلقه هاتون رو بیارید

اقا-بعله حتما

وبعد چنتا سینی حلقه آورد

اقا-اینا کار جدیدمونه

حلقه های خوشگلی بود چشمم یکیشونو گرفت دوتا حلقه بود که به یه زنجیر به هم وصل میشدن حلقه اولش یه نگین روش بود واون حلقش نگین های ریز داشت

عباس رد نگاهمو گرفت

عباس -اینو میخای!

-اره نظر توچییه؟

عباس-خوشگله مبارکت باش

-مرسی

عباس هم حلقه سنتشو برداشت

رفتیم تو یه مغازه بزرگ که هم لباس های مردونه داشت هم زنونه منو عباس سلام کردیم فروشنده که یه خانمی بود به گرمی جواب سلام مارو داد همینجور داشتیم به مانتوها نگاه میکردم که یه مانتو ابی چشممو گرفت ساده بود ولی قشنگ بود هر طرف مانتو چهارتا دکمه میخورد رو شونش هم دوتا فلش میخورد که دکمه داشت همچنین رو دوتا مچ دست کمر بند هم میخورد به خانم فروشنده گفتم میشه اینو بیارید

خانم -بله حتما

مانتورو داد دستم سائز شلوارم دادمش و برام آورد شلوار جین برداشتم رفتم سمت اتاق پرو لباسارو که پوشیدم در اتاقو بازکردم و عباس رو صدا زدم عباس اومد تا منو دید چشماتش برق زد

عباس-خوشگله مبارکت باشه خانم گل

-مرسی عزیزم

رفتم بیرون به شال مشکی ویه کتونی ابی هم برداشتم ورفتم که عباس لباسشو انتخاب کنه ولی دوست داشتم برای اولین بار خودم براش انتخاب کنم

-عباس

-جانم

-میشه بزاری من برات انتخاب کنم

عباس-چراکه نه با کمال میل

خوشحال شدمو رفتم سمت لباسهای مردونه داشتم لباسارو نگاه میکردم یه پیراهن چهارخونه ابی مشکی چشممو گرفت برداشتمش دادم دستش

-پرو پرو کن

عباس-چشم بانو

براش یه جین مشکی هم برداشتم رفتم سمت اتاق پرو در اتاقو زدم

-عباس میشه درو باز کنی

عباس درو باز کرد

-اینم ببوش

عباس-ای به چشم

بعد از چند مین اومد جذاب شده بود پیراهنه فیت تنش بود استیناشم تا ارنج زده بود بالا خوشتیپش کرده بود البته خودش خوشتیپه -بهت میاد مبارکت باشه .بیا بریم یه کفشم هم بگیریم

یه کفش اسپرت ابی درست شبیه کفش من گرفت و رفتم حساب کردیم لباسای خودمو گذاشتیم تو نایلونی که فروشنده بهمون داد رفتم بیرون از پاساژ سوار ماشین شدیمو راه افتادیم گوشیم زنگ خورد

-سلام مامانی

مامان-کجایی ورپریده چرا جواب نمیدی

-قربونت برم گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بود خودم بیرون از ماشین بودم

مامان-الان کجایی مگه نمایان خونه

-ما که الان بوشهریم نه هنوز کارمون مونده

مامان-ارزو مامان از عباس پرسیدی دلیل این همه عجلش برا چیه؟

-عباس هم سلام میرسونه

مامان-ورپریده من چی میگم تو چی میگی

-مامان جان شب هم دیگرو مبینیم فعلا خداحافظ

تلفنو قطع کردم گذاشتم تو کیفم

به عباس گفتم: اقا عباس حالا میخایم بریم کجا

عباس- میریم خونه خواهرم دیگه

-میگم عباس زشت نیست میخایم سرزده بریم

عباس- نه خانم گل خودش دیشب موقع رفتن دعوتمون کرد

-اها خب حداقل یه دسته گلی چیزی بگیریم بده دست خالی بریم

عباس- چشم

بعد از نیم ساعت جلوی نیرو دریایی نگه داشت

-خونشون تو پایگاهه

عباس- اره عزیزم

عباس رفت پایین

-کجا عباس

عباس- گلم باید برم بگم که داریم میری خونه نیلوینا دیگ وگرنه راهمون نمیدن زود بر میگردم

-باش

عباس رفتو تو اتاقی که اونجا بود وبعد از چن مین برگشت ورفتم تو پایگاه چنتا خیابونو رد کردیم وبالاخره رسیدیم

عباس- پیاده شو خانمی

پیاده شدم کیفمو دسته گلمو که تو راه گرفتیم برداشتم ومنتظر عباس شدم عباس پیاده شدو اومد طرفتم دستمو گرفت ویا هم به سمت اسانسور رفتیم اسانسور طبقه شیشم نگه داشت از اسانسور خارج شدیم عباس به سمت واحدی رفت واف افو زد بعد از چند لحظه درباز شد نیلوجون خودش بود رفتم جلو بغلش کردم

-سلام عزیزم خوبین

نیلو- سلام عزیز دلم تو خوبی زن داداشم

از لفظ کلمه زنداداشم ذوق میکردم

-فدای تو مرسی

دسته گلو گرفتم سمتش

-بفرمایید

نیلو- این کارا چیه تو خودت گلی

-قابل شمارو نداره

عباس- منو فراموش کردین

خندیدیم

عباس خواهرشو بغل کرد

نیلو- ای وای من یادم رفت تعارف نکردم بفرمایید اونطرف

-فدای سرت

خونشون خوشگل بوداول به صورت به راه رو باریک بودیه کم که میرفتی داخل تر اشپز خونه بودبعد از اشپزخونه به نشیمن بزرگ بودپردهایی به رنگ قهوه ای سفید میل هایی که بارنگ پردها ست بودیه میز ناهار خوری شیش نفره اون طرف سالن بود تلوزیون ال ای دی بزرگی که به دیوار وصل بودیه بوفه خیلی خوشگلم داشتن واکواریومی که به طور ماهرانه تو دیوار وصل کرده بودن همینجور درحال دید زدن خونه بودم عباس هم داشت بهم میخندید که نیلو گفت:خیلی خوش اومدی وظرف میوه رو گذاشت رو میز

-فداتشم مرسی ببخش زحمت دادیم

نیلو-این چه حرفیه گلم منزل خودته وروکرد به عباس

نیلو -داداش تو خوبی خوش میگذره

عباس دستشو انداخت دورکمرم گفت:باوجود این عروسک چرا خوش نگذره

نیلوجون خندید گفت:خداروشکر ان شالله همیشه خوش و خوشحال باشید

یکم معذب شدم بخاطر حرکت عباس و حرفش جلوی نیلو

داشتیم میوه پوست میگرفتم

نیلو-ارزو جون برو لباساتو عوض کن تا راحت باشی

میوه پرید تو گلوم !وای بدتر این نمیشد

عباس-اره خانم برو عوض کن راحت شی از این مانتمو

ای بدجنس که راحت شم

نه مرسی اینجوری راحت الان

اقا نیما(شوهرش) هم میان

نیلو-نه گلم نیما رفته ماموریت نیستش

ای بخشکی شانمش

-اوم چیزیه راستش یکم لباسم نامناسبه معذب میشم

عباس تا اینو گفتم زد زیر خنده

-عه چرا میخندی برای تو که بد همیشه فیضی هم میبری

خندش بیشتر شد اینبار نیلو جونم میخندید

نیلو-اخه قربونت برم اینجا که کسی نیست شوهرته و من، بیا بریم لباساتو عوض کن

بابا من نخوام لباس عوض کنم باید کی رو ببینم البته اینارو تو دلم گفتم

رفتیم سمت اتاقی

نیلو:گلم راحت باش

-مرسی

یکم اتاقو واری کردم به تخت دونفره بود به میز توالت پردهای بنفش و عکسای نیلو شوهرش دست از واری کردن برداشتم دکمه ای مانتمو بازکردم مانتمو دراوردم خودمو تو ایینه دیدم پشیمون شدم اخه تاچم خیلی باز بود دوباره رفتم سمت مانتمو که درباز شدعباس بود به جیغ زدمو مانتمو جلوم گرفتم عباس اومد تو اتاق

-عباس برو بیرون توروخدا

-میرم

-عه اذیت نکن برو بیرون بزار مانتومو بپوشم

مانتومو گرفت پرت کرد رو زمین

وباصدای بلندی گفت: این کارا چیه ارزو؟؟ مثلا من شوهرتم ما به هم مرحمیم ما حتی هم دیگرو بوسیدیم الان حتی حاضر نیستی جلوی شوهرت مانتوتو درش بیاری

ناراحت شدم نباید سر من داد میزد انگار خودش متوجه شد

عباس-معذرت میخام دست خودم نبود ولی اخه قربونت برم من شوهرتم مرحمتم

-حق باتو عه ولی اخه من یکم معذب میشم

سرمو بوسید

عباس-دورت بگردم وقتی میگی حق با منه دیگ چرا باید معذب باشی مگه کسی پیش شوهرش معذب میشه

راست میگفت چرا باید خجالت بکشم شوهرم بود مرحمم بود کی از اون بهم نزدیک تر به یه باشه اکتفا کردم

عباس-خب من میرم بیرون توهم بیا

-باشه

عباس رفت لباسمو مرتب کردم موهامو باز کردم دورم ریختم رفتم بیرون

رفتم بیرون عباس داشت با نیلو صحبت میکرد نیلو تا منو دید گفت

نیلو-ماشالله بزنم به تخته قربون خدا برم احسنت به این انتخابت داداش

-وای نیلو جون خجالت زدم نکنید دیگه اینقدارم خوشگل نیستم

نیلو-نه گلم اغراق نمیکنم منکه زنم عاشقت شدم دیگه وای بحال عباس

عباس همینجور داشت نگام میکرد هرچی برایش چشمو ابرو میومدم که زشته نیلو اینجاست اصلا انگار تو افق محو شده بود نیلو خودش متوجه شد

نیلو-وای غدام

وبلند شد رفت فهمیدم غذا بهونه است

-نیلو جون کمکی هست بیام برات انجام بدم

نیلو-نه گلم تو بشین پیش شوهرت انگار اون بیشتر به کمک احتیاج داره

خندم گرفت تا نیلو رفت پریدم به عباس

-این چه کاری بود کردی

عباس-مگه چیکار کردم

-همینجور زل زدی به من

عباس-خب دارم به زنم نگاه میکنم مشکلیه

-زشته نیلو متوجه شد

عباس-فدا سرت

-کلا حیارو قورت دادی یه ابرو روش

اومد نزدیک تر و با لحنی که پراز شیطننت بود گفت

عباس-خب کجا بودی

-وا کجا بودم همینجا بودم دیگ

عباس-بدو بیا بغل عمو

-زرشک زیادیت نکنه عمو

عباس-بیا دیگ اذیت نکن

-نوج

سریع بلند شدم

-اومدم نیلو جون برم یکم کمک نیلو کنم و دویدم سمت اسپیز خونه

صدای عباس رو شنیدم که میگفت:

اخرش تنها میشیم خانم گل

خندم گرفت

عباس

اخرش این دختر منو دیونه میکنه نمیدونم چی تو وجودش داره که مته اهن ربا منو سمت خودش میکشونه

وقتی تواتاق رفتم با اون لباس دیدمش میخواستم اینقد تو بغل بگیرم که از عطر وجودش سیراب بشم ولی جلوی خودمو گرفتم نمی خواستم تا خودش نخواسته بهش نزدیک شم نمیخوام فکر کنه از روهوسمه که بهش نزدیک شدم میخوام اول باورم کنه

آرزو

-نیلو جون کمک نمیخای

نیلو-نه گلم مرسی تو برو پیش داداشم تنها نباشم

-خودش گفت پیام کمکت

نیلو-کلک خودش گفت یا خودت فرار کردی از دستش

خندیدم

-حالاااا

داشتم سالاد خورد میکردم که نیلو جون گفت:آرزو عباس خیلی دوست داره عاشقته

سرمو بلند کردم ویه لبخند زدم

-منم دوستش دارم

نیلو-خوشحالم اینو میشنوم

آرزو ازت میخام کمکش کنی به آرامش برسه مطمئنم داداشم با وجود تو به آرامش خوشبختی میرسه عباس سختی های زیادی کشیده تا به اینجا رسیده ۱۸ سالش بود پدرمادرمونو از دست دادیم عباس بیشترین ضربه رو خورد ما که سر خونه زندگی خودمون بودیم اونم میگفت خونه هیچ کدومتون نیام خودش تنها تو خونه میموند تا اینکه یه روز گفت میخام برم تهران درسو اونجا ادامه بدم اولش مخالفت کردیم ولی دیدیم برای رفتنش خیلی مصممه به ناچار قبول کردیم

-چرا راضی نمیشدین اونجا برای پیشرفتش خوب بود که

نیلو-خب به پسر ۱۸/۱۹ ساله تو اون شهر بزرگ خودش تکی تنها همه خطری برایش هست عباس رفت دانشگاه درس خوند کار کرد سختی کشید تا شد این عباسی که میبینی

دستمو گرفت

نیلو -ارزو ازت میخام کاری کنی داداشم سختی های گذشتشو فراموش کنه میدونم داداشم کنار تو خوشبخته

-من همه تلاشمو میکنم که عباس کنار من به آرامش برسه

نیلو-میدونم که میتونی بهت اطمینان دارم

فکرم خیلی درگیر بود نمیدونستم عباس من عشق من این همه سختی متحمل شده من باید کمکش کنم

نیلو-گلم پاشو برو پیش شوهرت

-چشم

رفتم تو نشیمن دیدم سرش تو گوشیشه کنارش نشستم

-داری چیکار میکنی

عباس-توکه مارو تنها گذاشتی دارم گیم بازی میکنم

فهمیدم ناراحته

-اخه عباس قربونت برم زشته همش اینجا بشینم حداقل باید یه کمک میکردم

دیدم چیزی نگفت خووو حالا باید ناز بکشم دوره اخر زمون شده بجایی که من ناز کنم ایشون دارن ناز میکنن

-ببخشید دیگه

چیزی نگفت

-الان داری ناز میکنی

با کاری که کرد داغ کردم

-عباس چیکار کردی

عباس-هیچی قربونت فقط لبای زمو بوسیدم

-خیلی بدی

سرمو انور کردم

عباس-تو ناز کن نازتم خریدارم

خندیدم

عباس-ای قربون خندتت

دراز کشید سرشو گذاشت روپاهام

عباس-ارزو

-جانم

عباس-کنار تو درگیر آرامشم

خم شدم موهاشو بوسیدم

عباس-میدونم نیلو همه چیرو از زندگیم برات گفته

فهمیدم همه حرفارو شنیده

عباس ادامه داد: اره من محتاج ارامشم ارامش وجود تو میخام از عطر وجودت به ارامش برسم فکر نکنی به وقت اینارو از رو هوس میگم نه بقران فقط میخام بگم که چقد دوست دارم وچقد سختی کشیدم تا این ارامشو به دست بیاری

لبخندی زدم وگفتم-مرد مهربون من میدونم از وقتی که به خودت اومدی طعم ارامش و داشتن مادرو نچشیدی میدونم چه سختیهایی کشیدی که بتونی رو پای خودت وایسی..پادشاه قلبم تویی تمام سعیمو میکنم که برات بهترین ملکه دنیا باشم

بلند شد ویه بوسه سرشار از عشق روی سرم کاشت دوباره دراز کشید دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد ولی خوشحال بودم که بهش گفتم دوستش دارم شاید مستقیم نبود ولی توی حرفام پراز دوست داشتن بود همینجور داشتم با موهاش بازی میکردم

نیلو-خوب زنو شوهری خلوت کردین

یه لبخند زدم اومد کنارمو نشست

نیلو-کارتونو کردین

عباس-بعد از ناهار میریم واسه رزرو ارایشگاه باغو.....

نیلو: خب بزارین عصر برید

عباس-نه ابجی زودتر بریم بهتره تا کارامون زودتر راه بیوفته ارزو مدرسه داره نمیتون

ه هر روز بیاد

نیلو-اها اره اینم هست راستی میخای مدرسه رو چیکار کنی؟؟

-ادامه میدم

نیلو-اخه شنیدم مدرسه های تهران دانش آموزای متاهل قبول نمیکنن

چشام چارنا شد جوری سرمو برگردوندم سمت عباس که گردنم درد گرفت

عباس-نترس خانم گل مدرسه ات اوکیه

-یعنی چی؟

عباس-بایکی از مدارس صحبت کردم قراره ساپورتشون کنم اونا هم تورو قبول کنن

-به همین زودی رفتی صحبت کردی

عباس-اوهوم اینجاهارو میدیدم

خندیدم

-دیونه...

نیلو-از دست شماها برم ناهارو آماده کنم الان دیگ سروکله نوین پیدا میشه

نیلو یه پسر ۱۰ ساله داشت به اسم نوین الان مدرسه بود

سرمو چرخوندم سمت عباس

-عباس برم کمک نیلو زشته

عباس-برو عزیزم

-مرسی

بلند شدم برم کمک که در خونه باز شد ویه پسر خوشگل اومد تو بخدا یه لحظه فکر کردم عباس منه آگ بچه نبود میگفتم عباسه اینقدر شبیه عباس بود

-اقا نوین؟ خوبی عزیزم

نوین-بله خوبم شما

-عزیزم من زندایتیم

اینو که گفتم یه جیغ زد پرید بغلم

نوین-وای شما زندایی منی

خندم گرفت عباس و نیلو هم اومدن اونا هم داشتن میخندیدن نوین دوید سمت عباس پرید بغلش کرد شروع کرد به بوسیدنش

نوین-وای دایی خیلی خوشحالم

عباس با خنده گفت-چرا انوقت؟

نوین-هم اینکه اومدین اینجا هم اینکه ازدواج کردین

نیلو-نوین بیا پایین مامان کمر دایی درد گرفت بعدشم برو لباساتو عوض کن بیا ناهار

نوین-چشم مامان

پسر با ادبی بود .سر میز نشسته بودیم وداشتیم تو سکوت ناهار میخوردیم که..

نوین-دایی کی میرین؟؟

عباس-بعد ناهار میریم دایی

نوین قاشقشو انداخت

-نوین جان چیزی شده؟

نوین -اخه زندایی شما یه چیز بگین به دایی بعد از چند ماه اومده همش یکساعته اینجا باین

-عزیز دلم خیلی کار داریم ان شالله سری بعد میایم یه دل سیر میمونیم

نوش-باشه

ناراحت بود رو کردم سمت نیلو

-نیلو جون شما هم با ما بیاین

نوین خوشحال سرشو بلند کرد

نیلو-والا چی بگم شاید دوست داشته باشین خودتون تنها برید

ایندفعه عباس جواب داد:نه ابجی بیا بریم خوشحال میشیم

نوین -مامان بریم دیگ

نیلو-باش عزیزم میریم

ناهارمون که تموم شد با نیلو کارارو کردیم رفتیم حاضر شدم لباسمو پوشیدم به ارایش توپ کردم

با هم دیگه از خونه خارج شدیم رفتیم سمت مرکز شهر

عباس-خب خانم گل اول بریم کجا

سرمو چرخوندم سمت نیلو

-نیلو جون به نظرت اول بریم کجا

نیلو-بریم برای رزرو ارایشگاه

-باش

قبلا ادرس های مزون، ارایشگاری از اینستا گرفته بودم ادرس ارایشگاه رو دادم بعد از چن مین رسیدیم

عباس-منم بیام

-ارایشگاه زنونه بیای کجا؟

خندید وقتی میخندید خیلی جذاب میشد

همراه نیلو رفتیم داخل حیاط بزرگی داشت جون میداد برای عکس رفتیم سمت خونه وارد که شدیم یه خانمه اومد طرفمون با خوشرویی باهامون برخورد کرد تعارف کرد نشستیم بعد از چند مین یه خانم دیگه اومد

خانمه-سلام خوش اومدید من شراره هستم چه کمی از دستم بر میاد

-سلام ممنونم من ادرس شمارو از پیجتون گرفتم چند روز دیگ عروسیمه

نذاشت کامل حرفمو بزنم

شراره-ok عزیزم گرفتم مهدیه جون اون آلبومو بیار خانما ببینن

-ببخشید شراره خانم من میخام خودتون ارایشگرم باشید

شراره-من با اینکه خودم عروس قبول نمیکنم میدم شاگردام ولی چون دختر خوشگلی هستی خودمم دوست دارم که خودم ارایشگرت باشم عروسکت کنم

-مرسی واقعا

الیومارو آوردن نگاه کردیم وقتو ok کردیم زدیم بیرون

عباس-چی شد

-هیچی دیگ رزرو کردم

عباس-خوبه حالا کجا بریم

-مزون لباس

عباس-ای به چشم

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد بعد از ده دقیقه رسیدیم اینبار به عباس هم گفتیم همراهمون بیاد
باهم وارد مزون شدیم بعد از سلام تعارفات رو کردم سمت خانم فروشنده فامیلش دهدار بود تو پیشش بود
-خانم دهدار من به لباس عروس خاص و تک میخام
دهدار-حتما بفرمایین این طرف

رفتیم سمت لباسا هرکدومو نشون میداد به ایراد روش میراشتم

-نیلو جون به نظرت چطورن

نیلو-خوبن که ولی میگی خاص و تک اینا بدرد تو نمیخورن

-اره خودمم همین نظرو دارم

-خانم دهدار واقعیتش از لباسا خوشم نمیاد

دهدار-اگر اینطوره به لباس جدید دارم ولی یکم هزینه برداره

عباس-از نظر هزینه مشکلی نداره

رو کردم سمت دهدار :حالا میشه لباسو نشون بدید

دهدار-چون جدید آوردیم باید بگم برات امادش کنن ولی عکشو داریم

-اگه لطف کنید

دهدار -با کمال میل

عکسو نشون داد عالی بود همونی بود که میخاستم لباسی با بالا تنه سنگ دوزی شده با دامن پفی که روش با تور بود واز بالا تا
پایین چین خورده بود به رنگی تو مایه های نباتی کرم بود....

یکی از خانما اومد گفت لباس حاضره رفتیم اون سمتی که گفته بود در گوش نیلو گفتیم:به نظرت لباسوتو تنم به عباس نشون بدم

نیلو-نه نه بزار روز عروسی ببینتنت سوپرایز شه

-اخه گناه داره

نیلو-نه عزیزم اینجوری لذتش بیشتره

-باش

رفتیم تو اتاق لباسو تن زدم تو ایینه نگاهی به خودم کردم چشم برق زد خیلی تو تنم خوشگل بود

خانمه که پیشم بود گفت:وای عزیزم خیلی ماه شدی انگار این لباسو برای خودت دوختن

-مرسی

لباسو درش اوردم رفتیم بیرون

عباس-کولباس

-درش اوردم دیگ

عباس-چرا نیومدی بیرون من ببینمت

-حالا روز عروسی مینیش سوپرایز میشی

عباس-ارزوو

-جون دل ارزو
عباس-بايد ميومدي
-حالا ديگ نيومدم
رفتم سمت خانم دهدار عباس هم اومد
-خانم دهدار لباسه عالي بود
دهدار-اره گلم همكارم گفت كه توي لباس شبیه فرشتهها شدي
لبو لوچه عباس اويزون شد خنديدم
عباس اروم گفت-بعد تلافی ميكنم خانم گل
عباس-خب خانم دهدار ميشه قيمت خريد لباسو بگيد؟

تعجب كردم
-عباس ميخاي لباسو بخري؟
عباس-اره عزيزم
-نه نياز نيست
رو كردم سمت خانم دهدار
-شما واسه يه شب كرايه ميديد لباسو
دهدار-اره عزيزم
-خب عزيزم ديگه نياز نيست اصراف كني
عباس-مطمعني
-اره عزيزم
عباس به خانم گفت-خانم ما دوروز قبل مراسممون ميايم لباسو ميبريم
دهدار-حتما اقا

بقيه كارارو انجام داديم و نيلو ونوين رو رسونديم و خودمون راهی خونه شديم ساعت ۹ بود كه رسيديم خونه باهم وارد حياط شديم امير حسين دويد طرف عباس

امير-دلام عباش(سلام عباس)

عباس هم با خوشرويي جوابشو داد رفتم داخل باهمه سلام كرديم خریدههارو بردم تو اتاقم اذر مته همیشه پريد تو اتاقم داشتم لباسمو عوض ميكردم

-توبلد نيستی در بزنی

اذر-بروبابا انگار كاخ سفیده

-شاید من لباس نداشتم

اذر-خو حالا انگار چه تحفه ای

-خو حالا چی می خوای

اذر-کو خریدات؟

همون موقع مامانم هم اومد تو اتاق خریدارو گذاشتم جلوشون اونا داشتن خریدارو نگاه میکردن منم رفتم بیرون از اتاق دیدم عباس و بابام دارن باهم گپ میزنن خبری از اون سه تا اورانگوتان نبود(دوتا خواهرای کوچیکم و داداشم)

رفتم دوتا چایی دیش ریختم بردم براشون

-بفرمایید

بابا-ممنون دخترم

عباس-مرسی خانم گل

یکم معذب شدم وقتی عباس جلوی بابا این حرفو زد

به به لبخند اکتفا کردم رفتم تو اشپز خونه کمک مامان سفره و پهن کردیم همه چیزو آماده کردیمو رفتم بابا اینارو صدا زدم

-اقایون شام حاضره بفرمایید

همگی سر سفره نشسته بودن منم رفتم پیش عباس نشستم اذر همینجورداشت ادا اطفار میومد لیوان نوشابه رو برداشتم بخورم همین که به ذره از نوشابه رو خوردم اذر اشاره کرد به لبش ویه بوس فرستاد

نوشابه پرید تو گلوم

عباس همینجور میزد پشت کمرم

عباس-چت شد؟

-هیچی هیچی خوبم

یه چشم غره حسابی برای اذر رفتم بعد به حسابش میرسم

بعد از شام داشتم کمک مامان ظرفارو میشستم که اذر اومد داخل اشپزخونه

اذر-میگم ارزو

-هاا

اذر-عباس بابا خیلی درگوشی میزنن

-خب

اذر-خبو درد دارن درمورد چی میحرفن

-فوضولو بردن جهنم گفت اینجا اب سردکن داره

اذر-هههه حالا بگو

من امروز بهونه اوردم که واسه عروسی عجله نکنه وقت میخوایم واسه تکمیل جهیزیه

مامان-خب چی گفت؟

یکم ادا اطفار خرکی اومدم

-اقامون میگه خونش همه چی تمومه نیازی به جهیزه نیست

اذر-عق اقامون

مامان- وایسا ببینم یعنی چی یعنی من دخترمو بدون جهاز بفرستم خونه شوهرش

-مامان وقتی میگه چیزی نیاز نیست چیرو ببرم

مامان-نه نباید بابات قبول کنه

-حالا صبر کن شاید قبول نکرد بابا

مامان-امیدوارم

ساعت هولو حوش دوازده بودکه عباس عزم رفتن کرد

مامان-کجا پسرم وایسا صبح برو الان دیر موقع اس

عباس-نه مرسی زحمت دادم

مامان-چه زحمتی توهم پسرمی

عباس-لطف دارید

عباس از همه خداحافظی کرد باهم رفتیم بیرون تو ماشین نشستیم

-عباس بابا چی گفت

عباس-به زور راضیش کردم به هیچ صراطی مستقیم نبود

خندیدم

-بابای منه دیگ

عباس-برمنکرش لعنت

-عباس الان خیلی دیر موقعس میموندی خو

عباس-نه گلم باید برم فردا خیلی کار دارم،فردا میری مدرسه

-او هوم

عباس-بیام دنبالت

-نه نه اون همه راه بیای منو برسونی نه نمیخاد مرسی

عباس-هرجور راحتی خانمی،من دیگ برم

-عباس اروم میریا رسیدی هم زنگ بزنی

عباس-چشم

همینجور داشتیم به هم نگاه میکردیم که عباس اروم اروم اومد جلو فهمیدم میخاد چیکار کنه منم خواستم سرم ببرم جلو که زیرم شروع به لرزیدن کرد یکم جابجا شدم دیدم گوشیه عباسه دوتامون زدیم زیر خنده گوشیه برداشتم گرفتم سمتش

-بیا جواب بده

عباس-حالا بعد جواب میدم

-جواب بده حتما کار مهمی داره که این موقع زنگ زده

عباس-باش گلم

-من دیگ برم خداحافظ اروم میریا

عباس-چشم

ازماشین پیاده شدم اونم گاز داد رفت خداروشکر گفتم اروم برو

عباس

گوشیمو جواب دادم علی بود

-جانم داداش

علی-سلام داداش خوبی خانمت خوبه

-ممنون داداش سلام میرسونه .چه خبر چیشده این موقع زنگ زد

علی-داداش بیات فهمیده رفتی بوشهر

-خب که چی بفهمه

علی-منو کشونده دفترش هرچی کرد زیر زبونم بکشه که برای چی رفتی ولی چیزی نگفتم

-خب میگفتی

علی-چرا متوجه نمیشی تو! اون میخواست تو دامادش بشی

-هه چه خیال خامی برم اون دختر قوزمیتشو بگیرم

علی-خب اگ الان بفهمی رفتی زن بگیری اونم کسی که دوستش داشتی عمرا بزاره دستت به ارزو برسه بلایی سرش میاره

-غلط کرده مرتیکه بی ناموس

خب حالا میگی چیکار کنم

علی-من فعلا دست به سرش کردم که رفتی پیش خونوادت ولی یکم شک کرده اخه گفت هیچ وقت بی خبر نمیرفت

-خدا لعنتت کنه بیات، باش داداش لطف کردی خبرم کردی

علی-خواهش شبت خوش خدافظ

تلفنو قطع کردم فکرم مغشوش بود میترسیدم بلایی سر ارزو بیاره ازاین گرگ کثیف همه چیز بر میاد

ارزو#####

رفتم تو خونه پیش بقیه نشستم بدفعه اذر مثل قاشق نشسته پرید وسط

اذر-میگم ارزو توکه قبول نمیکردی خواستگار بیاد اونم گفتی بیاد جواب رد میدی

انتظار اینو نداشتم یکم من من کردم درآخر گفتم

-خب چیزه قسمته

دیگه

اذر-اها قسمته تاباشه از این قسمتها

-اذر همیشه هیچی نگی فیلممو نگاه کنم

اذر-نه نمیتونم یالا بگو

یدفعه بابا گفت:

بابا-اذر حرف نزن

اذر قشنگ خفه شد

که باحرفی که بابا زد خودم بیشتر خفه شدم

بابا-عباس یکساله که ارزو رو دوست داشته واسه همین اینقد مصر بودم که بیان ،که میدونم حتما عباس به ارزو گفته

همون روز که زنگ زد چنبار گفتم نه که اخرش گفت که ارزو رو دوست داره

منکه هنگ بودم

اذر-تا باشه از این شوهر ا

مامان-خجالت بکش دختر کسی جلوی باباش حرف شوهر میزنه

بابا پاشد رفت بخوابه میخاست صبح زود بره سرکار

اذر-خب این اقا دامادمون که اینقد راستگوه قضیه امروزو هم به بابا گفته و خندید

مامان-چی بوده؟

اذر قشنگ همه چیزو برای مامان تعریف میکرد مامان هم زد زیر خنده

اذر-مامان داری میخندی

مامان خندشو خورد

مامان-به تو چه ورپریده خودشون زنو شوهرن

ای دلم خنک شد

زبونمو برای اذر دراوردم گفتم: خوردی نوش جونت

اذر-کوفت تا باشه از این بوس موسا

-خاک

رفتم تو اتاق دیدم صفحه گوشیم داره خاموش روشن میشه نگاه کردم تا اسم mylove

رو دیدم پریدم رو گوشی عباسم بود زود جواب دادم

-سلام عباس دیر کردی

عباس-سلام خانم گل خودتون امر کردین اروم برم

-خوبی رسیدی

عباس-اره عزیزم

-میگم عباس

عباس-جان دلم

-چرا به بابا گفتمی که تو از قبل منو دوست داشتی

عباس-ارزو باور کن بابات به هیچ صراطی مستقیم نبود قبول نمیکرد پیام خواستگاری مجبور شدم بگم .حالا چیزی شده

-نه همینجور گفتم اخه بابام برای مامانینا تعریف کرد

عباس-ترسوندیم دختر

خندیدم

عباس-وقتی میخندیاانگار دنیارو بهم میدن همیشه بخند

با خنده گفتم

-چشم

عباس-چشمت بی بلا خب گلم برو بخواب فردا مدرسه داری امروز خسته شدی

-الان داری منو دست به سر میکنی

عباس-من غلط بکنم اصلا تا صبح حرف میزنیم

-شوخی کردم بریم بخوابیم شبت خوش عزیزم خداحافظ

عباس-خوب بخوابی عشقوم خداحافظ

تلفنو قطع کردم گرفتم خوابیدم یادم اومد این فاطمی گوربه گوری هم به من زنگ نزده بلند شدم گوشیمو برداشتم بهش زنگ زدم

فاطمی-سلام زن خالو(لحجه محلی زندایی)

-درد من زنگ نزنم یه زنگی نزنیا

فاطمی-خو حالا نزن گفتم مزاحمت خلوت عشقولانتون نشم

-کوفت

فاطمی-چه خبر چیکار میکنی عباس پیشته

-هیچ امروز رفتم خرید ازمایش بقیه کارا،نه عباس یکساعت پی رفت بوشهر

فاطمی-یه به میارک باش دست راستت رو سر من

-ان شالله یه کله خرابی بیاد بگیرتت راحت شم از دستت

فاطمی-نخواستم باو،وای ارزو اینقد هوس عروسی کردم

-خو به من چه

فاطمی-باز شروع کردی

-فاطمی مزاحم نشو برم بخوابم

فاطمی-خیلی پرویی حالا فردا میای مدرسه

-اره میام

فاطمی-باش فردا میبینمت

-باش گلم فعلا شب خوش

فاطمی-شب توهم خوش عزیزم

صبح توسط اذر بیدار شدم

-ها چیه عین خروس بی محل داری قوقولی قوقول میکنی

اذر-گمشو بلند شو برو مدرسه ات سرویست رفت.

-اذر هری خوابم میاد

اذر-منم جایی تو بوشهرو دور میزدم خوابم میومد

-بیا برو ارواح جدت

اذر-باید صدات نمیزدم تا جا میموندی

-غلط کردی وظیفت بود

اذر-شفات میده

-هری بیرون

ماهیچ وقت باهم نمیسازیم همش مته سگو گریه تو سر هم میزنیم بلند شدم اول لباسارو پوشیدم بعدش رفتم واسه عملیات تخلیه کینفو برداشتم ویه پیام برای عباس نوشتم با این مضمون:

*از وقتی تو آمدی

خورشید از چشم هایم افتاده !

صبح من با تو روشن میشود...

صبحت بخیر عزیز دلم

استیکر بوس وقلب هم کنارش گذاشتم گوشیمو گذاشتم روتخت ورفتم بیرون یه لقمه نون پنیر گردو گرفتم از مامان خداحافظی کردم راهی مدرسه شدم

توی سرویس همه ی بچها تبریک میگفتن وا خیرا چه زود میپیچه

بعد از چند مین رسیدم جلوی در مدرسه سرویس نگه داشت پیاده شدم ورفتم داخل مدرسه یکی خودشو انداخت بغلم دیدم بعله فاطمی خانمه

-هوو فاطمی برو کنا خفه شدم

اروم دم گوشم گفت:

فاطمی-لیاقت نداری

بعد یه نگاه به بچهای مدرسه کرد بلند گفت:

فاطمی-سلام زندایی خوشگلم خوبی

بچها همینجور داشتن چپ چپ نگاه میکردن

-فاطمی زشته بچها دارن نگاه میکنن

فاطمی-خو نگاه کنن

بعد برگشت یه چشم غره رفت اونا هم مشغول کاراشون شدن

-ایول جذبه

فاطمی-ما اینم دیگ

-پرو نشو راه بیوفت

دستشو گرفتم و راهی کلاس شدیم همینکه پامو گذاشتم تو کلاس جیغ بچها بلند شد هنگ کردم

-اینجا چه خبره

بچها یکی یکی اومدن طرفم بهم تبریک گفتن بعله فاطمی خانم گفته بهشون زنگ خورد رفتیم نشستیم سر جاهامون اقتصاد داشتم اصلا خوشم نمیومد باهانش حال بهم زن بود کلا امروز حوصله هیچی ندارم دلم میخاست زودتر مدرسه لعنتی تموم شه من برم پیش عباسم

فاطمی یه کاغذ گذاشت رومیز

فاطمی-ارزو

-ها

فاطمی-دردو ها چته دپرسی

-بگم دستم نمیندازی

فاطمی-نه بگو

-حوصله مدرسه ندارم دلم میخاد کل وقتمو با عباس سر کنم

فاطمی-خخخخخ

-اب بخور خفه نشی بیشعور دارم جدی باهات حرف میزنم

فاطمی-تا چشم رو هم بزاری این دو هفته هم تموم شده کلا پیششی

هووو کو تا دو هفته

اونروز تا ساعت دو باید میموندیم ولی از شانس خوبم گفتن دبیر نیومده برید خونه

-فاطمی وایسا تا برم به عباس زنگ بزنم

رفتم اتاق مدیر در زدم

خانم فلاح(مدیر)-بفرمایید

رفتم تو

-سلام خانم خسته نباشید

خ-ف-سلام بفرمایید

-خانم میشه یه زنگ بزنم برای همسرم

زیر چشمی نگاهیی کرد مطمئن بود الان میگه این دختره دروغ میگه هنوز چیزی نگذشت که گفت:

خ-ف-بیا اول زنگ بزن برای پدرت

-چرا خانم

خ-ف-مگه نمیخای زنگ بزنی برای شوهرت

شوهرتو با کنایه گفت

-بعله خانم الان زنگ میزنم

زنگ زدم برای بابام گوشی رو دادم خانم فلاح

خانم فلاح شروع کرد سلام علیک با پدرم

خ-ف-اقای مقدم غرض از مزاحمت ارزو اومده میگه می خواد زنگ بزنه برای همسر

نمیدونم بابام چی گفت

خ-ف-بله بله متوجه ام ولی ماهم مسئولیم در قبالتشون

بابا-.....

خ-ف-موفق باشید خدانگهدار

تلفنو قطع کردو گفت:

دیروز چرا نیومدی مدرسه؟؟

برو بابا ضایع شدی سوت بزن

-پدرم زنگ زدن مدرسه و توضیح دادن

خ-ف-من یه نمره انضباطی اخر سال بهت بدم که حز کنی

منم کم نیوردم

-من دو هفته دیگ از اینجا میرم

نمره انضباط ترم اول ۲۰ بود خداروشکر

ولی این قوی زیاد میاد همه میگه کم میکنم هیچ کم نمیکنه اخه واسه خودش بده بعد خودش زیر سوال

میره چرا دانش اموزانت اینقدر بی انضباتن

خ-ف-چی؟؟؟؟ اداره وسط سال دانش آموز انتقال نمیده

-خانم همسر همه کارارو اوکی کرده

کارد میزدی خونس در نمیومد

منم یه با اجازه گفتم رفتم سمت تلفن

رفتم گوشو برداشتم وشماره عباس رو گرفتم بعد از چند بوق عباس جواب داد

عباس-بعله

منم میخاستم جلوی خانم فلاح یکم اب وتابش بدم گفتم:

-سلام عزیز دلم خوبی

عباس-ارزو تو عیبی

-اره دورت بگردم

بدبخت عباس هنگ کرده بود

-اقایی کجای

عباس-من توشهرم عزیزم

-خب عزیزم من امروز زودتر تموم شدم بیا دنبالم

عباس-چشم خانم گل

تلفونو قطع کردم برگشتم دیدم فلاح داره نگاه میکنه

خ ف-تموم شد

-بعله مرسی

رفتم بیرون زدم زیر خندا

فاطی-هوو چته ارزو

براش تعریف کردم خندیدو گفت:

فاطی-فکر کنم نمره زیادیت کرده

-وللش باو حالا خوب بود اون زارتاک نبود(ناظمون)

فاطی-حالا عباس چی گفت

-عه یادم رفت بدو بیا الان اومده دیگ

رفتیم بیرون مدرسه دیدم بچها فقط به یه نقطه خیره شدن دارن دید میزین رد نگاهشونو گرفتم دیدم عه عه عباس اومده دست فاطی رو گرفتم مته کش تنبون دنبال خودم کشیدم رفتم سوار شدم فاطی داشت با عباس حرف میزد

-فاطی بدو بیا بالا

فاطی-نه گلم مامان تو راهه برید بسلامت

-عه اذیت نکن بیا دیگ

فاطی-فدات شم مرسی

-هرجور راحتی اجی

باهم خداحافظی کردیم وراه افتادیم

عباس-خب خانم گل حالا کی پیشت بود که اینقد قربون صدقه میرفتی

ماجرارو براش تعریف کردم اونم خندید

عباس-ارزو چکار بنده خدا داری

-اینقد اذیتمون کرده حالا بیارم من سرکارش بزارم چی میشه

عباس-از دست تو

-عباس ولش اینارو ازمایشو گرفتی

عباس-گرفتم حله گلم

-خب خداروشکر

عباس-ارزو به نظرت واسه عقد بریم سالن عقد یا عاقد بیاد باغ

-بیاد باغ بهتره

عباس-باش عزیزم.حالا الان بریم کجا

-بریم خونه دیگ

بعد از چن مین رسیدیم خونه .باهم وارد حیاط شدیم مامان بچها تو حیاط بودن

به مامان سلام کردیم اونم با خوشرویی تمام جوابمونو داد و تعارف کرد بریم داخل البته به عباس تعارف کرد عباس نشست و من رفتم تو اتاق لباسمو عوض کنم خبری از اون اورانگوتان انر نبود ولی مامان یکم دماغ بود لباسمو عوض کردم یا تونیک سبز استین سه ربع با شلوار سفید پوشیدم تو ایینه به خودم نگاه کردم شده بودم کیی برابراصل زامبی ها رفتم یه ارایش توپ کردم موهامو شونه زدم دورم رها کردم رفتم بیرون مامان تو اشپز خونه بود رفتم پیشش

-مامان کمک نمیخای

مامان-نه مامان کارام تمومه

-اذر کوش

مامان-والا چی بگم از مدرسه زنگ زده میگه میخام برم خونه دوستانم

-بهتر یکی کمتر زندگی بهتر

مامان-وا

-والا

یکم دست دست کردم اخرش گفتم

-مامان چیزی شده دماغی

مامان-چیزی نیست

-با بابا دعوات شده

هیچی نگفت

-مامان

مامان-چی بگم قبول کرده که تورو بدون جهاز بفرسته

-قربونت برم واسه این ناراحتی

مامان-خب منم دوست دارم برم برای دخترم جهاز بخرم

-مامانی عزیز دلم میدونم درکت میکنم ولی وقتی عباس میگه خونس چیزی لازم نداره چرا اصراف کنیم بجاش برو یه چیز دیگ برام بگیر

مامان-چی؟؟چی بگیرم

-اوهوم بزا فکر کنم

یکم مکث کردم گفتم

-سیسمونی بچم

مامان-بی حیاا

خندیدم

رفتم پیش عباس

عباس داشت با امیرحسین بازی میکرد فاعزه فاطمه هم گم گور شدن

-مامان اون تا رفتن کجا

مامان-تو که رفتی لباس عوض کنی رفتن خونه عموت

خداوشکر امروز انگار روز آرامشه

-دارین چیکار میکنین

امیر-دالیم باژی میکنیم

-منم باژی

امیر-نه خیل(خیر)باژی ملدونس(مردونس)

-قربون مردم برم

عباس-من چی

-تو که جای خود داری

عباس اومد نزدیک تر دستاشو فرو کرد تو موهام اروم اروم اومد پایین تر رسید به لبام اومد جلو کشیدم عقب

-عباس امیر اینجاست

هیچ انگار تو این دنیا نبود عباس گونمو بوسید رفت عقب دیدم امیر داره نگاه میکنه یه چشم غره برای عباس رفتم

-داداشی چیزی شده داری نگام میکنی

امیر-اجی عباش تولو موس (بوس) کرد

عباس زد زیر خنده

زدم تو بازوش

-عه تحویل بگیر ابروندارم که اون از اذر اینم از این نیم وجبی

عباس-فدای سرت

نگاهی بهش انداختم دیگ ساکت شد

مامان برای ناهار صدامون کرد بلند شدیم رفتیم سر سفره

-به به فورمه سبزی

عباس هم تشکر کرد ناهارمونو خوردیم بعدش به مامان تو جمع کردن سفره کمک کردم رفتیم توی حال نشستیم که مامان گفت:

مامان-کار اتونو کردین

عباس-اره تقریبا تمومه

مامان-خب چن روز بعد از ازدواجتون راهی تهران میشید

عباس-فردا عصرش

مامان-زود نیست مادر اخیه ما عروسو پا گشا میکنیم زشته دختر اولمه نه جهازی نه پاگشایی

عباس-بخدا من درکتون میکنم درمورد جهیزه برای آقای مقدم توضیح دادم واسه پاگشا بگم بخدا وقتی ندارم بمونم کار وزندگیمو رها کردم اگر زودتر نرم همه چیز بهم میریزه

مامان-هرجور راحتی پسرم ولی باید جبران کنید

عباس-به روی چشم

-عباس بعد مراسم میریم کجا

عباس-میریم هتل

-باچی میریم تهران با ماشین؟؟

عباس-نه خانم گل با هواپیما

-اهان

مامان رفت بخوابه دیدم عباس کسله

-عباس چیزی شده

عباس-نه خانمم یکم سرم درد میکنه

-بیا بریم تو اتاق بخواب

عباس-نه گلگم خوب میشه

-عه پاشو دیگ از بی خوابیه

عباس-چیکار کنم دیگ از فکر تو خواب نداریم

-لوس

رفتیم تو اتاق عباس گرفت خوابید منم یکم درسامو مرور کردم بعد رفتم روزمین گرفتم خوابیدم

با احساس اینکه چیزی داره تو موهام حرکت میکنه پریدم از خواب دیدم عباس داره میخنده

-وای عباس ترسیدم فکر کردم سوسکه

عباس-خیلی ممنونم سر افرازمون کردی حالا من سوسکم

-به من چه میخاستی به موهام دست نزن. حالا ساعت چنده

عباس-ساعت خواب ۳۰/۶

-چی ۳۰/۶

چون زمستون بود زود شب میشد

بلند شدم یکم خودمو مرتب کردم عباس رفت بیرون از اتاق. اتاقو یکم جمع جور کردم رفتم بیرون دیدم بابام اومده

-سلام بابا جون خسته نباشی

بابا-سلام دخترم ممنون خوش میگذره

اذر-بعله چرا خوش نگدره

بعدش اشاره کرد به اتاق

بابا یه چشم غره رفت برای اذر اونم کلا خفه شد عباس هم فقط بلد بود بخنده

همگی نشستند بودیم منو اذر مته همیشه در حال کل کل بودیم بابا با عباس حرف میزد مامان هم رفته بود خونه همسایه بچها هم تو حیاط بودن مامان اومد رفت که شامو حاضر کنه

-مامان میخا چی بسازی

مامان-کنالت

با اذر رفتیم کمک مامان کارا که تموم شد سفره انداختم سفره رو چیدم بقیه رو صدا زدم

عباس-واقعا این شام تو یه جمع خونادگی میچسپه

بقیه هم گفتن نوش جان من منظورشو خوب گرفتم یه نگاه بهش انداختم که یه چشمکی زد وشامشو خورد

در حال خوردن بودیم که مامان گفت:

مامان-رامین دایت گفتن مریضه بریم عیادت زشته

بابا-چشم خانوم

بعد از شام بابایینا رفتن حوصلم سر رفته بود

-وای عباس حوصلم پوکید

عباس-خب بریم بیرون

-باش

با اذر بچها رو آماده کردیم خودم رفتم حاضر شم اذر همیشه چادر میزد واسه همین زود حاضر شد ورفت هیچ وقتم ارایش نمیکردولی من نه، شاید توروستا میرفتم چادر میزدم ولی بیرون روستا هرگز چادر نمیزدم ورایش هم میکردم

خلاصه رفتم ج

حاضر شم میخواستم با عباس ست یه مانتو سفید تا روی زانو پوشیدم با جین ابی موهامو دم اسبی بستم چتريامم زدم بالا شال ابیمو انداختم سرم سریع یه خط چشم کشیدم با ریمل و یه رژ زدم چون پوستم سفید بود نیازی به کرم پودر نبود کتونیاى سفیدم پوشیدم زدم بیرون

بچها تو ماشین بودن درهای خون رو قفل کردم زنگ زدم به بابا :

-الو بابا مامیخایم بریم بیرون کلیدو چیکار کنیم

بابا-بیارش خونه دایی

-چشم

رفتم سوار شدم ادرس خونه دایی بابارو دادم ورفتم کیلدو دادم بابا وحرکت کردیم سمت شهر بچها گفتن بریم پارک بعد از ده دقیقه رسیدیم پارک بچها با شوق پریدن پایین و رفتن بازی منو عباس واذر نشستیم رو نیمکت پارک

عباس-اذر

اذر-بعله

عباس-تو نمیخای بری پیش بچها تنها نباشن

اذر-نوچ چرا زن خودتو نمیفرستی

عباس-خب اون پیش مننه تا تنها نباشم

اذر-او خوبی طفلی

عباس خندیو گفت -حالا بیا برو پیششون

اذر-خو بگو داری میفرستیم دنبال نخود سیاه

عباس یه بشکن زد

عباس-چقد تو باهوشی ایول حالا پاشو برو

من فقط میخندیدم اذر درحالی که داشت بلند میشد گفت:

اذر-ارزو شوهرت عین خودته دوتاتون تختهاتون کمه

-عه اذر

اذر-کوفت راست میگم دیگه

ورفت

عباس-ناراحت شد

-نه بابا حرف خودشو زد دیگه

-عباس بریم یکم قدم بزнім

عباس-باش خانم گل

بلند شدیم اذر رو صدا زد

-مامیریم قدم بزнім

اذر-باشه اجی

همینجور داشتیم شونه به شونه هم قدم میزدیم

-عباس

عباس-جانم

-چرا سر سفره اون حرفو زدی

عباس یکم سکوت کرد در آخر گفت:

عباس-ارزو من الان چند ساله که طعم داشتن یه خانواده رو نچشیدم ارزو داشتتم تویه جمع شلوغ حداقل غذامو بخورم

-عباس تو دوتا خواهر مهربون داری که جونشونو برات میدن

عباس-اره حرفتو قبول دارم ولی اونا هرکدوم زندگی خودشون دارن منم توی تهرانم؛ همیشه از اینکه خونه غرق سکوت بود متنفر بودم ولی چاره ای نداشتم باید میبذیرفتمش

وبعدش سکوت کرد نمیخواستم بیشتر ناراحتش کنم بخاطر همین حرفو عوض کردم

-عباس

عباس-جون عباس

-تو تهران چنتا دوستو رفیق داری؟

عباس-دوستو رفیق که زیاد دارم ولی فقط با یکیشون رابطه صمیمانه دارم کلا میشه گفت بردارمه اینقد که خودشو خونوادش تو اون روزای سخت کنارم بودن

-این دوستت زنی خواهری نداره با ما دوست شه من تنها نباشم

خندیدو گفت:

عباس-وای گفتمی خواهر !!

چرا یه خواهر داره به شیطون گفته بروجات هستم

-چراا

عباس-اینقد این دختر فوضوله شیطونه

-مگه بچه اس

عباس-نه بابا ۲۰سالشه مختو میخوره ولی دختر پاکو خانمیه حتما ازش خوشت میاد،ویه نرگس خانم هست که با ما زندگی میکنه

گنگ نگاش کردم که متوجه شد وزود گفت:

عباس-نرگس خانم یه جورایی کارای منو میکنه خیلی زنه خوبیه مته مادرم دوشش دارم حتی شده بعضی وقتا از فرط دلتنگی پدرمادرم که دلم میگرفت سنگ صبورم میشد

-وای عباس من مشتاقم هرچه سریعتر ببینمشون

عباس خندید

-وای عباس از بچها خیلی دور شدیم برگردیم

عباس-اره عزیزم بریم

رفتیم سمت جایی که بچها بودن صداشون زدم

-بچها بازی بسه بیاین بریم دیر وقته

خوو گریه زاری شروع شد

-قربونتون برم عباس خسته اس فردا هم باز میایم

به زور راضیشون کردم سوار شدیم برگشتیم خونه بابا مامان برگشته بودن بچها رفتن داخل خواستم برم پایین که عباس گفت:

عباس-ارزو دیگه من برم دیر موقعه اس

-عه کجا بیاتو

عباس-نه گلم برم از طرف منم عذر خواهی و خداحافظی کن از مامان بابا

-راستی من یادم رفت ازت بپرسم تو شبا میری کجا

عباس-خونه دوستم

-خونه دوستتو به اینجا ترجیح میدی

عباس-به جون تو اینجوری نیست مگه میشه من کنار تو بودو ترجیح بدم به خونه دوستم . فعلا اینجوری راحت ترم

-شوخی کردم عزیزم هر جور خودت راحتی مواظب خودت باش

عباس-مرسی که درکم میکنی

-رسیدی زنگ بزن اروم میری

عباس-چشم خانم گل

باهاش خداحافظی کردم که خم شد روی چشممامو بوسید منم لبخندی زدمو پیاده شدم و عباس رفت رفتیم تو خونه دیدم مامان بابا خوابن و بچها هم از فرط خستگی سرشون به متکا نرسیده خوابشون برده

رفتیم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم و شروع کردم به رمان خوندن یکساعت گذشت عباس زنگ نزد نگران شدم خواستم زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد خودش بود فوری جواب دادم

-سلام خوبی عباس

عباس-سلام عزیز دلم اره خوبم چپشده چرا نخوابیدی

-منتظر تو بودم چرا اینقد دیر کردی

عباس-دورت بگردم که نگرانت کردم تورا تصادف شده بود ترافیک بود

-وای چه بعد
عباس-تو خوبی
-او هوم خوبه خوبم
عباس-گلم برو بخواب خسته ای
-تو هم میخابیا نه بشینی گیم بازی کنیا
عباس-چشم
-شبت بخیر
عباس-شب تو هم بخیر نفسم
تلفونو قطع کردم باهزار فکروخیال گرفتم خوابیدم

دو هفته بعد

دو هفته مثل برقو باد گذشت فاطمی راست میگفت تا چشم روهم بزاری میگذره ازصبح استرس عجیبی داشتم خدایا کمک کن

-جیغ وای شراره جون ارومتر موهام کنده شد
شراره-قربونت برم تحمل کن تمومه شنیونت

از صبح زیر دست شراره جونم! پوستمو کنده دیگه صدام در نمیاد ازبس جیغ زدم میتراسم موقع بله دادن صدام درنیاد بگن
عروس لاله خخ

گوشیم زنگ خورد خواستم جواب بدم که یکی از شاگردای شراره گفت:

شاگرد-عزیزم مانیکور ناخنت هنوز آماده نیست نمیتونی تلفن جواب بدی
-خب لطفا گوشیهو بزار رو اسپیکر

فکرکردم مامانمه از صبح صد دفعه زنگ زده

-جانم

عباس-سلام خانم گل

-وای عباس تو هییی بیامنو بب

ر

عباس-تمومی؟! اچه گفتن ساعت سه تمومی که

-نه تموم نیستم

عباس-پس چی اذیتت میکنن

-وای عباس زجر کشم کردن

اینو که گفتم سالن رفت رو هوا

-عباس صدا رو اسپیکر بعد میزنمگم برات

اشاره کردم قطع کن

شراره با خنده-که زجر کشت کردیم

خندیدمو گفتم:اره دیگ از صبح که نذاشتی خودمو تو ایینه ببینم موهامو که کندید

شراره-فدائتم تمومی بلندشو لباستو بپوش

بلند شدم خواستم خودمو تو ایینه ببینم باز اینا نذاشتن

لباسو با کمک دخترا پوشیدم گفتن چشماتو ببند چشمامو بستم به کمکشون رفتم جلو ایینه

چشمامو که باز کردم دخترا جیغ زدن وایی این منم چقد تغییر کردم دهنم سه متر باز شده بودم موهاموبه رنگ دودی زیتونی درآورده بودو بابلیس کرده بود یه قسمتشو بالای سرم بسته بودجوری که موهام اویزون بود و دوتا قسمت از موهامو رودوطرف شونهام ریخته بود ویه تاج پرنسسی به شکل برگ بود گذاشته بود وموهای جلومو به صورت کج پیچ داده وبرده بودپشت سرم

ابروهامو به رنگ دودی زیتونی هم رنگ موهام درآورده بود

چشمامو سایه نقره ای سفید زده بود ویه خط چشم که چشمامو کشیده تر میکردوزیر چشمامو مشکی کرده بودکه چشمامو خمارمیکرد ژرلبم قرمز مات بودو رژگونه اجری زده بود درکل خیلی بیوتیفل شده بودم

برگشتم سمت شراره گفتم:

-وایی مرسی شراره جونم عالییه گلم مرسی

شراره-خواهش میکنم کاری نکردم خودت ماشالله خوشگلی

دخترا گفتن بیا برقص گوشیمو دادم دست یکیشون گفتم فیلم بگیر ورفتم وسط رقصیدم که بعداز چند مین یکی از بچها گفت:اقا داماد اومد

خواستم برم بیرون که خانم فیلم بردار اومد سلام کردیمو گفت:

فیلمبردار-عزیزم میری بیرون مثلا اقا داماد حواسش نیست یکی میزنی رو شونش وان بر میگرده میری تو بغلش و بعد گل رو ازش میگیری

سرمو تکون دادمو رفتم بیرون

عباس رو دیدم درحالی که پشتش به من بود رفتم جلو یکی اروم زدم رو شونش عباس برگشت منو که دید چشمش برق زد

عباس-ارزو خودتی

-نه روحمه

منوگرفت تو بعلمش ورو سرم یه بوسه زدوبعدش دسته گل رز قرمزمو گرفت طرفتم منم ازش گرفتم و یکم بلند شدمو رو لبه‌هاش یه بوسه زدم

فیلمبردار-عالی بود

بعد از انجام این کارا رفتیم سوار ماشین شدیم وراهی اتلیه شدیم

عباس-ارزو

-جانم

عباس-شنلتو بردار بزار خوب ببینمت

-نوچ

عباس-اخرش که درش میاری

-خب بزار اخرش درش میارم

دستامو گرفت و پخشو بلند تر کرد

اهن کوکه حاله (سینادرخشنده)بود اینبار منم باهاس همخونی میکردم

(ینجوری که من آخه دلمو دادم برا تو اینجوری دلم داره هی میکنه هواتو

عاشقت شدم کسی ام نمیاد به جا تو تویه دله من آخه حک شد اون چشاتو

کوکو کوکه حاله آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حاله

شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

کوکو کوکه حاله آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حاله

شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

تکست آهنگ کوکه حاله سینا درخشنده

بگه هر کی هر چی تو فقط دلبر منی

دستی دستی دیدی اومدی دلو ببری خاصی واسم آخه میدونم از همه سری

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم
شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش همیشه

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم
شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش همیشه)

بعداز نیم ساعت رسیدیم اتلیه یه دختر جوون اومد سمتمون و راهنمایمون کرد

دختره-خب اقا داماد و عروس خانم لطفا بریم اون سمت حاضر بشید تا من پیام عکسو بندازم

قسمتی که عکس مینداختن جدا بود و پله میخورد میرفت پایین شبیه زیرزمینها رفتیم پایین شنلمو که دراوردم دیدم عباس کلا اینجا نبود دستی جلوش تکون دادم

-عباس خوبی کجایی

عباس-ها چی شده

زدم زیر خنده

عباس-ارزو

باخنده-جوونم

اومدنزدیک تر و کمرمو گرفت سرشوچسپوندبه سرم همینجور چشماشو بست

چیک

برگشتیم سمت صدا دختره گفت:

وای عالی خیلی باحال بود حالا بریم واسه ژست های بعدی

عباس خون خونشو میخورد اخه دختره زده بود به پرش حالش پریده بود رفتیم سمت دختره

دختره- عروس خانم شما تکیه بده به دیوار و به روبروت زل بزن یکم سرتو کج کن اقا داماد شما هم کنار عروستون و ایستید و خم بشید سمت گردن عروس خانم انگاری داری گل رو بو میکنید

عباس از خدا خواسته انجام داد

دختره-خب عروس خانم شما اینجا و ایستید اقا داماد شما از کنار بهش بچسبید عروس خانم شما یکم خودتونو سوق بدید سمت اقاتون و چشماتونو ببینید لبخند بزنید و شما اقا داماد دستتون بزارید جیبتون و گونه عروستونو ببوسید

این فیگورم انجام دادم اینقد دختره گفت اقا داماد عروس خانم اینقد فیگور داد تا خسته شد

دختره-بریم عمارت واسه عکس اصلیتون که باید تو مراسمتون باش

باهم رفتیم سمت عمارت یعنی یه عمارتی میگم یه عمارتی میشنویں اصلا انگار مال زمان رضا شاه بود داغون بودااا

-عباس منو آوردی اینجا واس عکس

عباس-بده

-بده؟؟افتضاهه

عباس-ولی من کاراشونو دیدم خوب بود قشنگ بودا

-من نمیخوام اینجا خرابه اس

دختره اومد سمتم گفت:

عزیزم درسته خرابه اس ولی واقعا عکست جالب میشه ما الکی که مشتریامونو نمیاریم اینجا بزار بگیرم اگر بد بود همه چیش پای من

منم پرو گفتم:باشه

دختره-خب اقا داماد شما بیاید اینجا روی پله ها و ایستید

جلوی در عمارت چنتا پله میخورد که نردهای چوبی قدیمی داشتن اونجا واستادیم

دختره-عروس خانم شما برید نزدیک اقاتون ودست چپتونو بزارید روسینش

ون ودست راستتونو بیارید پایید وگلتنونگه دارید اقا داماد شماهم با دوتادساتون کمر عروستونو بگیرید وبه اونجا خیره به شید مثلا دارید به غروب خورشید نگاه میکنید

کارایی که گفتو انجام داد و عکسو انداخت

دختره-خب عروس خانم شما بیاید طرفت در عمارت ودوتا دستگیره های بزرگ عمارتو بگیرید

در عمارت باز بود مابین درها و ایسادم و دستگیره ها رو گرفتم و عباس هم به در عمارت تکیه داده بود و دسته گلم دستش بود در حالی که بهم هم نگاه میکردیم و میخندیدیم عکاس عکاشو انداخت

دختره-خب خسته نباشید عروس خانم تشریف بیارید

رفتم طرفش عکسارو توی دوربین بهم نشون داد عکسای خوب و قشنگی بود باورم نمیشد تو این عمارت در بوداغون این عکسای زیبا بیرون بیاد

-باشه قشنگه مرسی

دختره-خواهش میکنم عزیزم تا دوساعت دیگ حاضره براتون میفرستیم

از اون عمارت خارج شدیم شب شده بود دیگ خانم فیلمبردار گفت بریم سمت باغ

بعد از نیم ساعت رسیدیم جلوی باغ شلوغ بود همه جمع شده بودن عباس ماشینو نگه داشت و پیاده شداومد به طرف من در ماشینو باز کرد شنلمو کشیدم جلوتر دست عباس رو گرفتم و پیاده شدم دستمو رها کردم و بازوهاشو گرفتم و رفتیم جلو مامان با ظرف اسفند اومد به استقبالمون و اسفندو دور سرمون چرخوند

مامان-خوشبخت بشید

ونیلا قران رو گرفت ما زیر قران رد شدیم و وارد باغ شدیم مهمونا دوطرفمون و ایساده بودن بیشتر شونو نمیشناختم دوتا دختر پسر کوچلو که لباس عروس و کت شلوار به تن داشتن جلوی ما راه میرفتن و گل میریختن مهمونا هم همشون دست و سوت میزدن بهمون گفتن عاقد اومده باید بریم به اتاق مخصوص عقد

نشسته بودیم هنوز نه سرمو آورده بودم بالا نه شنلمو برداشته بودم اندر و دختر عموم بالای سرم تور رو گرفته بودن و فاطمه داشت قد میسایید عباس خم شد و قرانو برداشت بازش کرد سوره حج در اومد

عاقد-دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم ارزو مقدم ایا به بنده و کالت میدهی شمارا به عقد دائم و همیشگی جناب آقای عباس رادمنش با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید یک جام آینه و شمعدان و یک شاخه نبات و ۱۳۷۸ سکه بهار آزادی

اینو که گفت دیگ چیزی متوجه نشدم سرمو بلند کردم و به عباس نگاه کردم اونم اروم گفت:

عباس-بعد بهت توضیح میدم

دیگ چیزی نگفتم اچه چه دلیلی داشته که این کارو کرده من گفته بودم ۱۴ سکه مهرم باشه مطمئنم مامانمینا قد من تعجب کردن باصدای فاطمی که میگفت عروس خانم رفته گل بچینه به خودم اومدم حاضرین همه دست زدن

عاقد-عروس خانم برای بار دوم عرض میکنم بنده و کیلم شمارو به عقد دائم و همیشگی جناب آقای عباس رادمنش با مهریه که عرض شد در آوردم

فاطمی-عروس خانم رفتن گلاب بیارن

ودست سوت حضار بلند شد

عاقده برای بار سوم خطبه رو خونند

عاقده-بنده وکیلیم

خواستم بله رو بدم که فاطمی گور به گوری گفت: عروس خانم زیر لفظی میخاست

به عباس نگاه کردم اونم یه لبخند زد و از جیب کتتش یه جعبه در آورد داد دستم بازش کردم یه گردنبند به اسم ارزو عباس بود که باهم تلفیق شده بود

-مرسی عزیز دلم

عاقده-عروس خانم گل و گلابتونو که آوردید زیر لفظیتونم گرفتید لطف کنید این بله رو هم بگید

جمع زدن زیر خنده

-باتوکل به خدا با اجازه پدرمادم بعله

عاقده-مبارکه

مهمونها همشون یا دست میزدن یا هورا میکشیدن

عاقده-جناب آقای عباس رادمنش باشرایطی که عرض کردم شما هم به بنده وکالت میدهی

عباس-بله

عاقده-به میمنتو مبارکی

بعدش چنتا برگه گذاشت جلومون که امضا کنیم دستم درد گرفت از بس امضا کردم تو عمرم اینقد امضا نکرده بودم

بالاخره امضاها تموم شد واقایون رفتن بیرون و عباس شلنمو در آورد سرمو بلند کردم و به جمع نگاهی انداختم دروغ نگفتمم اگر بگم همه دهانشون باز بود

نیلو حلقه هامونو آورد اول عباس حلقمو اتداخت دستم و به پشت دستم یه بوسه زد و منم حلقشو انداختم دستش یکدفعه سوختم جمع رفت رو هوا بعله اقا عباس لب مارو بوسید اونم جمع یه نیشگون ازش گرفتم اونم پرو خندید

باورم نمیشد این من بودم تو این لباس کنار عباس مسلما ارزوی هر دختری که همچین روزیه ببینه چی بهتر از اینه که این روزو کنار عشقت بگذرونی از فکر این مسئله که عباس عشق منه کنار اون میتونم ب ارامش برسم از شادی تو پوست خودم نمیگنجیدم خدایا ممنونم ازت که این همه خوشبختی بهم هدیه دادی ممنونم

فاطمی اومد ستمون وگفت: عسل بخورید دیگ

و جام عسلو به طرفمون گرفت انگشتمو زدم به عسل و گذاشتم دهان عباس و بعدش عباس عسلو گذاشت دهنم به گاز گرفتم که بچم سرخ شد

از اون طرف خانم فیلبردار گفت: عالی بود مرسی

عباس که کارد میزدی خورش در نمیومد در جواب خانم فیلمبردار گفت: شما بفرمایین از باغ ومهمونا فیلم بگیرید

خانمه هم انگار ناراحت شد انگار که نه مطمئن ناراحت شد رفت بیرون یکدفعه پهلو سوخت برگشتم دیدم مامانمه

مامان-ورپریده این چه کاری بود کردی دست بچه رو کندی

-عه مامان خوشیش به این چیزاست

مامان-تو سالم بودن یا نبودن عقل تو موندم زده انگشت شوهرشو کنده میگه خوشیش به این چیزاست

ورفت

عباس-اینجوریه عروس خانم

-او هوم

ویه لبخند گله گشادی زدم

-اخر شب نوبت ماهم میرسه

حس کردم کلا فشارم افتاد خیلی میترسیدم سرم گیج شد نشستم

عباس با نگرانی-ارزو قربونت برم شوخی کردم اصلا تا خوابی بهت دست نمیزنم باشه

-عباس میترسم

عباس-منکه گفتم تا امادگیشو پیدا نکردی نزدیکت نمیشم حالا پاشو بریم تو باغ

عباس که گفت تا خودم نخواستم بهم نزدیک نمیشه یکم دلم قرص شد ولی اخرش چی بیخیال امشبو با این فکر خراب نکنم بهتره هرچی بادا باد

باهم به طرف جایگاه عروس که به شکل تاب بود رفتیم ونشستیم

-عباس

عباس-جونم

-چرا اینکارو کردی

عباس ابرو هاش پرید بالا

عباس-چی چیکار کردم مگه

خندم گرفت

-بابا حرفم مهریه اس.چرا این همه مهریه زدی مگه من نگفتم ۱۴ سکه بیشتر نمیخام

عباس لبخندی زد و صورتمو با دستاش قاب گرفت وگفت:

من به تو بیشتر از این حرفا بها میدم تو باارزش ترین چیز زندگی منی و این چیزا واسم اهمیتی نداره

-اما!!

عباس-ارزو من خودم خواستم هیچ اجباری در کار نبوده لطفا قبول کن

دیگه هیچی نگفتم هیچم نداشتم بگم به روبروم خیره شدم

دیدم همه ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردم

-عباس من رفتم

عباس-عه کجا وایسا زشته الان میگن چقد عروس هولم

-وا بگن فکر کنم عروسیمها اونوقت اینجا بشینم من رفتم

عباس رو تنها گذاشتم ورفتم وسط جمع شروع کردم رقصیدن رقصم عالی بود صدقه سری سی دی های آموزشی همینجور داشتم میرقصیدم دیدم دورم خالی شد ویه دایره بزرگ گرفتن دورم وداشتن دورم میچرخیدن عباس هم اومد ولی فقط دست میزد منم یکم عشوه اومدم چشماتش برق زد دورش چرخ میزد و دستاشو گرفتم مجبور

ش کردم همراهیم کنه و اخرش همراهیم کرد عجب رقصی داشت خیلی مردونه و سنگین میرقصید جمع هم دوباره به ما پیوستند تقریبا تا اخرای مراسم من وسط بودمو درحال رقص دیگ پا درد گرفتم رفتم نشستم

اذر فاطمی و چند تا دوستانم اومدن

یکی از دخترا گفت:خوش میگذره

-او هوم اصلا جات خالی نیست

مریم دوستم گفت-ارزو بیشعور چه خوشگل شدی
فاطمی-زندایی من خودش خوشگل بود

بچه باهم-او هووو
زهر-ارزو بیا زن من شو
نه دیگ دیر گفتمی الان صاحب دارم
زهر-عه
-آجر پاره

همینجور داشتیم با بچه کل کل میکردم که عباس اومد

عباس-خب خانما میزاید یکم باخانمم خلوت کنم
اذر-امشب تا صبح خلوت کنین
-اذرر
بچه میخندین
اذر-والا خو قراره خواهرمو ببره تهران نمیزاره با خواهرم دو کلوم بحرهم
عباس باخنده-یعنی برم
اذر-نه بابا شوخیدم بیا واسه خودت یکی کمتر زندگیم بهتر
-اذرر
اذر-کوفت عروس جونم
بعدش اومد تو بغلم وبا گریه گفت: ابجی جونم مبارکت باشه ان شالله یه جین بچه بیاری
اشکامو پاک کردم زدم تو سرش
-تو ادم نمیشی

بعد رو کرد سمت عباس گفت: بخدا بفهمم یه تار مو ازش کم شده
عباس نداشت حرفشو بزاره گفت: بعله بعله میدونم کارم با کرام الکتیبینه

بچه با خنده رفتن و منو عباس رو تنها گذاشتن داشتیم باهم گپ میزدیم که خانم فیلمبردار اومد گفت بریم برای صرف شام

سر میز شام نشسته بودیم خانمه گفت: شامتونو به ارومی بخورید اون وسطاش اقا داماد شما قاشق غذارو بزار دهان عروستون
ولی عروس خانوم شما یکم ناز میکنید بعد اونو میخورید

همینجور که خانمه دستور داد داشتیم پیش میرفتیم که وسط شام نوشابه پرید تو گلوم سرخ شدم به نفس عمیق کشیدم تا یکم اروم شدم عباس به تیکه مرغ آورد جلوی دهانم منم یکم عشوه خرکی اومدم که نمیخورم ولی آخرش چپوند تو دهانم برخلاف تمام عروسیایی که میگن صرف شامش کلافه کننده اس ولی واسه ما عالی بود

بعد از یکساعت رفتیم بیرون که آقای خواننده گفت:دوستان جایگاری خالی کنن عروس خانم واقا داماد بیان برای رقص اخر

واا خب بذار یکم شاممون هضم بشه بعد

بالجبار رفتیم وسط همه نورا رو خاموش شد فقط دوتا نور بود که روی منو عباس گرفته بود و خواننده شروع کرد به خوندن ماهم شروع کردیم رقصیدن(فرامرز عاصف.عروس مهتاب)

**امشب تموم عاشقا با ما میخونن يك صدا میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر بگو که نظر چشما ته ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلايي یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی

آره من مسته مستم با این عهده که بستم پیش اون آینه ی چشما ت و ای نپرس از من کی هستم

ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب**

به اینجا ی اهنگ که رسید خواننده گفت:عروس خانوم بدو اقاتو ببوس

جمع با دستاشون موافقت کردن

منم با قر رفتم به سمت عباس و روی لبش یه بوسه از سر عشق زدم

حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هستم

امشب شب ماست سحر نداره مستی و راستی این عروس رو دست نداره

با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره ماه شب 14 امشب پیش تو کم میاره

درحالی که میرقصیدیم عباس دوتا دستاشو به دور کمرم حلقه کرد و منم دستامو گذاشتم رو سینش و به رقصمون ادامه دادیم

این سرنوشت زیبا ببین چه کرده با ما همگی بگین ماشااله مبارکه ایشاله

اقای خواننده:دوستان همگی بلند بگید ماشالله برای این زوج خوشبختمون

مهمونا همگی-ماشالله

اي عروس مهتاب اي مستيه ميه ناب امشب با صد تا بوسه دومادو درياب

حالا که با تو هستم دنيارو ميپرستم نگی که به وقت نگفتم عاشقت هستم تا کي تا زنده هستم

از عباس جدا شدم وبه رقصم ادامه دادم عباس وایساده بود وبا یه لبخند نگاهم میکرد و منم با عشوه وقر رفتن طرفش دست چپمو گذاشتم روسینش وبدورش چرخیدم وبا اهنگ همخونی میکرد

** امشب تموم عاشقا با ما میخونن يك صدا میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر بگو که نظر چشماته اي عروس دلها

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ي طلايي یه فرش یاس و الماس و دلي که شد فدایي

آره من مسته مستم با این احدي که بستم پیش اون آینه ي چشمات واي نپرس از من کي هستم

اي عروس مهتاب اي مستيه ميه ناب امشب با صد تا بوسه دومادو درياب

حالا که با تو هستم دنيارو ميپرستم نگی که به وقت نگفتم عاشقت هستم تا کي تا زنده هست***

اهنگ که تموم شد رفتم تو اغوش عباس ودرحالی که داشتیم همو میبوسیدیم چراغای که بخاطر ما روشن کرده بودن هم خاموش کردم یکدفعه کل باغ روشن شد ومن فوری از عباس جدا شدم

واظرافیان با تحسین برامون دست سوت میزدن

مراسم تموم شده بود وما داشتیم تو خیابونا دور دور میکردیم عروس کشون بود بعد از یک ساعت همگی جلوی در هتل پیاده شدن

دوست نداشتم تموم شه برام سخت بود از خونوادم جدا بشم بغض بدی نشست تو گلوم

ابجیام خواهرای عباس فاطمی عمم عموم یکی یکی اومدن خداحافظی کردن بعدش بابام ومامانم اومدن خودمو انداختم تو بغلشون زدم زیر گریه

-بابایی مامان جونم برام سخته که ازتون جداشم

بابا-قربونت برم گریه نکن عزیز بابا

-بیخشین منو اگر براتون بچه بدی بودم

مامان-دورت بگردم مادر این چه حرفیه سفید بخت بشی اشکاتو پاک کن شگون نداره عروس شب عروسیش گریه کنه

عباس منو به زور ازمامانینا جدا کرد

بابا-عباس جان مواظب دخترم باش اول به خدا بعد به تو میسپارمش

عباس-چشم حتما از چشمام بیشتر مواظبشم

بعد از خداحافظی همگی رفتن ولی من هنوز دلم باهاشون بود اشک میریختم اخه سخته بعد از ۱۷ سال یکدفعه بخوای از خونوادت جدا شی

رفتیم تو هتل هنوزم بغض داشتم معلوم نبود دیگ کی میبینمشون

عباس-خانمی نگران نباش زود به زود میایم

لبخندی زدمو اشکامو پاک کردم

عباس کیللو گرفتم وباهم وارد اتاق شدیم همین که پامو گذاشتم تو اتاق هرکدوم از کفشای پامو به په طرف مرت کردم پامو داغون کردن عباس خندیدو سرشو تکون داد و رفت سمت دیگ اتاق لباساشو عوض کنه منم داشتم اتاقو واری می کردم

همه چیزش ساده بود ولی شیک پرده های سفید با گل های ربر صورتی
یه تخت دونفره بنفش و سفید و یه میز توالت ست تختش
دوتا مبل راحتی هم گوشه اتاق بود و یه TV ال سی دی که به دیوار وصل بود

دست از کنکاش برداشتم و رفتم سمت میز توالت تا موهامو باز کنم

اول تور سرمو در اوردم بعد اروم اروم شروع کروم به درآوردن سنجاق های سرم

-آییبی سرم بهش گفتم اینقد سنجاق زنا هی زد هی تافت زد خو همین میشه دیگ ایه

عباس باخنده اومد طرفم گفت:چپشده باز داری غر غر میکنی

به سرم اشاره کردم و گفتم:

موهام گره خورده بهم باز نمیشن

عباس-بزار کمکت کنم

ومنو چرخوند و به ارومی شروع به باز کردن موهام کرد

نفسای گرمش که به گردنم میخورد مور مورم میشد

باز کردن موهام تموم شد برگشتم به طرفش

-مرسی عزیزم

دیدم همینجور داره نگام میکنه چشماش همینجور درحال گردش بود بین چشمامم و لبم منم متقابلا نگاش کردم

عباس-ارزو

-جون دل ارزو

عباس-اجازه میدی اخرین سدی هم که بینمون قرار گرفته از بین ببریم ویکی بشیم

تو چشمات نگاه کردم و سرمو به ارومی تکون دادم اونم خندید و لبشو گذاشت روی لبم.....

صبح باصدای سشوار بیدار شدم به زور چشمامو باز کردم

-عباس تورو خدا سشوارو خاموش کن بزار یکم بخوابم

عباس-اولا سلام خانم گل ثانیاً به خرس گفتی برو هستم جات

و خودش شروع کرد به خندیدن

-عباس خوابم میاد تا خود صبح نراشتی بخوابما الانم نمیزارم

عباس-خانم گلم بیدار شو باید دیگه کم کم راهی بشیما

-ساعت چنده؟

عباس-یک!

-هووو من همش چهار ساعت نیست خوابیدم بعدشم ساعت شیش مگ پرواز نیست

عباس-چرا تا تو بیدار شی دوش بگیری بزک دوزک کنی خودش هفته

-جون ارزو بزار یکساعت بخوابم

عباس-باشه فقط یکساعت

-فدایت

وگرفتم خوابیدم تازه چشمم گرم شده بود که

عباس-ارزو بیدار شو یکساعت شد

-چقد وقت شناسی

عباس-بابا حوصلم سر رفت چقد گیم بازی کنم

-دورت بگردم خو توهم بیا بخواب

عباس-باشه اومدم

وپرید روتخت و شروع کرد به قلقلک دادن من

من دیگ داشتم جون میدادم خیلی قلقلکی بودم

-وای عباس جون من بسه

عباس دست از قلقلک دادن من کشید و کنارم دراز کشید

عباس-خواب از سرت پرید

یه چشم غره رفتم

-اره به لطف شما

عباس-خواهش میکنم

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و افتادم تو بغلش

-دیونه چکار میکنی بزار برم کارمو کنم

عباس-یکم کنارم باش بعد برو

کنارش دراز کشیدم اونم شروع کرد به

نوازش دادن موهام دستاش همینجور

داشت میومد پایین تر تا اینکه رسید به

لبم ،همجور دستشو روی لبام میکشید

که یکدفعه روم خیمه زد و شروع کرد به

بوسیدن لبام دیگ داشتم خفه میشدم به

زور بهش فهموندم که دارم خفه میشم

اونم انگار متوجه شد چون کشید کنار

دیدم مظلوم نگام میکنه معنی نگاهشو

خوب میفهمیدم

بهش لبخندی زدم اونم انگار منتظر همین

بود خم شد ودوباره مشغول بوسیدن لبام شد.....

دیگه داشتم از دل دردمیردم به زور

عباس رو از خودم دور کردم وخودمو

انداختم تو حموم صدای نگران

عباس رو شنیدم

عباس-ارزو دورت بگردم خوبی چت شد

-عباس من حالم خوبه فقط برو واسم یه مسکن بیار

عباس-چشم خانمم

دیگ صدای عباس رو نشنیدم زیرشکمم

با اب گرم ماساژ دادم یکم بهتر شدم به

فکر فرو رفتم باورم نمیشد دیشب از

دنیای دختر و نگیم خداحافظی کردم و یا به دنیای جدیدی گذاشتم

خوشحال بودم دختر و نگیهامو پیش کش

مردی کردم که حالا شوهرم بود قرار بود

درکنارش خوشبخت بشم برام لذت

بخش بود با ارزش ترین چیز زنگیمو تقدیم

مردی کردم که عاشقم بود عاشقش بودم

با صدای عباس به خودم اومدم

عباس-ارزو حالت خوبه

-هوم اره خوبم

عباس-چرا جواب نمیدی

-بیخوش حواسم جای دیگه بود

عباس-بهتر شدی

-اره خوبم الان دیگ میام بیرون

خودمو شستم و حوله رو دور خودم

پیچیدم و از حموم خارج شدم پامو که

گذاشتم بیرون و عباس چشمش به من

خورد به وضوح دیدن که اب دهنشو قورت دارد

این پسر خستگی ناپذیره

اومد طرفم محکم گفتم:

نه عباس دیگ جون ندارم واسه امروز کافیه!

چیزی نگفت کشید عقب لباسمو تنم کردم

سشوارو برداشتم و شروع کردم به خشک

کردن موهام که عباس سشوارو از دستم

برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهام

خشک کردن موهام که تموم شد برس مو رو برداشت

وموهامو شونه زد و دورم رها کرد

از تو ایینه زیر چشمی نگاش میکردم

ناخودآگاه لبخندی نشست رولیم

عباس-به چی میخندی وروجک

-به تو! که خیلی داری جدی کارتو میکنی

خنده کوتاهی کرد وروی موهامو بوسید

یکدفعه دیدم تو هوام

-وای عباس توروخدا بیارم پایین کمرت درد میگیره، وای میوفتم

عباس-توفکر خودتی یا من

-هر دو

منو روی صندلی نشوند و شروع کردیم به

ناهار خوردن عباس هم نمیزاشت بشقابم

خالی شه فکر میکرد من خرسم که اینهمه

رو بخورم

با دهن پر-هووم عباس چه خبره مگه غولم

عباس-بخور ضعف میکنی

-نمیخوام بخدا

گوشیم زنگ خورد

عباس-فک کنم مامانته چن باز زنگ زد گفتم خوابی

تا رفتم به طرف گوشی قطع شدگوشیرو

برداشتم باسبیلی از پیامک ها ومیس کال

مواجه شدم

مامان-ارزو مادر چیزی احتیاج نداری

مامان-دختر جواب بده داری نگرانم میکنی

مامان-باش گلم خوش بگذره

و اااا استغفرالله پیامک بعدی

فاطمی-هووی حیوان با وفایم تلفن جواب بده یکم مزاحمت شم

فاطمی-خر گوش درازم ج بده

فاطمی-غولک کجایی الان زنگ میزنم به عباس

فاطمی-هو خره کجاییین شما مامانم کارتون داره میخاد آموزشتون بده

فاطمی-اوکی دوست خله خرم به کارای خاک برسریتون برسید

دیوانه وسبیلی از میس کال هایی که

از طرف مامان عمم نیلی نیلا وفاطی بزه بود

به مامان زنگ زدم هنوز دوبوق نخورده

جواب داد

مامان-الو ارزو مادر

-سلام مامانی خوبی

مامان-سلام مامان جان تو خوبی

-اره مامان گلم خوبم

مامان-خداروشکر چرا گوشیتو جواب نمیدی

-شرمنده مامان خواب بودم

مامان-دختر تو کپک میزنی اینقد میخوابی

یکدفعه تودهنم پرید

-بابا مگه عباس گذاشت تاصبح بخوابم

اینو که گفتم عباس زد زیر خنده قهقهه

میزد فهمیدم چه سوتی دادم سکوت کردم

مامان-قربونت برم خجالتت براچی؟

دیشب مشکلی نداشتی؟

همینجور که لبمو میگزیدیم گفتم:

-نه مامان!

مامان-خداروشکر. ساعت چند پرواز دارید

-ساعت ۶

مامان-باشه گلم سفتون بی خطر زود به زود سر میزنیدا

-چشم. ولی شماهم بابا اومد تهران باهانش بیاید حتما

مامان-باش مادر. سلام برسون

-چشم شماهم همینطور میوسمت خداحافظ

وتلفونو قطع کردم

سرمو برگردوندم دیدم عباس داره ریز

ریز میخنده نمیدونم چم شد زدم زیر

گریه عباس تندى اومد طرفم وبغلم کرد

عباس-قربون دلت برم الهی، چیشدی تو

ببخش خندیدم

بلند شدم از کنارش و وایستادم

-من نمیخوام بیام تهران

عباس-چی؟؟،

من خانوادم اینجاست همه کس کارم اینجان بیام تهران چه کنم وقتی کسیو ندارم

عباس-ارزو یعنی من!

پریدم وسط حرفش

-نه عباس منظورم از این کسی رو ندارم تو نبودی

تو اونجا از صبح میری سرکار تا شب منم

تنهام دلم برای خانوادم تنگ میشه خو

عباس منو از پشت بغل کرد زیر گوشم گفت:

عباس-من چی بگم که الان چندساله

تنهایی بدون داشتن پدر و مادری

تو اون شهر زندگی میکردم

-تو فرق میکنی،تومردی!

پرید وسط حرفم گفت:

عباس-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی مگه مردا دل ندارن احساس ندارن از سنگن

سکوت کردم چیزی نداشتم بگم راست

میگفت من شاید چند صد کیلومتر از

خانوادم دور باشم ولی باز میتونم

ببینمشون از اغوش گرمشون بهره ببرم

ولی عباس چی اون کی رو داره که وقتی

دل‌تنگ همیشه سنگ‌صیورش بشن

من عهد بستن که تا آخر عمرم کنارش

بمونم برگشتم به طرفش و چشمامو

بستم و نرمو اروم لبشو بوسیدم

-بیخوش ناراحتت کردم عشق من قول

میدم تا آخر دنیا کنارت باشم

اونم خندید و چشمامو بوسید

وسایلامو جمع کردم و از هتل زدیم بیرون

ورفتیم سمت فرودگاه نیم‌ساعتی‌توراه

بودیم تا اینکه رسیدیم ربع‌ساعت هم تو

فرودگاه معطل شدیم تا اینکه شماره

پرواز مونو خوندن با سلام صلوات سوار

هوایما شدم تا حالا سوار نشده بودم

میترسیدم چشمامو بستم

عباس-ارزو حالت خوبه؟

-نه عباس حالم بده میترسم این یه وقت سقوط نکنه

خندش گرفت
یه نیشگون ازش گرفتم

-جدی گفتما

عباس-صبر کن
ببخشید خانم، خانم من یکم حالش بده میشه یه لیوان اب یا ابمیوه بیارید

مهماندار-بله در اسرع وقت
عباس-ممنونم

بعد از رفتن مهماندار عباس سرشو چرخوند طرف من

عباس-گلم ترس نداره کمر بندو ببند چشما تم ببند سرتو بزار روشونهام به هیچیم فکر نکن

از تو پنجره کوچیک هواپیما دیدم که

هواپیما داره اوج میگیره بدفعه از زمین

کنده شد منم یه تکون خوردم اگر

کمر بند نبسته بودم میرفتم تو صندلی

جلویی.

عباس-حالت خوبه

-اره خوبم

عباس-مگ نگفتم سرتو بزار روشونم

-حواسم نبود

اروم به صندلیم تکیه دادم و هندز فریمو

گذاشتم گوشم و اهنک های گوشیمو پلی

کردم و شروع کردم به رمان خواندن بعد

از یکساعت خلبان اعلام کرد که بیست

مین دیگ فرود میایم

از فرودگاه خارج شدیم

-عباس با چی میزیم

عباس-راننده شرکت اومده اوناهاش

به جایی که عباس اشاره کرده بود خیره

شدم اقاها هم سری برامون تکون داد

ورفتیم به طرف راننده

راننده-سلام اقا خوبین تبریک میگم

عباس جدی جواب داد: ممنونم. چرا نیومدی جلوی فرودگاه؟

راننده-معذرت میخام نداشتن گفتن فقط تاکسیای فرودگاه میتونن

عباس-خیلی خب

بعد اقاهاه انگار یادش اومد منم هستم

راننده-سلام خانم تبریک عرض میکنم

باخوشرویی جوابشو دادم وسوار شدیم

بعد از تقریبا یکساعت رسیدیم اوف چقدر ترافیک بود...

جلوی به خونه ویلایی بزرگ نگه داشت

پیاده شدیم عباس به آقای راننده گفت:

عباس-آقای رحمتی لطف کنید چمدونارو ببرید داخل منزل

راننده-چشم اقا

رفتیم جلوتر به مرد سیبیلوهه اومد جلو

همینجور که چاقوها رو بهم میکشید گفت:سلام خوش اومدید تبریک میگم

یک آن ازش ترسیدم ولی ترسمو پنهون کردم گفتم:

-ممنون

ویه گوسفند بزرگیو زد زمین از بچی

دلم برای حیوونا می سوخت

-عباس میشه نکشیش!

عباس-آخه چرا!!

-گناه داره تورو خدا

عباس-باشه خانم گلم

بعد رو کرد سمت اقا سیبیلو هه گفت:

عباس-اقا کمال نمیخواد بکشینش

اقاسیبلو هه-چرا اقا؟

عباس-ارزو خانم خوششون نمیداد. حال این گوسفندو بیرتا بعد بگم چکارش کنی

اقاه سیبیلو هه-چشم اقا

په خانمی مسنی اومد سمتون ظرف اسفندو دور سرمون میچرخوند

اینهااا کین دیگه؟؟؟

خانمه-ماشالله هزار ماشالله چقد مادر تو خوشگلی ماشالله هیچی از خوشگلی خانمی کم نداری خوشبخت بشین

-مرسی ممنونم

عباس-خانم گل نرگس خانم که تعریفشو دادم

-جدی؟

عباس-اره

رفتم بغلش گفتم: خوشبختم از دیدنتون

نرگس خانم-فدات بشم مادر، رو پا نایستید خسته این بریم تو

باهم وارد حیاط شدیم دهانم اندازه غار

علی صدر شده بود اینقد این حیاط

بزرگ بود ورودی حیاط دوطرفش

درختای بزرگ کاج و سرو بود ولی چون

زمستون بود برگاش ریخته بود یکم جلو

رفتیم حیاط بزرگتر میشدبرف سرتاسر

زمینو پوشنده بود یه استخر متوسط

وسط حیاط بود که خالی بود ویه

الاجیق هم گوشه حیاط بود دیگه دیدی

به اونطرف حیاط نداشتم اخه پشت

خونه قرار میگرفت حالا وقت واسه

فوضولی زیاده بریم تو که از سرما یخ

زدم تهرونیا زمستون دارن نه ما بوشهریا

والا همش افتاب داغ گردوخاک شرجی

نه زمستونمو مشخصه نه بهارمون نه

تابستونمون.

عباس در ساختمون رو باز کرد وگفت:

عباس-بفرمایید بانو به منزل خودت خوش اومدی

با ذوق پریدم تو خونه، خونه شیکي بود

سالن بزرگی داشت دکوراسیون خوبی

داشت همه چیز ست بود به رنگ سفید

نقره ای بود پرده ها مبل ها حتی وسایل

اشپز خونه . چشمم خورد به پله بزرگی

که وجود داشت حدس زدم به اتاق های

بالا ختم بشه.من چقد باهوشم

برگشتم سمت عباس گفتم:

وای عباس مرسی همه چیز عالییه

عباس-قابل تورو نداره گلم

یه لبخند عاشقونه به روش پاشیدم

نرگس خانم-عزیز جان برو بشین خسته ای

-مرسی

رفتم روی کاناپه نشستم عباس هم اومد کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم

لم داده بودم تو اغوشش که نرگس خانم اومد یکدفعه بلند شدم و میخ نشستم

نرگس خانم لبخندی زد گفت:

راحت باش مادر

منم متقابلا به لبخندی زدم و به عباس نگاهی انداختم لیخندشو به روم پاشید

نرگس خانم-بفر مایین ،این نسکافه گرمو بخورید تا گرم شید

منو عباس همزمان باهم گفتیم:

مرسی

نرگس خانم-نوش جونتون

و بلند شد رفت

-عباس

عباس-جانم

-یریم بالارو ببینیم

عباس-فوضول کی بودی تو

-عه

خندید

عباس-پاشو وروجک

مته جت پاشدم وياهم رفتيم بالا طبقه بالا هم دکوراسيون خوبي داشت همه چيزش به رنگ وکرم قهوه ای بود

چنتا اتاق کنار هم بود ولی يه اتاق روبروم بود که در بزرگی داشت حدس زدم اون اتاقمونه

-عباس اون در بزرگه اتاقمونه

عباس-اره گلم

خواستم برم سمت در که دستامو گرفت

-چيه؟

عباس-اول چشمتو ببند

-عه اذيت نکن

عباس-ببند خواهش میکنم

چشمامو بستم ويا کمک عباس رفتم سمت اتاق دراتاقو باز کرد

عباس-بفرمائييد

چشمامو باز کردم از چیزی که ميديم داشتم شاخ درميوردم

ديوار های اتاق پر بود از عکس های من برگشتم سمت عباس

-عباس

خندید و گفت:

گفته بودم با عکسات زندگی می‌کردم

-اخه چطور ممکنه

عباس-حالا برات توضیح میدم

-الان بگو

عباس-الان

-اره

عباس-باشه بشین روتخت تا بهت بگم

روی تخت نشستم و با کنجکاوی تمام گفتم:خب زوتر بگو

زد رونوک بینیم گفت:

فوضول

-بگو دیگه

عباس-از کجاش بگم

-چطور عکسامو گیر اوردی

عباس-اها باش.یه روز که اومده بود بوشهر که ببینمت رفتم خونه نیلا از شانس خوب من فاطمه گفت گوشیم خرابه دایی برام درستش کن گفتم باشه میبرمش درستش میکنم رفتم گوشیشو درستش کردم ولی در عوض کلی عکساتو از گوشیش کش رفتم

-فاطمه میدونست

عباس-نه بابا اگر میفهمید کلمو میکند منم که اومدم تهران همشو دادم برام قاب انداختن

-دیونه ای بخدا

عباس-کی مارو دیونه کرد

-توروخدا دیونگی خودتو گردن من ننداز

نگاه توروخدا اتاقو کرده نمایشگاه عکس

عباس جدی گفت:اگر دوست نداری برشون دارم

-نه ته نه خیلیم خوبه

عباس-اره دیگ عکسای خودشه میگه خیلی خوبه

-اینو از خودت بپرس که زدیشون به دیوار

عباس-از دست تو یه وقت کم نیاریا

-نچ

خندید و بلند شد رفت سمت یه اتاق دیگه فهمیدم سرویسه

عباس-من یه دوش بگیرم

-باشه

عباس رفت دوش بگیره منم شروع کردم به تجزیه تحلیل اتاق

یه تخت دونفره وسط اتاق بود خیلی خوشگل بود از این تخت های شاهانه بود که بالاش تور بود به رنگ سبز بود با روتختی سفید با یه قلب بزرگ که وسط روتختی نقش بسته بود

پردهای به رنگ سبز سفیدکه سرتاسر پنجره رو پوشونده بود

رفتم سمت پرده ،پرده رو کشیدم کل باغ زیر پام بود خیلی نمایی خوشگلی داشت

عباس از حموم دراومد

-عافیت باشه

عباس-فدات عشقم

رفتیم سمتش و سشوارو ازش گرفتم و شروع کردم به خشک کردن موهایش

عباس-مرسی عزیزدلم

-خواهش

زفتم روتخت نشستم و نگاهش میکردم رفت سمت کمد

درکمد رو باز کرد کمد دیگ داشت میترکید اینقد که لباس داخلش بود

یکدفعه حولشو باز کرد

-جیغ

چشمامو بستم و پشتمو سمتش کردم اونم زد زیر خنده بعد از چند مین دیدم صدایی نمیداد

-عباس چشمامو باز کنم تمومی

بازم صدایی نیومد یکم چشمامو باز کردم

عباس-پخ

-جیغ وای عباس ترسیدم

خندید و خودشو محکم انداخت روی تخت که منم اوفتادم تو بغلش

منو محکم به اغوش کشید و به خودش فشرد دیگ داشت نفسم قطع میشد

منم هی جیغ جیغ می‌کردم در اتاق باز بود
نرگس خانم سراسیمه وارد اتاق شد

نرگس خانم-چپشده مادر

مارو تو اون وضعیت که دید خیالش که راحت شد و خندید سرشو تکون داد و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:

هی وای کجایی جوونی

دوتامون به هم نگاه کردیم پقی زدیم زیر خنده

عباس-چرا کاری میکنی پیرزن یاد جونیش بیوفته

-به من چه تو داشتی منو خفه می‌کرد

عباس-عه اینجوریه

-ارههه

بلند شد محکم لیمو بوسید پا به فرار گذاشت

-عباس

عباس-جوونم

-میکشمت

خیلی خسته بودم ترجیح دادم بخوابم تا باز عباس نیومده اذیتم کنه

تا اوادم بخوابم در اتاق باز شد عباس سراسیمه وارد شد سریع لباسشو عوض کرد

-عباس کجا؟

عباس-دورت بگردم از شرکت زنگ زدن اتفاقی افتاده باید برم

-اخه الان!

اومد نزدیکم و سرمو بوسید

عباس-تا تو بخوابی بیدار بشی من برگشتم

-باشه مواظب خودت باش

عباس-چشم خانم گل

عباس راهی شرکت شد منم با فکری ازاد گرفتم خوابیدم

از دستشویی زیاد بیدار شد سریع خودمو انداختم تو سرویس

-اوخی راحت شدما نزدیک بود بترکم

کارم که تموم شد رفتم بیرون از تاریک بودن اتاق فهمیدم شبه

-چرا موقع رفتن به دستشویی متوجه نشدم

سالار-مگه دستشویی این چیزا حالیشه

-به سالار جان این چن مدتت نبودی اسوده بودیم

سالار-خیلی خری

-خری از خودته

سری تکون دادم تا از فکر اومدم بیرون واخ عباس آگه اینجا بود به عقل نداشته من شک میکرد

رفتم سمت پنجره بزرگ اتاق پرده رو کشیدم چی میدیم

-وایی برف!

بدو رفتم گرم کنما پوشید شالو کلاه کردم وبه حالت دو از اتاق خارج شدم

پله هارو دوتا یکی طی کردم ودویدم سمت درخروجی صدای نرگس خانمو میشنیدم که میگفت:

مادر نرو سرده مریض میشی خدایی نکرده

ولی کو گوش شنوا....

همین که درو باز کردم به جسم سختی برخورد کردم

-اوخ دماغم خورد شد

سرمو بلند کردم دیدم عباسه داره با چشمای گرد شده نگام میکنه

-چرا اهمی اوهمی نمیکنی دماغم داغون شد

عباس-تو باسرعته به من برخورد کردی من چه میدونستم تو میخای بیای بیرون

حالا با این عجله کجا؟

-برف بازی

عباس-ها! بیخود سرده سرما میخوری

-عه

عباس-عه مه نداریم همین که گفتم

خودمو شبیه گربه شرک کردم

-عباسی

یه نگاهی بهم انداخت گفت:

اخه این چشمات چی دارن که منو مسخ خودش میکنه

منم یکم عشوه خرکی اومدم

عباس-برو فقط ده دقیقه

-فدایت

ودویدم بیرون هنوز پامو نذاشته بود پله اولی لیز خوردم افتادم پایین پله ها

-آبی پام

عباس هم وایساده بود فقط میخندید

اومد طرفتم با خنده گفت:نچ نچ ببین چه بلایی سر خودت آوردی

با چشمای عضیناک بهش نگاهی کردم گفتم:

-اره خندشم برای جناب عالی

خندشو قورت داد وگفت:

حالا میتونی راه بری

همینجا بود که فکرای شیطونی اومد سراغم تا اومدم فکرمو به زبون بیارم نرگس خانم گفت:

نه مادر پاش درده بغلش کن بیارش

ایول نرگس خانم خودم

عباس-چیزیش نیست فیلمشه نه خانم گل

منم خودمو زدم به موش مردگی گفتم:

-وای عباس پام خیلی درد میکنه کولم کن بریم تو سرده

عباس چپ چپ نگام کرد خوردی عشقم بخور نشون جوننت تا تو باشی بهم نخندی

عباس-من که میدونم هیچیت نیست فقط میخای کولی بگیری

دزدکی خندیدم و کولم کرد رفتیم تو خونه کلا برف بازی از یادم رفت

نرگس خانم -خوبی مادر

چشمکی زدم به نرگس خانم گفتم:هی اسب خوبم برو

اینو که گفتم از بالا پرت شدم پایین حالا خوب بود رومبل بود وگرنه کلا خورد میشدم

-اخ نشیمنگام داغون شد توامروز منو نفرستی سینه قبرستون راحت نمیشی

عباس-اولا اون زبونتون گاز بگیر دوما من اسبم

-خب کولیت عالی بود

عباس نگاه سرزنش واری بهم انداخت فهمیدم چی گفتم سرمو انداختم پایین

-معذرت میخام

عباس اومد کنارم نشست گفت:

ارزو جونم اخه قربونت برم تو دیگه الان به خانم متاهلی ازت به انتظارات دیگه میره باید این رفتارای بچگونه رو بزاری کنار درسته همیشه یکدفعه از اون حال هوای قبلت بیرون بیای ولی باید سعی کنی این رفتارو ترک کنی

-چشم اقای

عباس بوسیدم گفت: افرین خانم خوشگل خودم

-شرکت چی شد

عباس-حل شد عزیزم

همون لحظه نرگس خانم برای شام صدامون کرد

رفتیم سمت میز دیدم خورشفت سیاهی وسط میز هه

-آهه قلیه ماهی من نمیخورم(غذایی جنوبی)

عباس پقی زد زیر خنده

نرگس خانم هم هنگ داشت مارو نگاه میکرد

عباس-قربونت برم این فسنجونه قلیه ماهی نیست

-پس چرا این رنگیه

عباس-خب رنگشه دیگ

-مطمعنی

عباس باخنده-اره

-نرگس جونم کجایی

نرگس خانم-جانم مادر کجام اینجام

خندیدم گفتم-اخه همینجور داشتی نگام میکردی

نرگس خانم-تو چت شد دختر

-فکر کردم قلبه ماهی منم از قلبه ماهی متنفرم

نرگس خانم-وا مادرتو برعکس مردمی غذا به اون خوشمزگی تو متنفری

-او هوم شما تا حالا خوردین مگ

نرگس خانم-اره چند باری اقا عباس آورد

-حالا که دوست دارین بهتون نشون میدم طرز پختشو

نرگس خانم-اشپزی بلدی

با دهن پر-اوره

عباس-با دهن پر حرف نزن

با دهن پر-چشم بابایی

عباس-از دست تو

شاممون رو خوردیم و عباس رفت پای tv نشست منم به کمک نرگس خانم میز شامو جمع کردیم

نرگس خانم:بیا مادر این رو ببریده شوهرت خستگیش در بره

-چشم

نرگس خانم-چشمت بی بلا

چایی رو ازش گرفتم واز اشپز خونه خارج شدم

-بفر مابین

عباس-به به این چایی خوردن داره

-من چای رو نساختم نرگس خانم داد بیارم

عباس-شما که زحمتشو کشیدی بیارین

-او هوم

نشستم کنارش کنترل رو از روی پاش برداشتم اونم داشت چایی میخورد

عباس-ارزو تو رو خدا عوض نکن ببینم این اخیاره چی میگه

-نچ

عباس-ارزو خوشگلم

-عباس از محلاته میخام فیلم نگاه کنم

عباس سرشو اونور کرد و گفت:

یکی از خوبیای زندگی مجردی اینه که کسی نیست کنترل رو ازت بگیره

چپ چپی نگاش کردم

عباس-باشه بابا نزن همش مال خودت

منم بی خیال زدم کانالی که دونگ بی پخش میکرد

قسمتی بود که امپراطور رفته بود پیشش میگف علائم بارداری نداری اونم میزد توی ذوق امپراطور میگفت نه

-ای چقد این دختره دونگ بی خنکه

وقش قش زدم زیر خنده

عباس نگاه اندر سفیهانه ای بهم انداخت گف:

این کجاش خنده داره

-همه جاش

عباس-من که نمیبینم

-چشم بصیرت میخاد جانم

عباس-بعله

-او هوم

عباس تلفنش زنگ خورد وجواب داد منم به بقیه فیلمم پرداختم البته یه گوشم پیش عباس بود

عباس-به داش علی چه عجب یادی از ما کردی

علی-.....

عباس-قربونت داداش خوبه سلام میر سونه

علی-.....

عباس خندید گفت:

اون هنوز ادم نشده

علی-.....

عباس-بگو از نوع عزرائیلش

ودوباره زد زیر خنده

عباس-باشه داداش فرداشب منتظر تو نیم

-کی بود؟

عباس-دوست دخترم بود

-همهه بامزه کی بودی!

عباس-تو

و خندید

-عباس

عباس-بابا نزن علی بود

-خب چی میگفت؟

عباس-مامور اطلاعاتی

-ها

عباس-هیچی بابا میگفت نازی کچلم کرده بیا منو ببر ارزو رو ببینم

-نازی؟

عباس-یادتت نمیاد

یکم فکر کردم گفتم:

ها همون که درموردش گفتمی

عباس-اره حالا قرارن فرداشب بیان

-باشه

فیلم تموم شد زدم کانال دیگه نرگس خانمم رفته بود بخوابه عباس هم تو لب تابش دور دور میکرد

کم کم خمیازهام شروع شد روی مبل دراز کشیدم و کم کم چشمام سنگین شد و بخواب رفتم

با احساس اینکه تو هوام چشمامو باز کردم دیدم تو اغوش عباس هستم و داشت منو میبرد سمت اتاق

عباس-بخواب عزیزم

منم دستامو دور گردنش کردم و چشمامو بستم وارد اتاق شدیم عباس منو گذاشت روی تخت و خودش رفت سمت سرویس.

منم چون گرم کن تنم بود باید بلند میشدم لباسم رو عوض میکردم

گرم کنم رو با یه تاپ شلوارک قرمز عوض کردم و سریع خزیدم زیر پتو و گرفتم خوابیدم

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم عباس هم اومده خوابیده

عباس-ارزو

-هوم

عباس-لباساتو عوض کردی

-هاا

عباس-بیداری

-نه ها

خندیدو گفت-

نه ها چیه

-خب بیدارم که جوابتو میدم بعدشم آگه بزاری میخوابم

از پشت بغلم کرد وگفت:

واگر نزارم بخوابی

-میزاری

عباس-نچ

-عباس چون تو خوابم میاد

عباس-خب امشب رو با ما بد بگذرون نخواب

-عباس

عباس-جونم

-تورو...

هنوز حرف تموم نشده بود که عباس با گذاشتن لباس روی لبم ساکت کرد.....

چشم‌امو باز کردم به زور خم شدم گوشیمو از کمد کنارم برداشتم ساعتو نگاه کردم

-هان ساعت دوهه تو عمرم اینقد نخوابیدم

صدای شرشر آب میومد فهمیدم عباس رفته حموم رفتم پرده رو کشیدم هوا افتابی بود پنچرا رو باز کردم ورفتم توی تراس.باد موهام رو به بازی گرفته بود

عباس-ارزو اینجور چرا رفتی بیرون مریض میشی

-عاشق زمستونم زمستون اینجوریا نه زمستون ما

یکم دیگ تو تراس وایسادم که صدای عباس دراومد منم زود رفتم تو اتاق حالا به لرزی به جونم افتاده بود زودی رفتم چپیدم زیر پتو

-وای عباس تورو خدا شوفازو زیادترش کن

عباس-توکه عاشق زمستون بودی

-غلط کردم بابا قندیل بستم

خندیدو گفت:ازدست تو

یکم که گرم شدم پاشدم رفتم یه دوش آب گرم گرفتم وبعد از شونه زدن به موهام ارایشم همراه عباس از اتاق خارج شدیم

نرگس خانم درحال کشیدن ناهار بود

-سلام نرگس جونم خوبی معذرت میخام خواب رفتم

نرگس خانم با خوشرویی جواب سلاممون رو داد وگفت:

فدای سرت مادر خوب خوابیدی

-اره مرسی

نرگس خانم-خداروشکر

عباس هم سلام کرد و باهم نشستیم سرمیز مشغول خوردن ناهار شدیم

بعد از ناهار رفتیم توی نشیمن نشستیم دلشوره خیلی بدی مئه خوره به جونم افتاده بود

همیشه وقتی زیر چشم نبض میزد یعنی قرار بود اتفاق بدی بیوفته والانم همینطور بود

عباس-ارزو حالت خوبه؟

توجه نرگس خانم بهمون جلب شد

نرگس خانم-مادر چته رنگت شده عین گچ

-نمیدونم استرس بدی دارم

نرگس خانم رفت به سمت اشپز خونه عباس اومد سرم رو گرفت توی آغوشش

عباس-چیه خوشگلم چرا اضطراب داری

-عباس

عباس-جون دلم

-میتراسم

عباس-ترس چرا

-همش احساس میکنم قرار اتفاق بدی بیوفته فکر میکنم اینا همش ارامش قبل از طوفانه

عباس روی سرمو بوسید وگفت:

نترس گلم قرار نیست اتفاق بدی بیوفته

همون لحظه نرگس خانم با یه لیوان اب قند وارد شد

نرگس خانم-بیا مادر اینو بخور یکم جون بگیری فشارت افتاده

بعد رو کرد به عباس وگفت:

مادر بعدش دست زنتو بگیر ببر یکم بیرون تا حال و هواش عوض بشه

و خودش شروع کرد زیر لب یه چیزایی خوندن وفوت میکرد سمت من

عباس-ارزو برو آماده شو بریم بیرون

-نه نمیام

عباس-نه نمیام نداریم بریم یکم دور بز نیم حالت جا بیاد

-اخه مهمون داریم نرگس خانمم دست تنهاست

عباس-راستم میگیا

نرگس خانم-نه مادر شما برین خوش بگذره خودم کارارو میکنم

-اخه!

نرگس خانم-اخه اما اگر نداره پاشو برو حاضر شو

یکم از اب قندمو خوردم بالاجبار رفتم بالا که آماده بشم

پالتو قرمز رنگمو پوشیدم دورش خز سبز داشت مو هامم جمع کردم بالا بستم وکلاه فرانسوی قرمزمو پوشیدم طوری مو هام بیرون نریزه

جین مشکیمو پوشیدم حوصله ارایش نداشتم شال کردنمو انداختم گردنم رفتم پایین

نرگس خانم-ماشالله قریون خدا برم

منم یه لبخندی زدم ورفتم جلو گونشو بوسیدم

بعد پوشیدن بوت های زمستونیم و خداحافظی کردن از خونه زدم بیرون

رفتم تو پارکینگ عباس تو ماشین بود جلدی رفتم سوار شدم

عباس یه نگاهی بهم انداخت گفت:

قربونت برم الهی

-خدانکنه

بعد نیم ساعت دور زدن بالاخره نگه داشت حالم یکم بهتر شده بود ولی هنوز دل شورمو داشتم

جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت پیاده شدیم دستشو گرفتم و باهم وارد پاساژ شدیم

-عباس

عباس-جونم

-منکه چیزی احتیاج ندارم چرا اومدیم اینجا

عباس-حتما باید چیزی احتیاج داشته باشی

بعد با خنده افزود: شنیدم میگن خرید کردن حال زنارو خوب میکنه

زدم توی بازوش گفتم:

بدجنس

بعد از دو ساعت گشتن اخرش یه مانتو شال گرفتم ویه سرویس کامل وسایل آرایشی
عباس هم به زور چند دست لباس خواب برام گرفت که اگر نمیپوشیدمشون بهتر بود

برای برگشتن یه خرس بزرگ چشممو گرفت فکر کنم دوتای عباس بود

عباس-ارزو نگو که اینو میخای

-او هوم میخام

عباس-بزار فردا میگم برات بیارنش تو ماشین جا نمیشه

-خب بریم بخرمیش

عباس-خستم بزار فردا

پامو زدم زمین گفتم-همین الان میخام

عباس-از دست تو

رفتم تو مغازه واون خرسو خریدیم وعباس به فروشنده گفت که فردا بکیو میفرسته که خرسو تحویل بگیره

باهم از پاساژ خارج شدیم

عباس-خب بریم کجا

-خونه،نرگس خانم دست تنهاست

عباس-تو بهتر شدی

-اره خوبم. فقط به چیزی

عباس-چی؟

-بستنی میخام

عباس-واقعا تو این سرما بستنی میخای

-او هوم

عباس-حالا بزار فردا برات میگیرم

-عه تو چرا همش میگی فردا الان میخام

عباس-الان بستنی کجا بیارم

-اوننا

وبجایی که بستنی فروشی بود اشاره کردم

سرشو تکون داد وگفت :

خیلی خوب بیا برو تو ماشین تا من بیام

وسویچو گرفت سمتم خواستم از خیابون رد بشم دوطرفو نگاهی انداختم ماشینی نبود همیجور داشتم رد میشدم که دیدم.....

همیجور داشتم از خیابون رد میشدم که دیدم...

یه ماشین با سرعت داره به سمتم میاد هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم انگار پاهام قفل شده بود

صدای داد عباس رو میشنیدم

عباس-آرزو

ماشین همینجور داشت بهم نزدیکو نزدیک تر میشد چشمامو بستم که دستم توسط کسی کشیده شد

چشمامو باز کردم دیدم که افتادم تو اغوش عباس شکه شده بودم

دیدم مردم دارن میرن سمت اون ماشین که وایساده بود اونم بعد چند لحظه گازشو گرفت ودر رفت

مردم دورمون جمع شده بودن هرکدوم یه سوالی میپرسید

عباس-آرزو قربون چشمات شم خوبی

منکه شوکه شده بودم کلا لال شدم اون موقع

عباس-خانم گلم حرفی بزن

میخاستم جوابشو بدم اما نمیتونستم با سیلی که بهم خورد به خودم اومدم

عباس-دورت بگردم

خودمو با گریه انداختم تو اغوش عباس

-عباس

عباس-جونم

-چرا اون ماشین میخاست منو زیر بگیره

عباس یکم سکوت کرد ودر آخر گفت:

نمیدونم عزیزم یه اتفاق بوده

-نه عباس اون ماشین گوشه خیابون پارک کرده بود من خودم دیدمش

عباس-هیش اروم باش عزیز دلم پیداش میکنم

یه اقایی گفت که شماره پلاک ماشینو گرفته

خانمی اومد به طرفم وکلاهمو داد دستم اون لحظه متوجه شدم موهام پریشون دورم ریخته

با کمکش موهامو جمع کردم کلاهمو سرم کردم بعد یه ایمیوه داد دستم

خانمه-بخور عزیزم حالتو بهتر میکنه

-ممنونم

بعد با کمک عباس و اون خانمه سوار ماشین شدم وعباس رفت طرف مردی که گفته بود پلاک ماشینو گرفته

خدایا این دیگ کی بود مطمئناً از قصد بود اخی کی منو میشناسه تو این شهر منکه دوروز نیست اومدم یه لحظه فکرم رفت سمت عباس

میترسیدم برای اون اتفاقی بیوفته

عباس اومد سوار شد وگفت:

ارزو حالت خوبه بریم دکتر

-اره خوب فقط از اینجا بریم لطفا

عباس-چشم عزیزم

عباس را افتاد بعد از چن مین به عباس گفتم:

عباس؟؟

عباس-جونم

-اینا کی بودن

عباس-گفتم که یه اتفاق بود واقعا منم نمیدونم

-عباس من مطمئنم از قصد این کارو کردن ولی چراشو نمیدونم منکه هنوز دوروزم نیست اومدم تو این شهر

عباس-قربونت برم چرا از گاه کوه میسازی خودتت میگی کسیو نمیشناسی پس این فکرای الکی برای چیه

-دست خودم نیست بیشتر ترسم برای توعه

عباس-هیچی نیست من بهت قول میدم این فکرای منفیو از خودت دور کن

وبعد گوشیشو برداشت وبه یکی زنگ زد

عباس-الو سلام علی خوبی

علی-.....

عباس تموم اتفاقاتو براش توضیح داد منم بهش اشاره کردم بگو از قصد بود

خندیدو به علی گفت: داداش ارزو فکر میکنه از قصد بود

علی.....

نمیدونم علی چی بهش گفت که خنده از رو لبای عباس محو شد

بعد از اینکه عباس تماس رو قطع کرد بهش گفتم:

عباس علی چی گفت؟؟

عباس-ها؟؟هیچی گلم گفت پلاک رو میده دوستش تو آگاهی برام پیدا کنه

مشکوک یه اهانی گفتم بقیه راهو تو سکوت طی کردم ولی حواسم به عباس بود که یکم پکر میزد

دیگه ترجیح دادم چیزی نگم خودمو اینجور مجاب کردم که اگر چیزی بود حتما بهم میگفت

بعد از یک ساعت رسیدیم خونه سریع از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه و خودمو انداختم رو کاناپه

-سلام نرگس جونم خسته نباشی

نرگس خانم-سلام مادر تو چرا رنگ به رو نداری گفتم بری بیرون بهتر بشی اینکه بدتر شدی

نمیخاستم ناراحتش کنم یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

-نه خوبم از خستگیه

نرگس خانم دیگ چیزی نگفت رفت تو اشپز خونه عباس وارد خونه شد

عباس-چرا لباستو عوض نکردی

-وای عباس از فکر این اتفاق دارم دیونه میشم

عباس-الهی فدات شم اینقد با این فکرای الکی خودتو انیت نکن

-باشه

عباس-به نرگس خانم هم گفتمی

-نه نگفتم نخواستم نگرانش کنم

عباس-کار خوبی کردی

تلفن عباس زنگ خورد گفت:

علیه تا من جواب میدم توهم برو لباساتو عوض کن

-باشه

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و خودم رو انداختم تو حموم و بیه دوش آب گرم گرفتم بعد از نیم ساعت اوادم بیرون

دیدم عباس رو تخت نشسته و سرشو به دستاش تکیه داده بود

احساس کردم که ناراحتی رفتم نزدیکترش و کنارش نشستم

-اقا عباس

جواب نداد

-عباس

عباس انگار به خودش اومده باشه گفت:ها؟ جانم

-خوبی

عباس-اره گلم خوبم .

تو که موهات خیسه برو موهاتو خشک کن

-اخه حس کردم پکری

عباس-نه چیزی نیست زود حاضر شو الان میرسنا

دیگه مطمئن شدم یه چیز شده و داره ازم پنهون میکنه

ولی خودمو بی خیال نشون دادم و گفتم:

باشه

واز اتاق خارج شد

موهامو سشوار کردم ورهائشون کردم خب چی بپوشم؟؟

در کمدر رو باز کردم به نگاهی انداختم

-هوومم خب این کت رو میپوشم با این شلوار جین

لباسا هامو پوشیدم ورفتم جلوی ایینه ارایشمو کردم وخودمو تو ایینه نگاه کردم واووو عالی شدم

کت به رنگ قهوه ای بود وبلندیش تا ران پاهایم بود وجینم هم به رنگ ابی بود

صدای خوش به عباس ودونفر دیگه رو شنیدم

-وای اومدن

سریع شال قهوه ایمو سرم کردم و از اتاق خارج شدم

قبل از پایین رفتن از پله های یکم ایستادم وچنتا نفس عمیق کشیدم و شبیه یه خانم متشخص از پله ها رفتم پایین

صدای دختری رو شنیدم که میگفت:

عباس کوش؟؟کجاست؟؟پس چرا ارزو نمیا!

عباس-الان میاد صبر کن دختر

دختر-بخدا اگر از من خوشگل تر باشه خودت میدونی

عباس-مطمعن باش از تو خوشگل تره توکه عکسشو دیدی

دختره-بخدا....

-سلام

توجهشون به من جلب شد

عباس-اینم خانم خوشگل من نازی خانوم

دختره که فهمیدم اسمش نازیه گفت:

سلام عزیز دلم خوبی فدات شم توچقد خوشگلی

-مرسی گلم شماکه خوشگل تر از منید

نازیبا بدجنسی گفت-میگم

-جانم

نازی-بیا این عباس رو طلاق بده زن من شو

عباس-زن منو مئه خودتت منحرف نکن

کلکل های نازی عباس شروع شد خوشحال بودم که اینقد باهم صمیمین

-وای بسه دیگه بخدا نراشتین با اقا علی سلام کنم

بعد رومو کردم سمت علی گفتم:

سلام اقا علی خوب هستین ببخشید نراشتن سلام کنم خیلی خوش اومدین

علی-سلام حال شما خوبید تبریک میگم خوشبخت بشین

منم پرو به نازی گفتم:

از اقا علی یاد بگیر به تبریکی میگفتی

نازی-قربونت برم که تو پرویی شبیه خودمی

هممون زدیم زیر خنده

-حالا چرا ایستادین بفرمایین بشینید

نازی-کو نرگس جونم

-تو اتاقتشه انگار

نرگس جون-نه مادر انجام

نازی پرید بغل نرگس خانم واز ماچ زیاد تفیش کرد آخ

همگی نشستنه بودیم نرگس خانم پاشد بره چایی بیاره که نراشتم

و خودم رفتم اشپز خونه چایی رو ریختم که عباس اومد داخل اشپز خونه

دیدم اخماش تو همه چایی رو از دستم گرفت خواست از اشپز خونه خارج شه وه گفتیم:

وایسا ببینم

عباس-جانم چی شده

-چته عباس چرا اینقد پکری از عصر تا الان تو خودتی

عباس خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم وگفتم:

بخدا اگه گفتی هیچی نیست خودنت میدونی

عباس-یکم اوضاعی شرکت بهم ریختس فکرمو درگیر کرده

-مطمعن باشم

-اره قریونت برم

دیگه چیزی نگفتم و باهم از اشپز خونه خارج شدیم

جایی رو یکی یکی تعارف کردم و نشستم کنار نازی که علی زد به پای عباس و گفت:

خب داداش خوش میگذره

نازی-بعله چرا خوش نگذره یه خانم خوشگل تیتیش مامانی کنارش داره

اوناهم زدن زیر خنده منم از خجالت سرمو انداختم پایین

نازی-خجالتو ولش ماه عسلو میخاین کجا برین

عباس-بهش فکر نکردیم

نازی-زرشک

علی-نازی صد بار گفتم اینطور حرف نزن

نازی-چشم

-عباس ماه عسل نمیخوام خیلی درس دارم به اندازه کاف از درسام جا موندم

اگه شد عید میریم

عباس-چشم خانم گل

نازی-بابا ول کن درسو اخرش میشی لنگه خودم بیکار بی عار

خندیدمو گفتم:

خدارو چه دیدی شاید بهتر تو شدم

نازی-مگه روی نعش من رد شی تو میشی معاون خودم

خندیدم دیگ چیزی نگفتیم

عباس و علی داشتن درمورد کارای شرکت حرف میزدن ولی عباس زیادی مشکوک میزد

نازی اروم دم گوشم گفت:

میگم آری

-آری؟ آری چیه

نازی-مخفف ارزو هه دیگ

-خدا خفت کنه حالا چیه

نازی-به نظرت این علی ما و عباس شما یکم مشکوک نمیزنن

-یکم اینا دیگ ضایع مشکوک میزنن عباس که از عصر خیلی پکره هه

نازی-عه راستی علی گفت نزدیک بود تصادف کنی

-اره ولی خداروشکر به خیر گذشت

نازی-خب خداروشکر

-میرم کمک نرگس خانم

نازی-منم میام

سر میز شام نشسته بودیم داشتیم شام میخوردیم که با پا زدم به پای نازی

نازی-آی پام مرض داری میزنی

وای خدا من این خنگه رو کجای دلم بزارم

بقیه هم حواسشون به ما جلب شد

باچشم غره گفتم: ببخش نازی جون حواسم نبودم

انگار خنگ خدا متوجه شد از قصد زدم باسر اشاره کرد چیه؟

با چشم به عباس علی اشاره کردم که خیلی دماغ بودن

یک دفعه نازی بلند شد با تشر گفت :

عه شما چتونه از عصر تا الان دماغین چیزیه به ماهم بگین

عباس-نازی جان هیچی نیست کارای شرکت به هم ریختس

نازی-ماهه پشت گوشامون مخملی

همون لحظه گوشه عباس زنگ خورد و عباس با یک ببخشید از سرمیز بلند شد و رفت به سمت گوشه

منم رو کردم به علی گفتم:

اقا علی

علی-ارزو همیشه اینقد منو اقا صدا نزنه منم جایی برادرت

از لفظ برادر خوشم اومد لبخندی زدمو گفتم:

چشم

علی-جانم میخاستی چیزی بگی

تا خواستم حرفمو به زبون بیارم که صدای داد عباس بلند شد

عباس-بیشرف بی ناموس بخدا میکشمت دستم بهت برسه تیکه تیکه ات میکنم

هممون سریع به طرف عباس رفتیم جلوی جمع سرمو گرفت تو بغلش وگفت:

ارزو

-جانم

وسکوت بود که بین ما حکم فرما شدسکوتو شکستم گفتم:

عباس چی شد کی بود

عباس-هیچی گلم چیزی نبود شریکم بود یکم هار شده باید رامش کنم بریم شاممون رو بخوریم

بعد رو به نازی وعلی گفت:

ببخش شب شما رو هم خراب کردم

علی:نه بابا ما که این حرفارو نداریم

بعد از شام همگی توی نشیمن نشستند بودیم نرگس خانم برامون قهوه آورد نازی هم داشت درمورد نامزدش مثلا بامن صحبت میکرد ولی هیچی از حرفاشو متوجه نشدم همش حواسم به عباس بود

نازی-ارزو حواست بامنه

-اره نه

نازی-چی

-نازی بیا بریم اتاقم

نازی -باشه

باهم بلند شدیم ورو به پسر گفتیم :

میریم بالا چیزی خواستین صدام کنین نرگس خانم خستس خوابیده

عباس-باشه خانم گل

دست نازی رو گرفتم وبه سمت اتاقم رفتیم در اتاقو باز کردم به نازی گفتم:

نازی راحت باش

ورفتم جلوی ایینه موهامو مرتب کردم دیدم صدایی ازش نمیاد برگشتم دیدم عین جغد داره درو دیوارو نگاه میکنه منم رفتم تو
نخش حواسش نیست یکم بررسیش کنم

نازی دختر خوشگلیم اندامی لاغر و عالی باموهای بلند ابریشمی بلوندی داره ابرو هامش بلند بود وپایشو یکم کوتاه کرده بود
چشمایی کشیده و ابی رنگ با مژه های بلند وبه بینی فکر کنم عمل کرده بود گونه هم داشت که لب قله ایشو جذاب تر میکرد

از فکر نازی دراومد و گفتم :

هووو

نازی-هو تو کلات اینا چقد خوشگله

-کار اقامونه

نازی-او هو کی میره این همه راهو

-مگه تو اتاقی ندیدی

نازی-نه بابا چن بار خواستم دزدکی بیام تو اتاق عباس مچمو گرفت

-حقته

نازی-امشب شب عقدته

-قورباغه هم قدته

نازی هیچی نگفت

-ههه کم آوردی

نازی-بشین باو

-ضایع شدی سوت بزنی

یدفعه یاد عباس افتادم گفتم:

نازی

نازی-هاا

-دلشوره بدی دارم

نازی-چرا قریونت

-اون ماشین رفتار های عباس این تلفن عباس به نظرت چه معنی داره

نازی سکوت کرد ولی در آخر گفت:

ارزو نمیخام بهت امید الکی بدم که هیچی نیست چون رفتارهای علی هم مثل همیشه نیست

واین حرف نازی ترس دلم رو چند برابر میکرد

عباس

-علی بخدا من این بیات حرومزاده رو میکشم

علی-مگه کشتن ادم الکیه

-اره واسه من الکیه اگر کسی بخواد زندگیمو بهم بریزه نگاه چپ به ناموسم بندازه کشتنش از اب خوردن هم برام راحتتره

علی-با ادم کشی چیزی حل نمیشه بشین ببینم چیکار میتونیم انجام بدیم

-ارزو راست میگفت از قصد بود منه احمق باور نکردم باید هرچه زودتر ارزو رو ببرم بوشهر

علی-فکر میکنی دیگه دست بیات بهش نمیرسه

-خب پس چیکار کنم فکرم کار نمیکنه

علی-اون طرف کی بود پشت تلفن

-اون شایان پس فطرت بود

علی-خب چی میگفت

-بیات گفته اگه کاری رو که میخاد انجام ندم جسد ارزو رو تحویل میده

علی-چه کاری

-ازدواج با اون دختر قوزمیت نجسپیش ورد کردن محمولش،

نباید بزارم ارزو وارد این بازی شه

علی پوزخندی زد وگفت:

ارزو چه بخواد چه نخواد وارد این بازی شده باید کاری کنیم از این بازی بکشیمش بیرون

-دیگه نمیدونم چیکار کنم اون عوضی دستشو گذاشته روی نقطه ضعف من

علی-تا کی میخای دنبال اون مدارک کوفتی بگردی به چه قیمتی از دست دادن ارزو یا بدبخت کردن خودت

-علی چرا حواست نیست من اگر اون مدارک تو تحویل پلیس ندم اگر اون بیات لعنتی رو گیر نندازم میدونی چقد دختر بدبخت میشن همون دخترایی که همسن سال ارزو ونازین قاچاق انسان کم چیزیه به نظرت

علی-حالا میخا چیکار کنی

پوزخندی زدمو گفتم:

مثلا تو مشاورمی دوستمی برادرمی خب کمک کن

علی باداد جواب داد:

گند کاریاتو کردی حالا از من کمک میخای هان
همون موقع که گفتم با این بیات نریز رو هم بدبختت میکنه گوش نکردی
حالا باید این دختر رو هم کنار خودت بدبخت کنی

اگر خونه عایق صدا نداشت مطمئنا همه صدای داد علی رو میشنیدن

دستمو گذاشتم رو سرم ونشستم بعد از چند مین یه فکری به نظرم رسید

-فهمیدم چکار کنم

علی-چکار

-این محموله رو یه جوری لو میدم نمیزارم بره اون ور اب

علی-خب بعدش،آرزو رو چکار میکنی

-باید رفتارم رو با ارزو تغییر بدم جوری رفتار کنم که ارزو برام هیچ اهمیتی نداره

علی-بیات هم گوشاش دراز باور میکنه.تو الان اون شایانه تا اسم ارزو رو آورد اتیش گرفتی

-معلوم که نه بعدشم در مورد تلفن بیات خودش میدونه من از تهدید متنفرم و اگر کسی تهدیم کنه از کوره در میرم و سر سوزنی کاری برایش انجام نمیدم

علی-خب حالا چطور میخای ثابت کنی که ارزو برات مهم نیست

-من از فردا رفتارمو با ارزو تغییر میدم طوری که ارزو هم باور کنه که هیچ حسی بهش ندارم بعد هم با اون المیرای قوزمیت ازدواج میکنم

علی-به همین راحتی فکر ارزو رو کردی داغون میشه میشکنه افسرده میشه

با داد گفتم:

بشه بهتر اینکه از دستش بدم اینجور کنارمه و غیر مستقیم حواسم بهش هست

علی-چی بگم من که هرچی بگم تو اخرش کار خودتو انجام میدی

-تو فکر بهتری داری

علی-نه خب

-دیگه حرفی نیمونه

علی-چرا به ارزو نمیگی راستشو

-نمیدونم فعلا نفهمه بهتره

آرزو

نیم ساعتی از رفتن علی ونازی میگذره عباس بدجور گرفته اس ترسیدم باهانش صحبت کنم ولی در اخره طاقتم طاق شد گفتم:

اقا عباس نمایا بریم بخوابیم

عباس باسردی جواب داد:

نه خوابم نمیاد

از لحنش جا خوردم ولی خودمو اینجور مجاب کردم که فکر شرکتش

-باشه عزیز دلم من میرم میخوابم یکم خسته ام توهم زیاد نشین بیا بخواب

ورفتم جلو خواستم ببوسمش که سرشو کشید عقب وگفت:

یکم سرما خوردم

ناراحت شدم بغضم گرفت ولی بازم چیزی نگفتم به شب بخیر گفتم و با دوخودمو به اتاقم رسوندم و بغضمو رها کردم خیلی دختر
دل نازک و احساسی بودم نمیدونم چقد گریه کردم که خوابم برد

از تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم نگاهی به جای عباس انداختم دیدم نیست

یکم اب خوردم دیگه نخوابیدم ترسیدم باز اون کابوس های اجق و جق ببینم

به ساعت نگاه کردم ۴ صبح بود

برام سوال بود که چرا تا این موقع عباس نیومده بخوابه

تصمیم گرفتم برم پایین ببینم کجاست؟

از پله ها که پایین اومدم از چیزی که میدیدم چشمم از حدقه زد بیرون

دور بر عباس پر دود بود اینقد زیاد که حتی عباس روهم به درستی نمیدم چنتا شیشه هم دورش بود حدس زدم چی میتونه باشه

رفتم جلوتر سیگار از دستش گرفتم انداختم جا شیگاری

باصدای بلندی گفتم:

این چیکاریه عباس تو که شیگاری نبودی

پوزخندی زد وگفت: هنوز مونده منو بشناسی

منظور شو درستی متوجه نشدم

-عباس قوریونت برم چرا داری با خودتت این کارو میکنی بگو مشکلت چیه شاید بتونم کمکی کنم

خواست دوباره سیگاری روشن کنه که اعصابم خورد شد سیگارو از دستش کشیدم انداختم جا سیگاری ویه پا زدم زیر جا سیگار پرت شد یکم اونطرف تر و هزار تیکه شد

داد زد:میخای بهم کمک کنی؟ بهترین کمک تو اینکه از جلوی چشمام دور شی فهمیدی

ناباورانه بهش خیره شدم چرا داره با من اینجور صحبت میکنه

خواست بلند شه ولی اینقد این سیگار اون مشروباتو خورده بود جون بلند شدن نداشت

رفتم نزدیکش خواستم کمکش کنم که محکم دستمو پس زد و غریب:

به من دست نزن

دل شکست

-عباس

عباس-عباس بی عباس برو تواناقت

دیگه موندنو جایز ندونستم ویا دو خودمو به اتاقم رسوندم

ایندفعه دیگه گریه ام نمی امد فقط بغض کرده بودم

باورم نمی شد عباس بخواد با من اینطور صحبت کنه

اینقد فکر کردم که سر درد گرفتم ترجیح دادم بخوابم وصبح که ارومتر شد باهانش صحبت کنم

ولی ای کاش هیچ وقت صبح نمی شد...

صبح با صدای جیک جیک گنجشک ها چشمام رو باز کردم

دستی به جای عباس کشیدم ولی بازم جاش خالی بود

بلند شدم وابی به صورتم زدم واز اتاق خارج شدم

همینجور که داشتم میرفتم سمت پله ها متوجه شدم در اتاق مهمان بازه رفتم داخل اتاق با دیدن بهم ریختگی تخت متوجه شدم
دیشب رو اینجا خوابیده

دلم چرکین شد یه قطره اشک از چشمم ریخت ولی خودمو گرفتم وبا دو خودمو به اشپز خونه رسوندم

خیلی عادی وطبعی رفتار کردم

-سلام عزیزم صبحت بخیر

عباس-سلام

اعصابم خورد شد دیگ خیلی تحمل کردم وهیچی نگفتم پوزخندی زدمو گفتم

-همین! سلام! چته تو عباس چرا از دیشب تا حالا اینجور شدی ها؟

عباس-.....

-چرا جواب نمیدی ها.خیر سرم زنتم باید بدونم چت شده

بازم چیزی نگفت دیگه امپر چسپوندم یه ظرف کریستالی قیمتی روی این بود برداشتمش و توی اشپز خونه زدم زمین که ریز
ریز شد

نرگس خانم با تعجب داشت مارو نگاه میکرد

خواستم از اشپز خونه برم بیرون که عباس گفت:

صبرکن.

وایسادم

عباس-میخای بدونی چمه

سرمو تکون دادم

عباس با سردی تمام گفت:دوسیت ندارم

با بی رحمی تمام اینو گفت واز کنارم رفت خشکم زده بود به خودم اومدم و دنبالش رفتم و جلوش وایسادم

-دروغ میگی!

عباس-دلیلی نمیبینم که دروغ بگم

-پس اون حرفا!

عباس-همش دروغ بود کشک بود فقط میخاستم تورو خر کنم بیارم اینجا تا به چیزی که میخام برسم.میدونی چرا؟

سرمو به نشونه چرا تکون دادم

عباس با تحقیر بهم نگاه کرد وگفت:

تو هیچ وقت دختر مورد علاقه من نبودی تو فقط شبیه دختری بودی که یه زمان عشقم بود عاشقتش بود ولی منو به یک معتاد فروخت ورفت حالا تو باید تاوان اونو پس بدی میدونی چرا چون همتون از یه قماشین همتون هرزه این وچشمتون دنبال پول طرف ومن با انتقام گرفتن از تو دلم خنک میشه به ارامش میرسم

نمیدونم چطور دستمو اوردم بالا وبا اخرین زوری که داشتم کوبوندم توی دهنش حرفاش خیلی برام گرون تموم شده بود

با گریه گفتم-من هرزه نیستم عوضی من زنتم پاک بودنمو بهت ثابت کردم حق نداری درمورد من این جور فکر کنی

و در اخر اضافه کردم:

لطفا گمشو بیرون نمیخام ببینمت حیف من که عشقمو پات ریختم

اونم پوزخندی زد واز کنارم رد شد

همه چیز برام تار شد خونه داشت دور سرم میچرخید نفسم بالا نمیومد به گلوم چنگ زدم تا بتونم یکم نفس بکشم ولی هرکار میکردم نمیتونستم نفس بکشم

و در اخر دیگه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

عباس

خدا من چم شده این حرفا رو کجام دراوردم وبه ارزو گفتم
دلَم میگفت خداکنه ارزو باور نکنه حرفام ولی عقم میگفت باور کنه برای خودش بهتره
وقتی بهش گفتم هرزه میخواستم بادستای خودم خودمو بکشم اچه منم ادمم

بدجور کلافه بودم باید هرچه سریع تر اون مدارک کوفتی رو پیدا کنم تا هرچه سریع تر از مخمصه رهایی پیدا کنم

همینجور که با افکارم درگیر بودم صدای جیغ نرگس خانمو شنیدم

دویدم سمت خونه دیدم نرگس خانم داره میاد سمت من

-چپشده نرگس خانم

نرگس خانم باگریه گفت:مادر بیا ارزو

بهش فرصت حرف زدن ندادم وسریع خودمو رسوندم به داخل ساختمون

-یاخدا

ارزو با صورتی کیبود افتاده بود روی زمین خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم

صورت قشنگش کیبود شده بود خدا منو لعنتت کنه

نرگس خانمم بالای سرم وایساده بود خدا خدا میکرد

-نرگس خانم زود باش زنگ بزن آقای صالحی

نرگس خانم بدون معطلی رفت سمت تلفن منم ارزو رو بغل کردم وبردیم سمت اتاق وباهاش حرف میزدیم

-ارزو خوشگل من خانم گل عشق من چشماتو باز کن ببین من اومدم اون همه حرفا دروغ بود کی پاک تر از تو کی بهتر از تو
خانم گلم بخدا اگر بلایی سرت بیاد خودمو میکشم

بعد از چن مین آقای صالحی اومد ومن از اتاق خارج شدم ولی نرگس خانم اونجا موند نمیخواستم نگرانی های منو ببینه

تو اتاق کارم بودم که دراتاق زده شد

-بفرمایین

صالحی-اجازه هست

سریع از جام بلند شدم گفتم:

بله حتما

اقای صالحی پزشک خانوادگی علی اینا بود که بواسطه اونا باهاشون آشنا شدم

-صالحی چی شد چطوره حالش

صالحی-بیخیش دخالت میکنما ولی شما امروز دعواتون شده

-نرگس خانم چیزی گفته

صالحی-نه اصلا

-پس چی

صالحی-ببین عباس جان خانم تو بهش شوک وارد شده به شوک عصبی یعنی اینکه شما تو دعواتون کاری کردین یا حرفی زدین که اونا به مرز جنون کشیده و این باعث این حالشون شده

از حرف صالحی تعجب کردم خدا لعنتم کنه من چیکار کردم

-باید چیکار کنم

صالحی-فعلا که گفتم استراحت کنه ارامبخشم برایشون نوشتم

-الان به هوشه؟

صالحی-نه الان ارامبخش زدم خوابین

چند دقیقه از رفتن صالحی میگذره رفتم به سمت اتاق مشترکمون اروم در اتاقو باز کردم ورفتم داخل ارزو مثل فرشتهها خواب بود دستمو تو موهاش فرو کردم

-خدایا من چطور دلم اومد اینجور با عشقم حرف بزنم من خیلی خودخواهم

به صورت مثل قرص ماهش نگاه کردم اروم گفتم:

میدونم گلم درحقت بد کردم ولی بقران قسم اینجور برای خودتم بهتره فقط کافیه به کم تحمل کنی قول میدم همه چیزو درست کنم

یکدفعه ارزو تکونی خود واروم گفتم:

عباس

سریع از اتاق خارج شدم نمی خواستم وقتی بیدار میشه منو ببینه سریع کیفمو برداشتم ورفتم پایین

نرگس خانم با دلخوری گفت:کجا بسلامتی

-میرم شرکت

نرگس خامم-زنت مریضه میخای ولش کنی بری

پوزخندی زدمو گفتم:

خودت حواست بهش باشه بی زحمت وقتی برای این کارا ندارم شرکت هزارجور مشغله دارم

تلفن خونه زنگ خورد نرگس خانم رفت سمت تلفن ومنم از خونه زدم بیرون

وقتی رسیدم شرکت منشی گفت که علی تو اتاقمه وارد اتاق شدم دیدم غضبناک دارم نگام میکنه

-چته

همین که دهان باز کردم مثل یه ببر زخمی بهم حمل کرد وبقمو گرفت وچسپوندم به دیوار گفت:

عوضی نامرد چطور جرعت کردی اون حرفارو به ارزو بزنی

فهمیدم زنگ زده خونه و همه چیزو فهمیده

-علی بس کن چرا متوجه نیستی این حرفارو که از قصد نگفتم باید به چیزایی میگفتم که ارزو ازم دور شه

علی-نه این حرفا ! خاک تو سرت

-علی بس کن خودم به اندازه کافی حالم بده

علی-به درک چرا اون دختره بیچارو ول کردی با اون حالش

-به نظرت مینشستم بالا سرش بهوش میومد قریون صدقه اش میرفتم اینجور که همه نقشه هامون نقشه براب میشد

علی-به درک

-پوفف علی باید برم پیش اون بیاته میای بریم

علی-نه پیام اونجا تضمین نمیکنم که زنده بمونه

-خیلی خوب حواست به شرکت باشه من میرم

علی-بی خبرم نزار

سری تکون دادمو از شرکت خارج شدم و رفتم سمت خونه اون عوضی بی ناموس بیات

بعداز یکساعت جلوی خونه بیات توقف کردم به بوق زدم سرایدار که پیرمرد مهربونی به اسم اقا قاسم بود درو باز کرد

-سلام پیرمرد مهربون

اقا قاسم-سلام عباس جان خوبی بابا

-قریونت اقا قاسم

ورفتم توی حیاط ماشینو پارک کردم و رفتم سمت ساختمان

وارد سالن که شدم چنتا نگهبان اومدن طرفم

نگهبان-سلام اقا خوش اومدین

سری تکون دادمو وگفتم:

جناب بیات کجا هستن

نگهبان-توی سالن هستن بفرمایین

رفتم به طرف سالن و وارد سالن شدم

بیات-به به ببین کی اینجاست اقا عباس خوش اومدی

خون خونمو میخورد وقتی داشت زندگیمو بهم میریخت و اینقد ریلکس بود

نشستم روبروی بیات یکدفعه صدای جیغ جیغ اون المیرا اومد

المیرا با گریه-عباس ازت توقع نداشتم منو به به دختره دهاتی فروختی

وقتی گفت دهاتی میخاستم پاشم دهنشو پر خون کنم دختره....

رفتم تو نقشم گفتم:

قشنگ من عشق من من هیچ وقت تورو به کسی نمیفروشم سو تفاهم شده

المیرا-یعنی چی؟؟ تو ازدواج کردی چیزی بدتر از این!

-المیرا خواهشا برو تو اتاقت تا بعد من برات همه چیزو واضع توضیح میدم الان باید با پدرت صحبت کنم

المیرا بعد میای پیشما

-چشم حالا برو

وقتی المیرا رفت رو کردم به بیات گفتم:

یه سری سوتفاهمات پیش اومده که باید حتما بهت میگفتم

بیات-می شنوم

-اول اینکه من اون محموله رو رد نمیکنم هرکه هم خواستی برو بکش برام اهمیتی نداره من تو کاری کثیفت شریک نمیشم

خنده هیستریکی کرد و گفت:

همین که الان جلوی من نشستی وداری باهام حرف میزنی شریک جرم هستی

پست فطرت

بیات-درمورد ازدواجت بگو

-ازدواجم جلوی ازدواج منوالمیرارو نمیگیره

بیات با داد گفت:

چی میگی برای خودت دختر منو بازیچه خودت میکنی وبعد میری یه دختر دهاتی رو میگیری

فکم منقبض شده بود از عصبانیت

منم در جوابش با داد گفتم:

اما اون ازدواج یه ازدواج زوری بوده من المیرارو دوست دارم عاشقشم

بیات-پس اون دهاتی این وسط چی میگه! نمیخوای بگی که دوستش نداری

-دقیقا همینطوره من با اجبار خونادم اونو گرفتم و خودشم به خوبی آگاهه

بیات -الان من باید اینارو باور کنم

پوزخندی زدمو گفتم:

برام مهم نیست باور کنی یا نه الان فقط این برام مهمه که تا چند روز آینده با المیرا ازدواج کنم

یه خنده ریزی کرد دیگه چیزی نگفت ولی از شناختی من از این گفتار پیر دارم مطمئنم برام بپا میزاره تا صحت حرفامو بفهمه

حوصله المیرارو نداشتم ولی مجبور بودم یه سر برم پیشش رفتم سمت اتاق المیرا بدون اینکه در بزنم وارد شدم المیرا داشت با تلفن صحبت میکرد تا منو دید هول شد تلفنشو قطع کرد

عوضی پست فطرت تو یه تار موی گندیده ارزوم هم نمیشی

پوزخندی زدمو گفتم:

خانم خانما داشتن با کی صحبت میکردن؟

با ناز اومد طرفم همیشه از این اداها حالم بهم میخورد ولی وقتی ارزو ناز میکرد یه چیز دیگه بود دلم براش یه زره شده بود

دستشو به صورتم کشید وگفت:

با دوستم حرف میزدم عشقم

با عصبانیت دستشو انداختم پایین و داد زدم:

کمتر چرتو پرت بگو حاضرم قسم بخورم طرف پسر بود

رنگش پرید خیلی بدم میومد یکی خر فرضم کنه

المیرا من من کنان گفتم:

برات توضیح میدم

-نمیخوام توضیح بدی اینبارو میبخشم خطم عوض میکنم ولی اگر بعد از ازدواج ببینم خونت پای خودته

المیرا با تعجب گفت-

چی ازدواج؟؟

مجبور شدم بگیرمش تو بگلم ویه بوسه ریز زدم خدا منو ببخش گفتم:

اره عشقم خودتو واسه ازدواج آماده کنم

المیرا-وای عباس عاشقتم

توی دلم پوزخندی زدمو گفتم:

منم همینطور

اونم شروع کرد جیغ جیغ کردم دیوانه روان پریش

-المیرا من باید برم خونه

المیرا-میخای بری پیش اون دختره.....

با خشم گفتم:المیرا درسته بهش علاقه ای ندارم ولی اسم اون تو شناسنامه منه وزن منه

المیرا با عصبانیت افزود-خب اسمشو از شناسنامه حذف کن

-اونم به وقتش،من رفتم مواظب خودت باش

المیرا-عباس من میخام برم کانادا پیش عمم بعد عید میام

با تعجب ساختگی گفتم-انوقت الان باید به من بگی،لازم نکرده بری

المیرا-اخه چرا

خیلی خوشحال بودم که درکنارم تحملش نمیکردم ولی گفتم:

اخه عشق من تو بری من دلم برات تنگ میشه مگه من کی رو جز تو دارم

المیرا-دورت بگردم زود بر میگردم

-باشه حالا که دلت میخاد برو

المیرا-خب تو هم بیا

-من کلی کار دارم

المیرا با عصبانیت گفت-کارت اون دختره اس

-المیرا شرکت چند روزه بهم ریختس الکی ارزو رو بهونه نکن

وزدم بیرون

یه سر رفتم شرکت علی یه بند میپرسید چی شد

براش همه چیزو توضیح دادم

علی-عباس واقعا تو میخوای با المیرا ازدواج کنی؟

-چاره ای جز این ندارم

علی-پس ارزو....

پریدم وسط حرفش گفتم:

قرار نیست ارزو چیزی بفهمه تو هم خواهش چیزی به نازی نگو خودتت میفهمی که نازی سه سوته میزاره کف دست ارزو

علی-پس دیگه فکراتو کردی

-اره

تا شب توی شرکت موندم کاری نداشتم اما نمیخواستم خونه برم ساعت رو نگاه کردم از یازده گذشته بود وسایلامو برداشتم واز شرکت زدم بیرون

سوار ماشین شدم حرکت کردم بعد از چن مین متوجه شدم یه ماشین دنبالمه
اول فکر کردم شاید اشتباه میکنم ولی تو چنتا خیابون رفتم واونم دنبالم میومد

نیاز به فکر کردن نداشتم صددرصد کار بیاتنه پوزخندی زدمو دنده رو جابجا کردم وسرعتمو زیاد کردم تا بالاخره گم کردن

در حیاط رو با ریموت باز کردم ماشینو بردم تو پارکینگ خودم رفتم تو خونه

چراغای خونه خاموش بود حالم گرفته شد

پوزخندی زدم از قبل هم تنهاتر شدم

نرگس خانم-عه پسرم اومدی دلم هزار راه رفت

-سلام شما بیداری

نرگس خانم-اره مادر پیش ارزو بودم هنوز خوابه

دلم برای ارزوم پر میکشید ولی چاره ای جز صبر وسکوت نداشتم

-شما برو بخواب تا الان بیدار نشده دیگه بیدار نمیشه

نرگس خانم-نمی خوای حالا زنتو بپرسی

سکوت کردم چی میگفتم خودم داغونش کرده بودم الان میگفتم چطوره

.....-

نرگس خانم-مادر تو چت شد امروز صبح این حرفا چی بود به اون دختر طفل معصوم زدی منکه میدونم این حرفا دروغ محضه هفت ساله میشناسمت به جز ارزو دختری توی زندگی تو نبوده

نرگس خانم با تمام روحیات من اشنایی داشت و راحت میفهمید راست میگم یا نه

-بهتره هیچی نپرسید نمیخوام دروغ بگم

نرگس خانم-ولی تو صبح دروغ به اون بزرگی دادی

چیزی نگفتم و سری تکون دادم رفتم به سمت اتاقم

تصمیم گرفته بودم اتاقمو جدا کنم خیلی برام سخت بود اولش ولی به هر سختی بود قبولش کردم

خواستم برم داخل اتاق مهمان که چشمم خورد به اتاقمون دلم برای ارزو پر پر میزد ولی دو دل بودم ولی در آخر نتونستم طاقت بیارم و رفتم سمت اتاق

اروم در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ارزو شبیه فرشتهها خوابیده بود خواستم بگیرمش تو بغلم از عطر تنش سیراب بشم اما حیف که نمیشد

اروم سرش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم و رفتم به سمت اتاق فعلی خودم

لباسامو از تنم کندم و خودم رو انداختم توی وان اب گرم وچشمام رو بستم و به فکر فرو رفتم

خدایا چی شد که این جور شد چرا من با بیات دست شراکت دادم من دنبال آرامش بودم تازه داشتم به آرامش میرسیدم درکنار عشقم

یادم میاد با بیات تو مهمونی اشنا شدم از همون اول زیاد حس خوبی بهش نداشتم تا اینکه یه روز شرکتتم به استانه ورشکستگی رسید داغون بودم نمیدونستم کجا برم حتی تا پای زندانم رفتم

ولی بیات سند گذاشت و اوادم بیرون وبهم گفت به شرطی کل پول رو که احتیاج داری بهت میدم که با دخترم ازدواج کنی هرچی علی گفت این حتما نقشه ای داره گوش نکردم ودرخواستشو قبول کردم که چند مدت بعد عاشق ارزو شدم ولی نداشتیم بیات بفهمه ولی دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم بعدهم فهمیدم که بیات قاچاق انسان میکنه حتی اون گفتار پیر حاضره بخاطر کارش دخترشو بکشه

لب زدم- پووف خود کرده را تدبیر نیست

دیگه خسته شدم سریع یه دوش گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم واز حموم خارج شدم

بعد از خشک کردن موهام وتن کردم لباسم روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نمیبود بدعادتت شده بودم ولی به هر سختی بود چشمم رو روی هم گذاشتم ورفتم به دنیای به خبری!!!

آرزو

اروم چشمم رو باز کردم همه چیز برام گنگ ومبهم بود کم کم مغزم فعال شد وفهمیدم چه بلایی سرم اومده اروم بلند شدم وبه تاج تخت تکیه دادم وگذاشتم اشکام ببارن

اینقد برای بخت شومم گریه کردم زار زدم که دیگه جونی به تنم نموند اشکام خشک شده بودن وفقط سوزش چشمم مونده بود ولی سوزش این کجا سوزش دلم کجا

خدایاتقصا کدوم گناه گریبانگیر سرنوشتم شد.

خسته ام ...

خسته و فرو ریخته ...

آری کاخ آرزوهایم بر سرم فرو ریخته ...

کاخکی که با هزاران امید بنا نهادمش اما در چشم بر هم زدنی طوفان خیانت بر سرم فرو ریختش ..

تا خود صبح فقط فکر کردم که چرا عباس اینطور شد ولی جواب سوالمو پیدا نکردم

به ساعت روبریم نگریستم عقربها ساعت ۸ رانشون میداد پوزخندی زدمو گفتم:

دلگیرم از تک تک ثانیه هایی که دیگر مرا به تو نمیرسانند

هی عقربه ها عجله نکنید, او دیگر باز نمیگردد

در اتاق به ارومی باز شد اولش فکر کردم عباس ولی با دیدن نرگس خانم تمام شادیهایم فروکش کرد

نرگس خانم-سلام عزیز مادر بیدار شدی

از صدای که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

سلام نرگس جونم دیشب بیدار شدم دیگه خوابم نبرد

نرگس خانم-معلومه که خوابت نمیبره از دیروز صبح خواب بودیا

سکوت کردم در واقع چیزی نداشتم بگم

نرگس خانم-حالت خوبه مادر بهتری

پوزخندی به حرفش زدمو گفتم:

فعلا تنها چیزی که الان ندارم همین حاله خوبه فعلا من شدم جنو اون شده بسم الله

نرگس خانم لبخند تلخی زد وگفت:

می دونی محاله به روز صبح یکی در خونه رو بزنه به جعبه بگیره جلوی آدم و بگه بفرما حال خوب!
حال خوب ساختنیه مادر.

دست کن ته خورجین دلتنگیا و زحما و بالا پایینای زندگیت، به کم حال خوب از توش بکش بیرون.

نمیگم آسونه

نمی گم اشتباه نکن، زمین نخور، اشک نریز، کم نیار

نمی گم جلوی به حسرتایی رو می شه گرفت

نمی گم همیشهی خدا علی بی غم باش، که نمیشه؛

اصلا غم واسه اینه که به آدم عمق بده.

به قول یه بنده خدایی که می گفت درست بعد از اتفاق بود که فهمیدم اون لحظه ها که خنده میسر بود باید از ته دل و با صدای بلند می خندیدم، چه حیف که کم خندیدم!

اونایی که از عمق زخم هاشون شادی بیرون کشیدن قدر لحظه لحظه‌ی زندگی رو بیشتر دونستن.

نه که فکر کنی از بدو تولد آدم های قدرتمندی بودن، نه... اونا این قدرت رو بعد از هر زخمی، ذره ذره در خودشون پرورش دادن.

در لحظه هایی که امکان حال خوب رو داری حضور داشته باش، براش سنگ تموم بذار.

دنیا همیشه بلبشونه، بهونه واسه دلگیری زیاده و فرصت کم،

تنهایی از رگ گردن به آدم نزدیکتره و انتظار هیچ دردی رو دوا نمی کنه؛

فقط خودتی که می تونی پازل بعضی لحظه هارو جوری بچینی که یه کم عشق کنی.

یادت نره که هر چقدر دنیا سخت بگیره حق توئه که توش عشق کنی،

حق گرفتیه

حال خوب ساختنیه خودت باید حال خودتو خوب کنی

خودمو انداختم بغلش زار زدم:

چطور حالمو خوب کنم وقتی که با بودن اون حالم خوبه چطور حالم خوب باشه در صورتی که دیگه سهمی تو بوسه هاش ندارم .
دیگه مال من نیست . سهم من از محبت های کسی که عاشقانه براش میمیرم فقط چند روز بود

نرگس خانم پا به پای من گریه میکرد

با حق هق گفتم:

نر... نرگس خا... نم

میدونی بن بست زندگی کجاست ???

جایی که...

نه حق خواستن داری نه توانایی فراموش کردن

آره من نه حق خواستنشو دارم نه حق داشتنشو من حتی نمیتونم فراموشش کنم

عباس

خواستم برم شرکت صدای گریه شنیدم رفتم جلوتر دیدم صدای گریه از اتاق ارزو میاد چون در اتاق باز بود صدای گریش کل سالن رو برداشته بود

پشت در اتاق داشتم نگاه میکردم دلم چرکین شد از دست خودم عصبانی بودم که چطور عشقم داره جلوم پر پر میزنه اما نمیتونم کاری کنم در واقع خودم نمیخواستم کاری کنم میترسم از اون روزی که همه چیزو بفهمه و نبخشتم

کلافه سری تکون دادم و راهی شرکت شدم

ارزو

به زور نرگس خانم چنتا لقمه خوردم تا حداقل بتونم سرپا باشم مامانم هم زنگ زد ولی جواب ندادم میترسیدم صدامو که شنید به درد دلم پی بیره خودمو انداختم توحموم

با لباس رفتم زیر دوش اب بازم اشکای لعنتیم سرازیر شد با دست اشکامو پاک میکرد

-آهه اشکای مزاحم ازم دور شید شما باعث میشید من ضعیف باشم

ولی انگار زخم دلم اجازه نمیداد اشکام بند بیاد نشستم وسط حموم زجه زدم لعنت فرستادم به بخت سیاهم

بعد از یکساعت خودمو گریه شور کردم اومدم بیرون لباسامو تنم کردم بدون اینکه موهامو خشک کنم و خزیدم زیر پتو اگر عباس بود حتما میگفت خانم گل برو موهاتو خشک سرما میخوری پوزخندی به فکرم زدم وبه خودم تلقین کردم که دیگه عباسی نیست که براش ناز کنی الان خودتو خدایی خودت

دیگه حوصله هیچیو نداشتم پنورو انداختم روی سرم وگرفتم خوابیدم باصدای در چشمامو باز کردم

نرگس خانم-بلند شو مادر شام بخور

-شام؟؟مگه ساعت چنده

نرگس خانم لبخندی زدو گفت:

ساعت خواب ساعت ۹ شبه ظهری اومدم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

-هو چقد خوابیدم من

خیلی گرسنه ام بود همه شاممو خوردم

-وای دستت درد نکنه نرگس جون

نرگس خانم-نوش جاننت مادر

یه کم نگاش کردم میخواستم ازش بپرسم که عباس اومده یا نه ولی دو دل بود که بگم که...

نرگس خانم-هنوز عباس نیومده

انگار با خودم عباس لج کرده باشم گفتم:

به درک که نیومده همون بهتره که نیومده

نرگس خانم-استغفرالله ارزو این تویی که داری درمورد شوهرت اینجور میگی

جیغ کشیدم گفتم:

اره این منم این منم که میگم به درک که نیومده چطور اونه به خودش اجازه داد به من که از گل پاک تر بودم بگه هرزه

- نمیدونم چرا سرنوشت نفرینم کرد .

تقدیرم گره خورد به تاریکی و زندگیم شد سیاه . شد کبود .

نمیدونم کجای زندگیم اشتباه کردم که دنیا اینطوری بی رنگ شد .

کاش بی رنگ بود .

شنیدین میگن بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ؟

قصه زندگی من همین شد .

بعد روزای خوب و شیرینی که داشتم فکر نمیکردم یک روزی به روزایی برسم که قید دنیا رو بزنم .

فکر نمیکردم به روزایی برسم که مردم قید من و بزنه و ...

دیگه حق هقم اجازه نداد بقیه حرفمو بزنم نشستم وسط اتاق سرمو گذاشتم روی زانو هام وزار زد

نرگس خانم سرمو گرفت تو بغلش وگفت:

قربون دلت برم که تو این دوروز چقد درد تحمل کرده فدای تو بشم تاکی میخای بشینی گریه زاری کنی با گریه زاری کردن چیزی حل میشه نه فقط اینجور خودتو داغون تر میکنی

یاعلی بگو بلند شو گریه زاریو بزار کنار نمیگم ناراحت نباش چون ناراحتی هم داره ولی خودتو بزن به بیخیالی

هر روز زندگیت رو خودت بساز....یادت باشه که این شانس نیست که زندگی رو بهتر میکنه...بلکه تغییر هست ...

وسرمو بوسید و تنهام گذاشت همونجا روزمین نشستم وبه حرفاش فکر کردم راست میگفت باید خودم زندگیمو بسازم

چشمم خورد به گیتارم بلند شدم ورفتم کلاهمو وپالتومو پوشیدم گیتارم برداشتم رفتم بیرون

ساعت یازده شب بود و نرگس خانم خواب بود ولی هنوز عباس نیومده بود رفتم تو الاجیق نشستم گیتارمو کوک کردم و شروع کردم زدن

**کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
به آرزوش رسید داره گریم میگیره
بود و نبودم فرق کرده برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که میباره دوباره چشم من برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس
نامردیه بگی ندادم تقاص
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
برید بهش بگید داره گریم میگیره
بودنم مگه مهمه برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که میشکنه بغض من هر شب برات
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس
نامردیه بگی ندادم تقاص
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده
به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم
حالت خوب نیست
حال بدیات واسه من
غم برات خوب نیست
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
برید بهش بگید داره گریش میگیره
بود و نبودم فرق کرده برات
به همه سپردی بگید سمت من نیاد
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد
که میباره دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاست
نامردیه بگی ندادم تقاص
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده
به خودت میای وقتی ازت سیر شده
یه روزی میاد که دیگه رفته
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم
حالت خوب نیست
حال بدیات واسه من
غم برات خوب نیس
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره
به آرزوش رسید داره کریم ..

تکست آهنگ سارن کی آرزو کرد

با صدای ماشین عباس به خودم اومدم به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت دوشب رو نشون میداد تا این موقعه کجا بودم عباس
منو ندید و رفت داخل ساختمان من پشت سرش رفتم سمت ساختمان وقتی وارد شدم دیدم کلافه خودشو انداخته رو مبل

-سلام

مته جن پرید اول با تعجب بعد با عصبانیت خیره شد بهم وگفت:

کجا بودی؟

منکه از تن صداش ترسیده بودم با تته پته گفتم:

ت. تو حیاط بود

و بعد به گیتارم اشاره کردم با چشمایی برزخی نگام میکرد که در اخر گفت:

گمشو تو اتاقت

حالم گرفته شد خیلی بده عشقت بهت بی توجهی کنه بغض گرفتم ولی سعی کردم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم نمیخواستم خودمو جلوش ضعیف نشون بدم

سریع خودمو رسوندم به اتاقم وبدون اجازه دادن به افکار منفی یا حتی فکر کردن به رفتار عباس گرفتم خوابیدم مجبور بودم خودمو بی خیال نشون بدم بد بازی رو شروع کردی اقا عباس کاری میکنم عاشقم بشی به زانو درت میارم وانوقته محل سگم بهت نمیدم

گرفتم خوابیدم فردا وفرداها برنامه داشتم .

.....

-اوه کی این پرده رو کشیده چشمم کور شد

یادم اومد خودم دیشب پرده رو کشیده بودم والان نور خورشید داشت اذیت میکردم پتورو روی سرم کشیدم وچشمم رو بستم یکدفعه چیزی یادم اومد مته جن پریدم روتخت لبخند خبیثانه ای زدم گفتم:

اقا عباس منتظرم باش

وخودمو انداختم توی سرویس زود یه دوشی گرفتم وپریدم بیرون ساعت رو نگاه کردم ساعت ۸ صبح رو نشون میداد یکساعت وقت داشتم

یه تاپ قرمز از اینا که دوتا بند دارن پشت گردن بسته میشن همراه شلوارکش پوشیدم زود موهامو سشوار کردم وحالت دادم دورم رها کردم یه ارایش توپ هم کردم وصندل های پاشنه دارمو پوشیدم ورفتم پایین

مستقیم رفتم سمت اشپز خونه با صدای تق تق کفشم توجه نرگس خانم وعباس بهم جلب شد

نرگس خانم با لبخند بهم نگاه میکردوعباس با تعجب منم ریلکس رفتم داخل اشپز خونه

-سلام نرگس جونم صبح عالی متعالی

نگاه هم به عباس ننداختم انگار که نیستش

نرگس خانم-صبح توهم بخیر خوشگلم بشین برات چایی بیارم

-نه شما بشینید خودم میریزم

چایی رو ریختم ونشستم حواسم به حرکات عباس بود انگار اختیار خودشو نداشت هه بچرخ تا بچرخیم اقای

عباس-تو سلام بلد نیستی

-واا منکه سلام کردم مگه نه نرگس خانم

عباس-با نرگس خانم نه با من

یه پرستیز خاصی گرفتم گفتم-

اها اونوقت الان شما لنگ سلام منید درسته

صدای سابیدن دندوناشو میشنیدم

-حرص نخور اقای شیرت خشک میشه بچمون بی شیر میمونها

وخودم شروع کردم خندیدن

عباس-ادمت میکنم

-نچ نمیتونی

ابروهاشو انداخت بالا ادامه دادم

-اخه فرشتها که ادم نمیشن میشن

یعنی الان میتونست قشنگ منو میکوبید تو دیوار

دیگه چیزی نگفت ومشغول صبحونه خوردن شد

منم داشتم با قاشق توی چاییم بازی میکردم که یه چی یادم اومد

واای مدرسه ام ای خدایا من الان چطور به این بگم

با سلاح زنانه پیش رفتم ، رفتم کنارش نشستم گفتم:

اقایی جونم

با تعجب سرشو بلند کرد

-میشه امروز بریم واسه ثبت نام مدرسه

پوزخندی زد

ای درد بگیری با این پوزخندت نه نه نه خودم درد بگیرم ای خدا جون منو بگیر از دست این راحت شم

خواستم دستمو بزارم رو دستش که سریع دستشو کشید و غریب :

دست کثیف تو به من نزن

صدای شکستن قلبم غرورم روشنیدم ادامه داد:

و درمورد مدرسه حق مدرسه رفتن رو نداری

سرمو بلند کردم که بگم اخه چرا که همون لحظه صدای اف اف بلند شد

نرگس خانم رفت سمت اف اف وبعد چن مین برگشت

نرگس خانم-نازیه

عباس سریع برگشت سمت من گفتم:

ارزو نبینم به نازی چیزی گفتمی اگه شنیدم کلامی حرفی زدی خونت حلاله

بغض داشتم نمیتوستم حرف بزنم فقط سرمو به معنی باشه تکون دادم همون موقع نازی شنگول شاد وارد شد

نازی-سلام بر ایال حال شما عجب پیشوازی نه بابا گوسفنده گناه داره نمیخواه جلوی من بکشیش ممنون منم خوبم

عباس باخوشرویی گفتم:

کم نمک بریز نمکدون چته اول صبحی شنگول میزنی

راستش یکم حسودیم شد ولی بجاش یه لبخندی زدمو رفتم جلو:

سلام نازی جونم خوبی سراغی نگیریا

نازی-برو بابا به گوشیت یه نگاه بنداز بیش از صد بار بهت اس دادم میس انداختم ولی دریغ از یه جواب

-شرمندتم عزیزم حالم بعد بوده

نازی-خدا مرگم بده مادر چت بوده حالا

خندم گرفت این دختر بمب انرژیه

-هیچ یه کم سرما خورده بود

نازی-آخ واسه همین اینقد تف مالیم کردی

زدم تو سرش وگفتم-

گمشو لیاقت نداری

عباس پرید وسط کل کلامون و گفت:

چی شده نازی خانم اول صبحی کلبه معقر ما را نورانی کردن

نازی-دیگه گفتم پیام یکم نورانی کنم دلم سوخت این زنت که ادم نیست الانم دوقورتو نیمش باقی که جویای احوالش نشدم

عباس-خانمم من فرشته اس نه خانم گل

پوزخندی توی دلم به حرف دروغینش زدم گفتم -

بعله جانم

نازی- او هوو کی میره این همه راهو

عباس درحالی که منو تو بغل گرفته بود گفت:

خب نازی خانم حالا راستشو بگو چرا اومدی؟

نازی- او هووم چیزه اول اینکه اومدم حالتون رو بپرسم بعدم ایمان از کانادا برگشته فرداشب میان خونمون خواستم با ارزو برم خرید

اخمای عباس به هم پیچید سریع گفت:

لازم نکرده

نازی- و او چت شد یهو نمیخورمش که فقط دوساعت قرضش بده به من

عباس- نه نازی ارزو مریضه هنوز حالتش خوب نشده

نازی- اصلا به تو چه ارزو خودش زیون داره

ارزو جونم افتخار میدی

منم میخواستم لج عباس رو در بیارم گفتم:

اره عزیزم بریم منم یکم حوصلم سر رفته

عباس از عصبانیت سرخ شده بودم ترسیدم پیشش بشینم سریع بلند شدم گفتم:

نازی بمون برم حاضر شم بیام

وسریع رفتم تو اتاقم داشتم لباسامو در میوردم که عباس اومد داخل تا به خودم اومدم موهامو گرفت جیغ رفت هوا

-ولم کن دردم گرفت

عباس- چرا گفتی میای؟

-ای ولم کن خو حوصلم سر رفته

عباس-همین الان میری پایین میگی نمیام

-به توجه من میخام برم و میرم

فشارشو رو موهام بیشتر کرد همون لحظه نرگس خانم وارد اتاق شد

نرگس خانم-وای خدا مرگم بده عباس ولش کن کشتی بچه رو

عباس-نمیینی واسه من زبون درازی میکنه فکر میکنه کیه؟؟ برو شکر نگفتم باید مثل خدمتکارا تو خونم کار کنی الان برای من هار شده

-ولم کن دوست دارم برم اشتباه کردم زنت شدم مگه زندانیتم

عباس-اره زندانیتم هستی منم زندان بانتم

-هه دوهزار بده اش به همین خیال باش بد بازی رو شروع کردی منم از این به بعد میشم کپی برابر اصل خودتت

نرگس خانم-ول کنید این کل کلارو الان نازی میاد

بعد نرگس خانم خطاب به عباس گفت:

مادر توهم بزار امروز بره دفعه دیگه قول میده نمیره

-من قولی نمیدم هر وقت دوست داشتم میرم بیرون

عباس-شیطونه میگن بزن دندوناشو بیار پایین

-برو کنار جوجه بزار باد بیاد

حرصی موهامو ول کرد افتادم روی زمین و خودش رفت بیرون

نرگس خانم-یه کم خودتو کنترل کن

-ندیدی چطور حمله کرد بهم موهامو گرفت

نرگس خانم-حق باتو هه ولی وقتی دوست نداره نرو بیرون

-بهونه اشه انگار من کلفتشم حیف حیف که عاشقشم واین دل صاب مردم نمیزاره وگر نه چنان بلایی سرش بیوردم

نرگس خانم خندید گفت:

قربونت دلم برم حالا بلند شو آماده شو

-نرگس خانم

نرگس خانم-جانم

-میشه با عباس حرف بزنی درمورد مدرسه ام

نرگس خانم-باشه مادر

پریدم بغلش کردم ویه ماچش کردم

نرگس خانم رفت بیرون منم رفتم که حاضر بشم

سریع به مانتو فیروزه ای پوشیدم با جین مشکی موهامو که به لطف جناب عباس بهم ریخته بود شونه زدم و دورم رها کردم
سریع به ارایش مختصری کردم و شال فیروزه ای رنگمو انداختم سرم کیف دستی گوشه و کارتمو برداشتم انداختم تو کیف و رفتم
پایین دیدم عباس و نازی دارن باهم میخرفن

-بیریم نازی من امادم

نازی-بسلا متی هنوز زودها میخای دوباره برو حاضر شو

-برم؟؟

نازی -لازم نکرده

از قصد رفتم سمت عباس و بلند شدم روی انگشتای پام و گونشو بوسیدم

-خداحافظ عشقم زود برمیگردم نگران نشیا

عباس-بسلامت

بعد از خداحافظی با نرگس خانم از خونه زدیم بیرون!!!

عباس

نشسته بودم روی میل کلافه بودم از دست خودم از دست ارزو بیشتر از دست خودم

ارزو داره با کاراش عشوه‌هاش طنزناز یاش دیونم میکنه

مته سگ پشیمون که موهاشو کشیدم نفهمیدم چطور شد دستم بشکنه تا روی عشقم بلند نشه

نرگس خانم-چته مادر گرفته ای

نرگس خانم از هیچی خیر نداشت نباید جلوش وا بدم

-چیزی نیست یکم عصبانیم

نرگس خانم-مادر اروم باش ارزو جوونه و خام تو که یه پیراهن بیشتر پاره کردی باید بهش یاد بدی ولی ماشالله تو که

فهمیدم نرگس خانم ازم دل پری داره اما اون چی میفهمید که دارم زیر بار این همه مشکلات کمر خم میکنم اخم به ابرو نمیارم

-نرگس خانم من باید برم ارزو برگشت خبرم کن

نرگس خانم-باشه آگه دوست نداری نگو چی شده که این چند روز از این رو به این رو شدی ولی من ازت میخوام حداقل بزاری
ارزو مدرسه اتو بره

-اصلا حرفشو هم نزنید

-عباس من ازت خواهش کردم روی منو زمین ننداز

کلافه سری تکون دادمو گفتم-

بهش فکر میکنم

واز خونه زدم بیرون ورفتم سمت شرکت

کلافه خیابونارو دور میزدم نگران ارزو بودم دیگه خسته شدم از دور زدن ماشینو دور زدم رفتم به سمت شرکت

سریع وارد شرکت شدم منشی بلند شد

منشی-سلام جناب مهندس

- خانم ریسی به آقای نظامی(علی) اطلاع بده سریع بیاد

ریسی-چشم

رفتم تو اتاقم ونشستم رو صندلیم و سرمو گذاشتم رومیز

در باز شد علی وارد اتاق شد

علی-جانم عباس

-علی زود زنگ بزن به نازی

علی-برای چی چیشده

-نازی صبح اومده دنبال ارزو رفتن خرید

علی-تو چرا گذاشتی بره

-نتونستم جلوشو بگیرم به زور رفت

علی-خب حالا چکار کنم

-زنگ بزن ببین کجان

علی زنگ زد گوشیه گذاشت اسپیکر نازی جواب داد

نازی-سلام داداشی خوبی عشقم

علی-سلام نازی کجایی

نازی-تو پاساژم چرا داداش

علی-حالت خوبه اتفاقی نیوفتاده

نازی بحالت مشکوکی گفت:

وا داداش باید اتفاقی بیوفته

اشاره کردم که قطع کنه

علی-نازی زود خریداتونو کنید برید خونه خداحافظ

نازی-داداش داداش الو

علی تلفونو قطع کرد

علی :خب دیگ نگران نباش حالشون خوبه

-خب خداروشکر

ارزو

-وای نازی خدا خفت کنه پا درد گرفتم زود دیگه

نازی-چقد غر میزنی صبر کن

دیدم به بجا غیره شده

-هوو نازی کجایی

نازی-یافتم

-چیو

نازی-اونو

وبه بجایی اشاره کرد کت دامن شیری رنگ بود یقه انگلیسی و استین لباس توری بود و دامن کوتایی داشت درکل لباس قشنگی بود

-نازی عالیه همین رو بگیر

نازی-باشه بریم

همراه نازی وارد مغازه شدیم و اون کت دامنو گرفت رفت اتاق پرو منم چرخی زدم داخل مغازه که نازی صدام زد

-جانم نازی

نازی چرخی زد گفت:

چطوره؟

-عالییی چقد قشنگ شدی

نازی-راست میگی

-نه بابا الکی گفتم یکم اعتماد به نفست بیاد بالا

نازی-ارزوو

خندیدمو گفتم:

فدات شم عالی گلم

پول لباس رو حساب کرد واز مغازه خارج شدیم

منم از بس خسته بودم نای راه رفتن نداشتم ولی از خرید نمیشد گذشت

چند دست لباس مانتو لباس خواب شال گرفتم ویا هم از پاساژ خارج شدیم وسایلا رو تو ماشین گذاشتیم و بسمت خونه حرکت کردیم

نازی منو رسوند هرچقدرم اصرار کردم نیومد تو درو باز کردم رفتم تو با کمال تعجب دیدم ماشین عباس تو حیاطه

-عباس این وقت روز نمیومد خونه که

بیخیال فکر کردن شدم رفتم به سمت ساختمان درو باز کردم دیدم عباس داره میره اینوره خونه دوباره میاد اینور خونه نرگس خانم نشسته بود روی صندلی توچهره هردوشون نگرانی موج میزد

-سلام اینجا چه خبره

عباس با چشمایی به خون نشستش بهم خبره شد یه دفعه داد زد:

تاحالا کنوم گوری بودی هان

باتته پته گفتم:

خ...ب خر..ید بودیم

عباس-چرا اون گوشى واموندتون رو جواب نمیدادین

-خب تو کیف بود صدای پخش بلند بود نشنیدیم

کلافه پوفی کرد وزیر لب غرید:

زود گورتو گم کن برو تو اتاقت

سریع خریدارو برداشتم رفتم تو اتاقم در اتاقو محکم کوبیدم بهم وقفش کردم دیوانه روان پریش مگه چیکار کردم هان به چه جرعتی با من اینطوری صحبت میکنه

در اتاق به صدا دراومد

-بعله

نرگس خانم-باز کن مادر

اولش نمیخواستم باز کنم ولی بعدش به این فکر کردم که بدبخت روان پله ها اومده بالا رفتم درو باز کردم

-بفرمایین

نرگس خانم-اومدم ناهار تو اوردم

-چرا زحمت کشیدین خودم میومدم

نرگس خانم-گفتم شاید نیای

سینی غذا رو ازش گرفتم ونشستم رو تخت مشغول خوردن شدن

-نرگس خانم چرا عباس این موقع اومده خونه نگو که بخاطر من اومده

نرگس خانم-نه مادر اومده بود چیزی یادش رفته بود که از من سوال کرد ارزو هنوز نیومده منم گفتم نه چن بار زنگ زدم جواب نداده

-
چیزی نگفتم و ناهارمو خوردم که نرگس خانم گفت:

مادر لطفا به حرفای عباس گوش کن میگه تنهایی نرو بیرون نرو

-اخه چرا؟؟؟ منم ادمم حوصلم سر میره نیاز دارم بیرون برم

نرگس خانم- یه چیزی بهت میگم قول میدی به کسی چیزی نگی

-او هوم بگید

نرگس خانم-ببین مادر عباس رو اینجور نبین بخاطر شغلش دشمنای زیادی داره چندبارم تهدید کردنش واسه همین میگه تنهایی نرو

پوزخندی زدمو گفتم-اهان یعنی میگید نگران منه

نرگس خانم-اره مادر

-هه زهی خیال باطل اون بیشتر از اینکه نگران من باشه نگران شرکتشه

بعد خنده ای کردم و گفتم:

میترسه منو بدزدن بعد مجبورش کنن یه قردادهایی رو امضا کنه

بعد قش قش زدم زیر خنده

بلند گفتم: چه شود کلا میشه مته این رمانها.

نرگس خانم سری تکون داد و غر غر کنان از اتاق خارج شد منم از اینکه تونسته بودم عباس رو حرص بدم شاد بودم و با فکری ازاد راحت گرفتم خوابیدم

**

یه هفته از اون روز خرید گذشته بود و اتفاق جدیدی که افتاده بود این بود که عباس راضی شده بود معلم برام بگیره که تو خونه درس بخونم

خانم ماندگار(معلم)یه دختر ۲۵ ساله بود که واسه همه درسام اینجا بود .

تو این یه هفته عباس رو ندیده بودم دلتنگش بودم

عکساشو نگاه میکردم ولی مگه با چندتا عکس دونه چیه همیشه کرد؟!

دلتنگم میون همین چند عکسی از تو

که نه همیشه سر روی شانه ات گذاشت،

و نه همیشه دستانت رو گرفت و یخ نزد!

دلتنگم جانم؛

دلتنگ میون همین چند عکست که

نمیشه لبخندت رو

تکرار کرد و برایش ضعف رفت،

اصلا میون چند تکه کاغذ که

نمیشه هی بخندی و

هی ذوق مرگ شوم...

نمیشه که نوازشت کرد

و لابلای موهاست دست کشید،

یا نوک بینی ات را با شیطنت فشرده

و فرار کرد و خندید؛

من دلتنگم میکن

همین عکس های کاغذی که

هر چه برایشون درد و دل کنم

فقط سکوت بلدند

تو اتاقم بودم و روی تخت نشسته بودم داشتم کتاب هام رو مرور میکردم که یهو در اتاق باز شد و عباس تو چهارچوب درنمایان شد

هم ترسیده بودم هم عصبانی بودم سریع جبهه گرفتم و گفتم:

هوومگه اينجا طويلس سرتو انداختی پايين اومدی تو

عباس-اره

کم نيوردمو گفتم:

ها حتما توهم خرشی

عباس-ارزو با اعصاب من بازی نکن يه وقت دیدی زيون نداريا

-مورچه چيه که کله پاچش چی باشه

عباس-پووف من چرا دارم با تو کل کل میکنم

-از خداتم باشه

عباس-فردا ساعت ۷اماده باشی باید بریم جایی

-کجا

عباس-اونش به تو ربطی نداره

-برو عامو ساعت هفت من خواب نازم خودتت برو

عباس-اولا درست صحبت کن اينجا دهاتتون نيست بعدشم ساعت هفت آماده باشی

-باشه توخوبی حالا مزاحم نشو ميخوام بخوابم درم ببند

وگرفتم خوابيدم

ديدم صدای نمياد برگشتم ديدم بروبر داره به جایی نگاه میکنه رد نگاهشو گرفتم رسيدم به پاهام

ای وای من لباس خواب پوشیده بودم پتو هم روم نبود کلا داروندارم ریخته بود بیرون

-هووو کجارو دید میزنی

عباس-ها هیچا

زیر لب گفتم:بدبخت هیز

عباس-بلندتر بگو بشنوم

پروپرو گفتم:

بدبخت هیز شنوفتی حالا بیرون

عباس-ادمت میکنم

-بروبابا

با صدای نرگس خانم به زور چشمامو باز کردم

-هوم

نرگس خانم-بلندشو مادر ساعت شیشونیمه الان صدای عباس بلند میشه

-ساعت شیش کله پاچه نذری میدن

نرگس خانم-نه خوشگلم دیشب عباس گفت بیدارت کنم فکر کنم میخاین برین گردش

-مگه دیونم برم این میز نه منو میکشه

عباس-این با منی

-نه با درخت پشت سرتم

عباس خواست چیزی بگه که نرگس خانم گفت:

نبینم باز دعوا کنینا ارزو توهم زود باشه نازی تلفن خونه رو سوزوند از بس زنگ زد

-عه نازی میاد

نرگس خانم-اره میاد توهم زود باشه بلند شو خوشگل کن با شوهرت برو

سریع پاشدم رفتم دستشویی کارامو کردم سریع پریدم بیرون پالتوم با شلوارجین کلفتمو پوشیدم با چکمه‌هام کلاهم سرم گذاشتم ویه
ارایش مختصری انجام دادم کوله وگوشیمو برداشتم رفتم بیرون

-بریم من حاضریم

بیشعور بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سری تکون داد رفت حالا اگه نگاهم میکرد من میگفتم هیزه بیخیال

گونه نرگس خانمو بوسیدم ورفتم بیرون

-وای چه سرده یخه

سریع خودمو به ماشین رسوندم وخودمو انداختم تو ماشین بخاری ماشین روشن بود یه کم گرمم شدکه عباس حرکت کرد.

پخشو روشن کردم که عباس شروع کرد به عوض کردن trak و روی یکی از ترک ها ا

نگه داشت

یکی تا آخر دنیا باهاته

یکی دار و ندارش خنده هاته

دلش میلرزه تا نزدیک میشی

نگاهش تحت تأثیر چشاته

چشاتو قربون که مست مسته

بیا که مهرت به دل نشسته

بخن ... یکی تا آخر دنیا باهاته
یکی دار و ندارش خنده هاته
دلش میلرزه تا نزدیک میشی
نگاهش تحت تأثیر چشاته
چشاتو قربون که مست مسته
بیا که مهرت به دل نشسته
بخند عزیزم که جون بگیرم
بیا که میخوام برات بمیرم
ای عشقم ای عشقم ای عشقم...

بیا که تو دلم آشوبه امشب
نگاهم کن که حالم خوبه امشب
بیا تا سر بذارم روی شونت
هوای عاشقی مطلوبه امشب
چشاتو قربون که مست مسته
بیا که مهرت به دل نشسته
بخند عزیزم که جون بگیرم
بیا که میخوام برات بمیرم
ای عشقم ای عشقم ای عشقم...

هوای عاشقی از ساشا

نمیدونم چرا این اهنگو گذاشت ولی مطمعنم از قصد بود

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم نمیدونم چرا حس کردم اونم ناراحته.
خیلی سوالا توی سرم بود که جواب هیچ کدومشونو نمیدونستم

تاکی باید خودمو بی خیال نشون بدم
تاکی بغضمو قورت بدم وخودمو خوشحال نشون بدم

خیلی سخته وقتی تو خودت می شکنی..
حاصل اون شکستنن میشه یه بغض لعنتی

که تو مجبوری جلوی بقیه قورتش بدی و لبخند بزنی..

بغض بدی راه گلومو بسته بود نمیتونستم نفس بکشم زدم روی داشبورد عباس سریع ننگه داشت و خودمو انداختم پایین ماشین

هوای آزاد که به ریه هام رسید تونستم نفس بکشم

عباس هم انگار نگران شده بود چون اومد به سمتم گفت:

حالت خوبه چی شدی تو

تو چشمات نگاه کردم اونم چشمات غم داشت خودمو انداختم تو بغلش زار زدم وبا مشتام میزدم توسینه مردونش

-وقتی یه دختر از خونه باباش دل میکنه با هزار امید و ارزو باهات میاد اینجوری ناامیدش نکن ما همو دوس داشتیم حالا چپشده چرا اذیت میکنی چرا عذاب میدی مگه تو نبودی میگفتی خوشبختت میکنم اینه خوشبختی عباس منو از خانوادم دور کنی و این بلاهارو سرم بیاری مگه من چیکارت کردم عباس ببین من هنوز همون ارزو روزای اولم عباس من ارزوام همون ک میگفتی عاشقتی ببین چی به روزم آوردی

عباس سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم نگاهش خالی از هر حسی بود خیلی سرد گفت:

تو ماشین منتظرتم

و گذاشت رفت من موندم یه عالم غم ولی خوشحال بودم که حداقل حرفای دلمو بهش گفته بودم سبک شده بودم یه کم که حالم بهتر شد رفتم سوار شدم و عباس حرکت کرد

جلوی در خونه ای ننگه داشت بعد چند مین نازی و علی و یه مرد دیگه از اون خونه بیرون اومدن فهمیدم که خونه نازیناست

رفتیم پایین و مشغول سلام احوال پرسسی شدیم

نازی-ارزویون ایشون همسرمن اقا ایمان هستن، اقا ایمان ایشون هم دوست خوشگل من ارزو خانمن

-خوشبختم

اقا ایمان-همچنین نازی خیلی از اتون تعریف میکرد

-نازی لطف دارن

عباس وایمان هر دو همدیگر را به اغوش کشیدن و اظهار دل‌تنگی کردن

نازی اروم در گوشم گفت-ارزو

-جانم

نازی-گریه کردی چشمات قرمز

-وا چرا باید گریه کنم از بی خوابیه دیشب دیر خوابیدم صبح زود هم بیدار شدم

نازی شیطون گفت: اها اونوقت چرا دیشب نخوابیدی

-منحرف نشو داشتیم درس میخوندم

نازی-هاا ماهم پشت گوشامون مخملی

خندیدیم دیگه چیزی نگفتم که اقایون گفتن حرکت کنیم

سوار ماشینامون شدیم وراه افتادیم بعد تقریباً یک ساعت رسیدیم به یه جای بلندی که سرتاسر برف پوشیده بود همگی پیاده شدیم

-عباس اینجا کجاست

عباس-کورم شدی بسلامتی خب چشمات رو باز کنی متوجه میشی کجاست

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیوردم دورو اطرافو یه نگاه انداختم دیدم پیست اسکیه

نازی اومد طرفمون گفت-ارزو اسکی بلدی

-نه والا مگه چند بار بوشهر برف اومده که من برم اسکی

نازی-راست میگیا ولی فدای سرت منم بلد نیستم

خنده کوتای کردم گفتم-دیونه اینجور که تو گفتی گفتم الان اسکی باز قهاری هستی

زد زیر خنده

اقایون اومدن چون ما خانما اسکی بلد نیودیم اونا هم پاسوز ما شدن ونرفتن ولی گفتم دفعه دیگه مجردی میان

داشتیم توی برفا راه میرفتیم که گفتم:

بیاین برف بازی

نازی جیغی زد گفت-موافقم

عباس-بچه شدین تو این سرما

بدون توجه به عباس گلوله برفی برداشتم وپرت کردم سمت نازی که حواسش نبود وگلوله برف خورد تو شکمش واینگونه بود که برف بازی ما پنج نفر شروع شد

همینجور مشغول برف بازی بودیم که با گوله برفی که به سرم خورد به زمین پرت شدم وکلامم از سرم در اومد

بچها دورم جمع شدن غضبناک بهشون نگاه کردن که همگی باهم گفتن:

کار ما نیود

خندم گرفته که یکی از اون طرف گفت:

Sory sory

بچها همگی برگشتن سمت اون صدا توچشمای همشون تعجب بود به جز عباس که داشت با چشمای به خون نشسته نگاش میکرد

مرده-واوو ببین کی اینجاست اقا عباس خودمونه که

یکی یکی با بچها سلام کردم سریع کلاممو پوشیدم وخواستم بلند بشم که

مرده-واقعا متاسفم لیدی بزارید کمکتون کنم

عباس سریع گفت: لازم نیست خودش میتونه بلند شه

واا اینا چشونه بلند شدم ورفتم طرف نازی مردا هم داشتن باهم حرف میزدن

نازی-ارزو خوبی

-اره بابا تیر که نخوردم

نازی-اخه بااون شدت که تو پرت شدی روی زمین

-گلی خوب نمیخواد نگران شی

نازی-خب خداروشکر

همگی باهم به طرف کافه ای که اون طرف پیست بود رفتیم از حضور اون مرد به خصوص نگاهاش اصلا خوشم نمیومد که خداروشکر اون از جمعمون جدا شد

عباس

داخل کافه نشسته بودیم تمام حواسم پیش اون شایان عوضی بود اینجا هم دست از سرم بر نمیداره

علی با چشم اشاره ای بهم کرد فهمیدم کارم داره به روی جمع گفتم:

بجها من میرم تا سرویس

اوناهم به باشه ای گفتن ویلند شدم ویه چشمکی به علی انداختم توی سرویس یه چن دقیقه ای منتظر موندم که علی اومد

-چیبه علی؟؟انگار کارم داشتی

علی-اون عوضی اینجا چیکار میکنی

-یعنی نمیدونی اینجا چیکار میکنه خوب داره زاغ سیاه منو چوب میزنه

علی-یعنی میگی تعقیبت میکنه؟ نه بابا مگه کله اش خراب باشه صبح به این زودی تعقیبت کنه

-توهنوز اون بیات واین شایان رو نشناختی

علی-میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم مغزم قفله فعلا بیا بریم پیش بچها تا شک نکردن

با علی برگشتیم سمت بچها سنگینمی نگاه شایان رو حس میکردم باید کاری میکردم اگر به گوش بیات میرسید که با ارزو اومدم بیست همه نقشه‌ام نقش براب میشد

ارزو از سر میز بلند شد گفتم:

کجا؟

ارزو-میرم دستام رو بشورم زودی بر میگرم

سری تکون دادم واوتم رفت همون لحظه به پسری سر میز شایان بود اونم بلند شد ورفت سمت سرویس

بعداز چند دقیقه که ارزو نیومد بلند شدم ورفتم سمت سرویس دیدم همون پسره راه ارزو رو سد کرده و نمیزاره ارزو رد شه

-اینجا چه خبره

پسره تا منو دید دمشو گذاشت رو کولش ودر رفت رنگ ارزو بریده بود

ارزو با من من گفتم: عا.یس بخ.دا من کاریری نکردم اون مزایا.حکم شد

میخواستم بگیرمش تو بغلم بگم اره عشق من تو بی گناه ترین ادمی اونا نژادشون گرگ صفتی ولی سریع گفتم:

-که اون مزاحمت شد ولی انگاری تو هم بدت نیومده بود

انگاری به خودش اومده باشه با عصبانیت گفت:

چی میگی تو

-حرفم خیلیم روشن وقتی مزاحمت شد چیغ میزدی، میزدی تو گوشش تا مثلا مزاحمت نشه ولی... هه من چرا دارم اینارو به تو میگم انگار خوردن یاسین توگوش خره شما زنا همتون شبیه همین خودتونو مظلوم نشون میدین ولی به شیطان هایی هستین که خدا عالمه

ارزو داشت با دهان باز منو نگاه میکرد خانم گلم معذرت میخوام ولی مجبورم این حرفارو بزنم

ارزو-عباس ازت متنفرم تو منفور ترین ادم زندگی منی گمشو انور

و با دست منو کنار کشید و رفت نه ارزو تو نباید این حرفارو باور کنی ولی انگار خیلی دیر به حرفای که زده بودم پی بردم

یه ابی به صورتم زدم و رفتم سر میز بچها مشغول خوردن صبحونه بودن خبری از اون شایان نبود علی به نگاه عمیقی بهم انداخت ولی چیزی نگفت به ارزو نگاه کردم مشغول بازی کردن با صبحونش بود .

بعد از خوردن صبحونه نذاشتم بقیه حساب کنن و رفتم سمت پیش خوان.

داشتم صورت حساب رو پرداخت میکرد که علی صدام زد

-جانم داداش

علی-عباس زمانی که رفتی سمت ارزو شایان پشت سرت اومد و پشت ستون قایم شد فکر کنم داشت به حرفای شما گوش میکرد چون موقعی که ارزو برگشت اونم لبخند زنان رفت سر میزش

خوب بود یعنی بهتر از این نمیشد رو به علی گفتم-

عالیه علی همون چیزی شد که میخواستم

علی گنگ نگام کرد همه چیز رو براش تعریف کردم که گفت:

عباس یه کم هم فکر ارزو باش درسته میخنده ولی معلومه داره چه غمی رو تحمل میکنه

-میدونم علی بخدا خودمم از این وضع پیش اومده ناراحتم نمیدونی وقتی این حرف هارو به ارزو میگم قلمم اتیش میگیره ولی قول میدم همه چیزو درست کنم

علی-امید وارم

با علی از کافه خارج شدیم و رفتیم به طرف ماشینها و بعد از خداحافظی سوار شدیم و به سوی خانه حرکت کردیم

آرزو

وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدم و با سرعت خودمو رسوندم به اتاقم و خودمو انداختم روی تخت و زدم زیر گریه

خدایا مگر چه گناهی به درگناهت کرده بودم که این شد جوابم

مگر من چه سنی دارم در برابر این امتحان سختت

اصلا منو مبینی یا نه برای تو هم مهم نیستم

نمیدونم چرا دلم راضی نمیشه ازش جدا شم اینقد عذابم داده ولی باز دیوانه وار عاشقشم انگار دلم نمیخواد بپذیره که دیگه منو نمیخواد

اینقد گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد

باصدای در چشمام رو باز کردم دیدم دارن در میزنن رفتن در رو باز کردم

نرگس خانم پشت در بود

-سلام

نرگس خانم-سلام مادر چرا درو باز نمیکنی زهرترک شدم

-چرا

نرگس خانم-از ساعت ۱۰ تا الان خوابیا

-مگه ساعت چند

نرگس خانم-هفت شب

-نه بابا چی میگمی یعنی بکوب تا الان خواب بودم

نرگس خانم-چی بگم مادر

-عباس کجاست؟

نرگس خانم-نمیدونم بعد ناهار رفت دیگه پرنگشته

زیر لب گفتم-بہتر

نرگس خانم-چیزی گفتی؟

-ہا ارہ گفتم گشمنہ

نرگس خانم-الہی دورت بگردم بیا غذاتو گرم کنم بخور

-چشم شما برین منم میام

نرگس خانم رفت عباس روز جمعہ ای کجاست کہ تا الان بر نگشته ولی بہتر فعلا ترجیح میدم نبینمش اینجوری بہترہ

رفتم پایین شامم رو خوردم ونشستم جلوی TVداشتم نگاه فیلم میکردم کہ در خونہ باز شد عباس وارد شد ہمین کہ دیدمش بلند شدم رفتم توی اتاقم ونشستم روی تخت نگام بہ ساعت افتاد

-ہوو ساعت دوازده

واپسا ببینم عباس تا این موقع کجا بودہ اہ کندتت بزنن کہ نمیزاری بدیقہ بدون فکر راحت بشینم

صبح با صدای آلام گوشیم چشمامو باز کردم ساعت ہفت بود گفتم بہ پنج دقیقہ بخوابم

گوشیو خاموش کردم وگرفتم خوابیدم

""دینگ""

-اھہ زھرمار ہنوز من دو دقیقہ نیست خوابیدم

گوشیو برداشتم چشمم کہ بہ گوشی خورد ہنگ کردم ساعت ۷/۴۵ دقیقہ بود

-وایی منکه دودقیقه بیشتر نخوابیدم چطور شد ۴۵ دقیقه ای خدا الان خانم ماندگار میاد

زودتند سریع آماده شدم خودمو رسوندم پایین

-سلام نرگس جون خانم ماندگار نیومده

و شروع کردم تند تند به صبحونه خوردن

نرگس خانم-مادر اروم بخور خانم ماندگار زنگ زد گفت امروز دیرتر میاد

لقمه رو اروم قورت دادم گفتم-اوقف خداروشکر داشتم خفه میشدم

نرگس خانم خندید گفت:از دست تو

-عباس رفته شرکت

نرگس خانم -اره مادر ساعت هفت رفت اونم عجله داشت

-نمیدونین دیروز تا ساعت دوازده کجا بوده

نرگس خانم -نه مادر من چه بدونم

اهانی گفتمو مشغول خوردن شدم یک ساعت بعد خانم ماندگار اومد و شروع کرد درست دادن دختر خیلی خوبی بود خوشم میومد ازش داشتم جزوه ریاضی که گفته بود مینوشتم که خانم ماندگار گفت:

ارزو جان

-جانم

ماندگار-دوست داری جهش بزنی

-چی جهش؟؟ نمیدونم فکر نکنم بتونم

ماندگار-هیچ وقت نگو نمیتونم خواستن توانسته تو ثبت نام کن هم فال هم تماشا اگر قبول شدی که چه عالی اگر نشدی چیزی از دست ندادی سال سوخت مشکلی نداری منم کمکت میکنم

-اخه .. ولی باشه من با اقا عباس صحبت کنم که حقوقتونم بیشتر کنه

ماندگار-میخای صحبت کن درموردش ولی درمورد حقوقی چیزی نگو من بیشتر اونی باید بگیرم میگرم

-باشه پس لطفا کارای ثبت نامم با خودتون

ماندگار -چشم گلم مدارکاتو آماده کن منم کتابارو جور میکنم

-مرسی واقعا

لبخندی زدو چیزی نگفت و مشغول درس دادن شد ساعت یک عزم رفتن کرد

ده روز از اون روزی که خانم ماندگار درمورد جهش صحبت کرده بود میگذشت کارای ثبت نامم رو انجام داده بود وازاون روز به بعد درسام سنگین تر شده بود

ده روز بود که از اتاقم بیرون نیومده بودم فقط برای ناهار وشام میرفتم پایین وموقع شام عباس رو میدیدم ودیگر هیچ بر خوردی باهم نداشتیم به جز همون سرشام که فقط سلام بود وشب بخیر.

رفتم کنار پنجره اتاق وبازش کردم ورفتم توی تراس نفس عمیقی کشیدم بوی عید رواحساس میکردم حیاط بوی شکوفه هایی رو که تازه روییده بودن گرفته بود امسال اولین ساله که درکنار عشقم ودور از خونوادم سال رو تحویل میدم

فردا دیگه امروز پارسال میشیه

کمی ساده اندکی خنده دار وقدری عادی!

امروز سالهاست میره وما همیشه چشمانمون بی فرداست .

افسوس!

به فکر پاییز تابستان را

و به فکر بهار زمستان را فدا میکنیم .

جشن می گیریم عید می گیریم

و دوباره

همانی می شویم که بودیم با اختلاف چند تار موی سپید تر !!

با صدای تلفنم به خودم اومدم و رفتم به سمت گوشیم نازی بود وای اگه بفهمه رفتم خرید سرمو میبیره

-سلام نازی

نازی-سلام گوگولی من خوبی

-فدائشم خوبی چه خبر

نازی-وای داغونم خونواده ایمان اومدن از شهرشون خونه ما هستن منم خسته ام از کار کردن

زدم زیر خنده-وا مگه مجبوری برو رک پوست کنده بهشون بگو من هیچی بلد نیستم

نازی-والا میخواستم بگم ماماتم نمیزاره هی میگه این کارو کن اون کارو کن تا فردا مادرشوهرت نگاه این هیچی حالیش نیست

-ای بابا

نازی-ارزو بیکاری بریم خرید

-چیزه نازی من..

نازی-نگو که رفتی خرید اونم بدون من

-ارهه

وای جیغ جیغش شروع شد

نازی بخدا اونروز نرگس خانم گفت بیا بریم منم هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی دیگه منم رفتم

نازی-خیلی بیشعوری

وقطع کرد خندم گرفت از بس کار کرده مغزش ضربه خورده هرچی بهش زنگ زدم رد میداد

نرگس خانم وارد اتاق شد

-جانم نرگس خانم

نرگس خانم-مادر بیا سفره هفت سینو بچینیم

-ای به چشم

کتابام رو جمع جور کردم نمیدونم چرا دلم گرفته بود اصلا نوقی که رو هر سال موقع عید داشتم رو امسال ندارم بعد از جمع جور کردن اتاق رفتم پایین ویا نرگس خانم مشغول چین سفره هفت سین شدیم

"عباس"

میخواستم امروز زوتر برم خونه چند روز بود ارزو رو ندیده بودم دلم حساسی برایش تنگ شده بود خودشو توی کتاباش غرق کرده بود واز اتاقش بیرون نمی اومد

وسایلامو جمع کردم که تلفنم زنگ خورد گوشیم رو از جیبم دراوردم اسم المیرا که دیدم بادم خالی شد

تلفن رو جواب دادم-جانم المیرا

المیرا-عباس کجایی سه ساعته معطلتم

-معطل من چرا ما که امروز قرار نداشتیم

المیرا-عباس واقعا که امروز پرواز دارم

-وای ببخشید گلم به کل فراموش کرده بود.خب تو برو دیگه سفرت خوش

المیرا-یعنی چی عباس بدو زود بیا یکماه نیستم دلم برات تنگ میشه

اوه کندتت بزنین بالجبار گفتم:باشه برم خونه دوشی بگیرم میام

المیرا-باشه عزیزم منتظرم

گوشیو قطع کردم انداختم رومیذ خدا لعنتت کنه بری بر نگردی که خودتو بدرت زندگیمو کردین جهنم

سریع وسایلامو برداشتم از شرکت زدم بیرون وحرکت کردم سمت خونه

بعد از نیم ساعت رسیدم با دو خودمو رسوندم به ساختمان وارد خونه که شدم دیدم ارزو و نرگس خانم درحال چیدن سفره هفت سینن چقد دلم برایش تنگ شده میخواستم برم سمتش بگیرمش تو بغلم اما به خودمو اومدم ویا عجله سلام کردم رفتم سمت اتاقم

رفتم سمت حموم خودمو گریه شور کردم و آماده شدم وبعد از گرفتن دوش عطر زدم بیرون

-نرگس خانم من امشب دیر میام شام دعوت یکی از دوستام

نرگس خانم-باشه مادر

نگاهی به ارزو انداختم که بی خیال و سرد مشغول عوض کردن کاتال تلوزیون بود

طایقت این رفتار شو نداشتم هه از ماست که پرماست الان میفهمم وقتی من اون رفتارو با ارزو داشتم چه حالی داشته به خودم اومدم دیدم چند دقیقه است دارم به ارزو نگاه میکنم ارزو هم با ابروهای بالا رفته داره نگام میکنه چیزی نگفتم واز خونه زدم بیرون

مستقیم رفتم سمت فرودگاه ماشین رو پارک کردم وبیاده شدم رفتم داخل به سختی تونستم بیداشون کنم رفتم به سمتشون که....

المیرا خودشو پرت کرد تو بغلم به زور جدانش کرد و غریدم:

مگه نگفتم از این کارا اینم تو مکان عمومی هیچ خوشم نمیاد

المیرا-اه عباس ول کن تو رو خدا میخام برم دلم برات تنگ میشه

-منم دلم برات تنگ میشه ولی وقتی خودت میدونی من بدم میاد چرا به حرفم احترام نمیزاری

المیرا-چشم عشقم از این به بعد حرف حرف شماست

شماره پرواز شو خوندن

خب ديگه پرو شماره پرواز تو خوندن

الميرا يا ناراحتی-عباس

بعله

الميرا-نگرانم

چرا انوقت

الميرا-تو اون دختره تو خونه

بهيم اعتماد نداری

الميرا-به تو دارم ولی اون دختره

-الميرا درسته منو اون علاقه ای به هم نداریم ولی اون زن منه شرعی قانونی بعدشم تا الان اتفاقی نیوفتاده از این به بعدشم
نمیوفته بهت قول میدم

الميرا خواست حرفی بزنه که بیات اومد طرفمون گفت:-الميرا جان دخترم کم کم باید راهی شی

الميرا شروع کرد ابغوره گرفتن بعدم خودشو انداخت تو بغلم دختر نفهم الان گفتم منو نگیر تو بغلا خره ديگه حالیش نیست

بعد کلی سلام صلوات اون اورانگوتان رو راهی کردیم و برگشتیم تو پارکینگ فرودگاه که بیات گفت:

شنیدم میخاین برین شمال

-بعله چطور؟

بیات-با اون دختره!

جناب بیات من نمیتونم برم همه جا چار بزیم که هیچ علاقه ای به زیم ندارم و دلم نمیخاد سربه تنش باشه درثانی این مسافرت رو من راه ننداختم خونواده علی دوستم بخاطر نوعروس بودن ارزو برنامه این مسافرت رو چیدن

بیات- شنیدم زن خوشگلی داری بیروز بیارش ببینمش

خون خونمو میخورد مرتیکه پلهوس بی ناموس ولی کور خوندی نمیتونی از من اتو بگیری

چشم حتما امر ، امر شماس

بیات- خوشم میاد ازت

لطف دارید

سری تکون داد رفت سوار ماشینش شد و حرکت کردن

یه لگد زدم توی ماشین داد زدم : میکشمت بیات

عصبی بودم نمیخواستم برم خونه توی خیابونا چرخ میزدیم نگاهیی به ساعت ماشین انداختم ساعت ۲ بود خیلی دیر شده بود

وارد خونه که شدم چراغا کاملا خاموش بود رفتم بالا دیدم در اتاق ارزو بازه رفتم یواشکی نگاهیی انداختم دیدم ارزو خوابه رفتم داخل اتاق اروم پتورو به رویش مرتب کردم و کنارش پایین تخت نشستم.

دوست داشتم ساعت ها بشینم تماشااش کنم جقد سخته پیش عشقت باشی ولی نتونی یه دل سیر نگاش کنی

جقد سخته که عشقت رو بیروت باشه نتونی هم صداس باشی

جقد سخته که یك دنیا بها باشی نتونی که روا باشی

جقد سخته که بارونی بشی هر شب نتونی اسمون باشی

جقد سخته که زندونی بمونی بی در و دیوار نتونی همزیون باشی

جقد سخته که چشمات رنگ غم باشه ولی ظاهر یر از خنده

جقد سخته که عشقت اسمون باشه ولی اسون بگن چنده

جقد سخته کلامت ساده یر یر شه نتونی ناجیش باشی

جقد سخته که رفتن راه اخر شه نتونی راهییش باشی

جقد سخته دلت یر باشه ساکت شی ولی تو سینه داغون شی

جقد سخته که نزدیک خدا باشی ولی غرق ادا باشی

چقد سخته كه يك دنيا صدا باشي ولي از صحنه ي خوندن جدا باشي

به خودم اوادم ديدم به پهنای صورت دارم اشک ميريزم

هه چه حرف بي ربطيست كه مرد گريه نميكنه گاهي انقدر بغض داري كه فقط بايد مرد باشي تا بتوني گريه كني!!

ديگه نتونستم تحمل كنم زدم بيرون تو خيابون پرسه ميزدم بارون شروع به باريدن پوزخندي زدم انگار اسمونم داره به حال من گريه ميكنه حال من گريه كردنم دارد

سرم را به اسمان بلند كردم داد زدم:

خدایا!!!

خدایا دلگيرم... دلگير از همه چيز اين دنيا

خدایا دلتنگم... دلتنگ به شانه كه سرم را بگذارم

خدایا دلتنگم... دلتنگ به آغوش بي منت

خدایا نفسم گرفت

مرا درياب!!!

آرزو

تا ده دقيقه ديگر عيد ميشد نميدونم خوشحال باشم كه دركنار عشقم كه عاشقم نيست سال رو تحويل ميديم يا غمگين باشم كه دور از خانوادم پدرم مادرم سال را تحويل ميدهم

قران را بستم ودر سفره هفت سين جايي دادم

اونمرد با صدای دلنشينش شروع به خوندن دعای سال كرد

يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ حَوْلَ حَالِنَا إِلَيَّ أَحْسَنَ الْحَالِ

من هم با اون مرد همخواني ميكردم ودر آخر صدای شلكيك توپ بود كه تو خونه پخش شد واون مرد گوينده گفت:

سال يك هزارو سيصدو نودو چهار مبارك

سال نو ميشود، زمين نفسی دوباره ميركشد، برگها به رنگ در ميرآيند و گل ها لبخند ميرزند

پرندههای خسته بر ميرگردند و در اين رويش سبز دوباره... من... تو... ما... كجا ايستاده ايم

سهم ما چيست؟ نقش ما چيست؟ بيوند ما در دوباره شدن با كيست؟

بلند شدم وروی نرگس خانم را بوسيدم وتبريك گفتم

ورو كردم به عباس و خيلي سرد و خشك گفتم:

عیدت مبارک عشقم

ویوز خندی زدم از کی اینقد سرد شده ام نمیدونم

-من برم به خانوادم زنگ بزدم

نرگس خانم-باشه مادر تبریک بگو از طرف ما

-چشم

رفتم سمت اتاقم و به مادرم زنگ زدم

-سلام مامان چون عیدت مبارک

مامان-سلام خوشگل من عید شما هم مبارک

-چه خیر مامان بچه کجان

مامان-سلامتی وجودت مادر همگی اینجان تبریک میگن

-دلم بر اشون تنگ شده

مامان-ماهه دلمون برات یه ذره شده مگه نمایین پوشهر

نمیخواستم برم اگر میرفتم مطمئنا مادرم از نگاهم همه چیز را میفهمید مادر بود دیگه

-نه مامانی دارم جهش میزنم درسام سنگین تابستون حتما میام

مامان-باشه مادر موفق باشی

-مزارحمت نمیشم مامانی سلام برسون خداحافظ

مامان-خدانگهدارت باشه

گوشیو قطع کردم و به نیلا و نیلو هم زنگ زدم و تبریک گفتم دلم برای فاطمی تنگ شده بود خیلی نامرده حتی به زنگ به من
زده حالا بگو خودمم که هر دقیقه بهش زنگ میزنم

شمارشو گرفتم ولی جواب نداد بیشعور معلوم نیست کدام کوریه

بی خیالش شدم خواستم برم پایین بادم اومد هدیه عباس و نرگس خانم رو ببرم

هدیه هارو برداشتم ورفتم پایین

-خب خب نوبتی هم باشه نوبت عیدیاست

و هدیه نرگس خانم رو گرفتم طرفش

-بفرمایین گل بانو

نرگس خانم-مرسی عزیز دلم

و هدیه اش رو باز کرد یه انگشتر فیروزه ای برایش گرفته بودم

-میپسندی بانو

نرگس خانم-اره مادر خیلی خوشگله

و هدیه عباس رو هم به طرفش گرفتم

برای عباس ست کیف کمر بند گرفته بود

عباس انگار انتظارشو نداشت ناباورانه گفت-مرسی

-خواهش

عباس-خب نوبت عیدی منه

اول عیدی نرگس خانم رو داد عیدی نرگس خانم بلنط سفر کربلا بود اشک توی چشماش جمع شده بود میدونستم ارزوش سفر کربلا بود

عباس-بفرمایید

به خودم اوادم و به چیزی که توی دست عباس بود نگاه کردم باورم نمیشد به گردنبنده که یلاکش *خانم گل* بود

نمیدونستم چی بگم که عباس گفت:

نمی خوای برداریش

فورا برداشتمش و گفتم: خیلی خوشگله مرسی

عباس- قابلیتو نداره میخای برات ببندمش

-او هوم

عباس پشت من قرار گرفت گردنبندهو برام بست

-مرسی

نرگس خانم هم از وسط قران دوتا هزاری دراورد و به سمت منو عباس گرفت

نرگس خانم- بیخشید ناقابله

-این چه حرفیه عیدی دیگه

بوسیدمش گفتم: مرسی

عباس-نرگس خانم امشب پرواز داری آماده شو راننده شرکت میبرتتون فرودگاه اونجا با یکی از دوستانم میری

نرگس خانم- پاشه مادر

عباس- ارزو توهم آماده باش شب حرکت میکنیم

-کجا؟

عباس- با علی ونازی چنتا بچه‌های دیگ میریم شمال

-میشه نریم

محکم گفت-نه

نمیخواستم اول سال دعوا داشته باشیم چیزی نگفتم رفتم تو اتاقم که آماده بشم
ساعت هفت نرگس خانم را با گریه راهی کردیم البته فقط من گریه میکردم نمیدونم چرا گریه گرفته بود

تو اتاقم بودم که عباس وارد شد گفت: بیا پایین باید بریم

چمدانم را برداشتم و به سمت پایین رفتم عباس چمدانم را گرفت و باهم از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت
خونه نازیبا

بعد از نیم ساعت رسیدیم همگی جمع بودن من فقط نازی علی و آقا ایمان رو میشناختم ولی انگار عباس همه رو میشناخت بعد
سلام و تبریک عید عباس گفت:

عباس-خب حرکت کنیم دیگه

یکی از دخترا گفت:نه وایسین شایان نیومده

عباس برزخی شد و گفت:قرار نیوده شایان بیاد

علی عباس رو به کناری برد و در حال صحبت کردن شد

اسم شایان برابم آشنا بود یکم فکر که کردم فهمیدم همون مردک هیزی بود که توی بیست گوله برف زد توی سرم

"عباس"

-علی من کی گفتم به اون شایان بگی! تو که خودت همه چیو میدنی چرا این کارو کردی

علی-چیکار میکردم وقتی داشتم به خاله اینا میگفتم اونا هم اونجا بودن مجبور شدم به اونا هم تعارف بزنم که اونا هم در کمال
پرویی قبول کردن

قرار بود مادر پدر را به ویلایی علی برن و چوننا بیان ویلای من ولی با اومدن شایان کند زد به همه چیز

به ناچار قبول کردم همون لحظه ماشینم اومد که شایان و خواهرش بود.

نمیدونستم چکار کنم!!میخواستم برنامه شمال رو کنسل کنم و نرم ولی اگر نمیرفتم همه چیز خراب میشد کاش ارزو رو
میفرستادم پوشهر و این سفر جور نمیشد

نه!! اونجور بدتر میشد نمیخواستم بیات ادرس روستای ارزو رو پیدا کنه شاید به زمان بدردم بخوره

"آرزو"

اصلا حس خوبی به این شایانه نداشتم خیلی بد نگاه میکرد جوری که خودم معذب میشد و بجایی اون من خجالت میکشیدم
سوار ماشین شدیم خواستم به عباس اعتراض کنم

-عباس چرا...

عباس-ارزو فعلا صحبت نکن بدجور قاطیم

ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم و وقتی رسیدیم شمال بگم که از حضور شایان ناراحتم

به ساعت نگاه کردم هو ساعت سه صبح بود ساعت نه شب حرکت کرده بودیم تقریبا دیگه باید میرسیدیم

-عباس

جواب نداد

بلند تر گفتیم:عباس

انگار به خودش اوامده باشه گفت:ها با منی

-به نظرت غیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست

عباس-خب چیه حالا؟؟

-کی میرسیم؟

عباس-تا نیم ساعت دیگه

-ها

دیگه چیزی نگفتم به جاده تاریک روبرویم خیره شدم دیگه داشت کم کم خوابم میگرفت که با بوقی که عباس زد دومتر پریدم هوا

-چه خبرته ترسیدم

عباس-رسیدیم

-جدی؟؟

چیزی نگفت شیطونه میگه بزن بس کلش بسره چیز..

همگی وارد ویلا شدیم خیلی ویلای خوشگلی بود ولی تو تاریکی زیاد نمیتونستم همه جا رو دید بزنم

یکی از دخترا که فکر کنم اسمش روژین بود گفت:عباس عجب ویلایی تویی

ایمان گفت:داداش اینو کجات قایم کرده بودی

نازی-اینو گذاشته بوده واسه همسر خوشگلش ارزو جونم

تعجب کردم یعنی اینجا مال من بود به عباس نگاهمی انداختم عباس عصبی بود وداشت عضبناک به نازی نگاه می انداخت

اینجا چه خبره؟؟؟؟

همون لحظه شایان وعلی اومدن علی گفت:چرا اینجا وایسادی برین تو دیگه

بقیه هم موافقت کردن ورفتن داخل منو نازی هم خواستیم بریم داخل که عباس گفت:وایسین

وایسادی و برگشتیم بسوی عباس علی وایمان هم بودن

عباس-نازی تو نمیتونستی جلوی دهننت رو بگیری چیزی درمورد ویلا و ارزو نگی

نازی-وا چرا نگم

عباس-لا الا لله نازی فقط برو دعا کن همه چیز خوب پیش بره اتفاقی نیوفته

-عباس روشن حرف بزیم ما هم بفهمیم چی شده

عباس-تا همینجاشم گند زده شد

درحالی که به علی نگاه میکرد خطاب به ما گفت:شما دوتا برین داخل

یعنی چی شده که عباس اینجور عصبانی شده میگه دعا کنید اتفاقی نیوفته مگر قراره چه اتفاقی بیوفته اه گندتت بزین عباس چرا درست حسابی حرفتو نمیزنی با نازی رفتیم داخل همگی ولو شده بودن روی میل ها حق داشتن خسته بودن

عباس و علی ،ایمان اومدن داخل باتعجب به اینا که مثل لشکر شکست خورده بودن نگاه میکردن

علی گفت-پاشین خودتو جمع کنید

یکی از پسرا گفت-خب بگین کجا بریم

عباس گفت-سه تا اتاق بالاست سه تا اتاق پایینه داوود زنش که بارداره پایین بمونن بهتره

داوود-مرسی داداش اره عالییه

ایمان گفت-داداش به منو نازی هم از اون اتفاقا بده که تختش دونفره باشه

نازی سرخ شد و سرشو انداخت پایین و بچها زدن زیر خنده

عباس خیلی جدی گفت:علی و نازی تو به اتاق شایان و یارمیدا به اتاق دوتا خواهرار رژا و روژین به اتاق وشما اقا ایمان با کیوان به اتاق.

انتخاب اتفاقا با خودتونو فقط اون اتاق درب بزرگه اتاق ماهه اشتباه نکنید

همه از این تقسیم اتفاقا راضی بودن جز نازی ایمان که با چشم غره علی جفتش خفه شدن

عباس و سایلامون رو برداشت و درحالی که بسمت پله ها میرفت گفت تا نیم ساعت دیگه خواب باشید صدای کسی رو نشنوم

همشون زود بلند شدن و رفتن به سمت یکی از اتفاقا

بلند گفتم-جونم جذبه

صدای عباس رو شنیدم که گفت-ارزوو بالا

سریع رفتم بالا و رفتم سمت همون در بزرگه که گفته بود.

رفتم تو اتاق عباس در حال عوض کردن لباس هاش بود یعنی عباس میخواست شب اینجا بخوابه

انگار فکرم را خواند وگفت: بافاصله از هم روی تخت میخوابیم اوکی

پوزخندی زدمو گفتم: وای من آگه تو بغلت نخوابم که خوابم نمیبره

ابروهاش رفت بالا ادامه دادم-دلت خوشه یه جووری میگی با فاصله انگار میخوام بهت تجاوز کنم

و خودم زدم زیر خنده

عباس-بس کن ارزو

با حرف عباس دیگه لال شدم عباس گرفت خوابید منم لباسام رو با به تیشرت وشلوارک زیر زانو عوض کردم گرفتم خوابیدم

خواب دیدم یه جایی تنگی هستم اینقد تنگ بود داشتم خفه میشدم نفسم بالا نمیومد انگار دیگه داشتم چون میدادم که چشمم رو باز کردم

دیدم بعله اقا عباس خودش در خواب نازه و منو محکم گرفته تو بغلش جووری که نمیتونستم تکون بخورم هه مگه دیشب این نبود میگفت با فاصله الان که داره خفم میکنه هرکار کردم نتونستم دستاشو دورم باز کنم مجبور شدم صداش بزوم

- هو عباس بلند شو خفم کردی

تکونی خورد و جواب نداد

بلند گفتم-اقای با فاصله بلند شو دیگه اهه

تکونی خوردو دستاشو دورم باز کرد

عباس-چیشده اول صبح، نمیزاری بخوابیم

-بیره بی کله شیطونه میگه در گوشش جیغی بزیم

در حال نقشه ریختن بودم که در زدن سریع یه چیزی دورم کردم رفتم در رو باز کردم علی بود

-جانم علی

علی-شما خوابید هنوز

-به نظرت الان کیه جلوت وایساده

باخته گفت-بیخشید حالا میشه عباس رو بیدارش کنی باید بریم خرید

-چشم

از همونجا عباس رو صدا زدم

-عباس عباس بیدارشو علی میگه باید بریم خرید

عباس-علی غلط کرد بگو خودتت برو مگه چلاغه

-عه عباس زشته بی ادب

علی با خنده گفت-ولش کن این وقتی خوابه با همه دعوا داره

-بعله مشخصه به هر حال بیخش.

علی-نه بابا این چه حرفیه

-مگه اقایون کسی بیدار نیست

علی-چرا بیدارن ولی گفتم اول به عباس بگم که...

واشاره ای به عباس کرد

علی-خب برم چیزی احتیاج نداری

نه مرسی

علی-خواهش.خانما بیدارن میخوای بیا پایین

باشه

علی رفت منم رفتم به دوش گرفتم ویه تونیک استیک سه ربع پوشیدم وگرم کن موهامو شونه زدم و بالا بستم وشالوو انداختم
سرم رفتم پایین

اقایون کسی تو سالن نبود وصدای صحبت خانما توی اشیزخونه میومد

-خسته نشدین از بس غیبت کردین

روژین-چرا والا فکمون درد گرفت ولی دیگه سرگرمی نداریم

خندیدم صبح بخیر گفتم که با خوشرویی جوابمو گرفتم البته اگه رفتارای اون دختره پارمیدا خواهر شایان رو فاکتور بگیرم

نشسته بودیم داشتیم درمورد مارک بعضی از وسایل ارایشی صحبت میکردیم که پارمیدا گفت:

ارزو چون چرا ارایش نمیکنی تو، عباس نمیزاره؟؟

و خوده انترش زد زیر خنده

نازی که میدونستم کلا از این دختره خوشش نمیداد گفت:

والا اگر عباس هم نزاره حق داره ماشالله از بس ارزو خوشگله وعباسم غیرتی دوست نداره غیر از خودش کسی به خانم
خوشگلش نگاه کنه اگر موافقین بزین لایک رو

بچه‌ها به جز پارمیدا گفتن - لایک

منم با اعتماد به نفسی که درخودم سراغ داشتیم گفتیم-گلم فکر نکنم صورت من نیازی به ارایش داشته باشه اگر خودتت خوب ببینی متوجه میشی که من خودم خداروشکر زیبا وخوشگلم و نیازی به این اشغالا ندارم ونظرم اینه که کسی که ارایش میکنه کمبود محبت داره ودنبال توجهه واینکه خانمی که زیبا باشه هیچ وقت نمیداد زیبایشو زیر ارایش مخفی کنه

دقیقا منظورم از این حرفا خودش بود که خودش رو زیر هفتاد قلم ارایش پنهون کرده بود

روژین گفت-بزن دست قشنگه رو

بچه‌ها دست زدن پارمیدا دیگه میخواست بترکه اره جونم جواب حسادتت اینه

-البته بچه‌ها ببخشیدا بخدا منظورم شماها نیستید در کل گفتیم

دختر انگار میدونستن برای دراوردن حرص پارمیدا این حرفا رو زد گفتن-نه بابا راحت باش

ولی پارمیدا انگار میخواست دقه دلیشو خالی کنه گفت:-

ارزو چون انگار لجه داری نه

-اره گلم

پارمیدا-وای من اینقدیدم میاد از لجه ادم رو یاد دهاتا میندازه

می خواستم بلند شم خفش کنم دختره عوضی رو ولی در کمال آرامش گفتیم:-

عزیز دلم شما فکر کنم حداقل چند سالی از من بزرگترین وتحصلاتم صددرصد بیشتر منه حتما باید خونده باشین که لجه نشون دهنده اصالت انسانه اصیل بودن انسان رو نشون میده نشون میده به یه نقطه خاصی از کره زمین تعلق داره

دختر داشتن میخندیدن وپارمیدا داشت منفجر میشد که باصدای عباس هممون به عقب برگشتیم

عباس-اینجا چه خبره

پارمیدا-هیچی عباس جان داشتیم با خانمت اختلال میکردیم ولی انگار خانمت برای هرچی یه جواب تو استین داره

گلم حقیقت هر چند تلخه ولی ادم مجبوره بپذیرتشون

پارمیدا سریع از جاش باشد رفت توی اتاقش دخترا زدن زیر خنده

عباس-میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره

نازی مو به مو داستان رو پراش تعریف کرد

عباس-ارزو با من بیا کارت دارم

به بچهها نگاه کردم و بلند شدم به دنبال عباس رفتم

عباس در اتاق رو بست گفت:ارزو از الان میخوام باهات اتمام حجت کنم دور ور پارمیدا شایان نمیری فهمیدی

-من به اونا چکار دارم من خودم از اون شایان هیز متنفرم واین خواهرشه که از حسادتت داره خودش رو تیکه پاره میکنه

عباس-من کاری به حسادت پارمیدا ندارم همین که گفتم پس چی شد طرف پارمیدا شایان نمیری

-اصلا چرا اینا اومدن .انگار خودتم از اومدنشون راضی نیستی

عباس-فعلا اومدن کاریش نمیشه کرد تو چیزی که گفتم گوش میکنی

و خودش اتاق را ترک کرد رفتارای عباس خیلی مشکوک شده بود باید هرطوره از کاراش سر دربیارم

داشتیم از بله ها میرفتم پایین که بسرا با دست پر وارد شدند

پسرا-ما اومدیم

دخترا هم گفتن-خوش اومدین

عباس-چرا منو بیدار نکردین همراهتون پیام

علی گفت-ارزو مگه بهش نگفتی

نه یادم رفت

عباس-چی بوده جریان

-هیچی علی اومد در اتاق میخواست بیدارت کنم همراهشون ببری که گفتی علی غلط کرده مگه خودش جلاغه خودش بره

جمع رفت رو هوا

عباس درحالی که میخندید-خب پس حرف بجایی گفتم کسی ادم رو از خواب بیدار میکنه میبره خرید!

علی-عه عه همین الان خودش گفت چرا بیدارم نکردی

عباس-اونموقع نفهمیدم چی گفتم

دوباره همگی خندیدیم جمع خوبی بودن البته رفتاری پارمیدا و نگاه های هیز شایان رو فاکتور بگیرم

ناهار می خواستن اقایون جوجه درست کنن ما خاتما هم مشغول چین مخلفات بودیم.

ناهار رو تو شوخی خنده خوردیم

بعد از ناهار همگی ولو شدیم روی میل هرکی به جا افتاده بود

خواستیم بریم دریا که اقایون گفتن شب میریم وکیوان وشایان رفتن برای جک ماشیناشون روژین گرفت خوابید من بودمو
عباس ،علی ،ایمان،داوود زنش ستاره،نازی ویارمیدا ،رژا

-ااهه حوصلم پوکید

همه با سر حرفمو تاکید کردن

کی موافق جرعت حقیقه

همه گفتن - جیبی

هجی وار گفتم - جرعت ... ح... قی... قت مفهومه

اوناهم گفتن بعله

رفتم اشیز خونه بطری اب معدنی اوردم وبه بچها گفتم دایره وار بشینن

عباس - من نمیام

نازی - بیخود بیا بشین

به زور عباس رو اوردن

- خب من شروع میکنم

و شروع کردم به چرخوندن بطری که افتاد روی علی وایمان باید ایمان از علی می پرسید

ایمان - خب اقا علی جرعت یا حقیقت؟

علی سببشو سیر کرد و با صدای لوتی وار گفت - جرعت داش

ایمان گفت - صدای خر در بیار خر کن

دیگه از خنده رو پامون بند نبودیم اینقد خندیدیم که دل درد گرفتیم البته به جز علی که دیس شده بود

علی - همیشه عوض کنم

هنگی گفتیم - نهه

علی بلند شد و ایستاد

-حالا چرا وایسادی

علی-حالا که قراره حیثیتم بره بزار قشنگ اجراش کنم وگوشیشو داد فیلم بگیریم

بخدا دیونن اینا

علی-عر عر

از خنده ضعف کردم و خودمو انداختم تو حیاط خنده ام که بند اومد رفتم تو علی که دیدم باز زدم زیر خنده

علی-کوفت بگیرین بسته دیگه، دیگه بمیرم جرعت انتخاب نمیکنم

دوباره بطری رو چرخوندیم افتاد روی رژا ونازی

رژا-خب نازی جونم جرعت حقیقت

نازی-حقیقت

رژا-خب چند باز با ایمان همدیگرو بوسیدین اولین بار کی بوده

نازی از ترس علی چیزی نگفت

علی-بگو خواهر من دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم با این عر عر من

دوباره جمع رفت رو هوا که نازی گفت:

شمارش از دستم در رفته ولی اولین بار توی دفتر علی بود علی رفت جایی بیاره منشیش نبود ایمان هم منو بوسید

علی چشمش زد بیرون از تعجب،ایمان هم سرش پایین بود

نازی-اینجور نگام نکن خودتت گفتی بگم بعدشم الان ایمان شوهر منه

علی سرشون تکون داد چیزی نگفت

دوباره رژا بطری چرخوند افتاد به من و ستاره، اوخی ستاره چون بگیر که اومد ستاره حامله بود ولی به کسی چیزی از جنسیت بچش نگفته بود

ستاره-ارزو کم کم داری بدجنس میشی چی سرته

-جرعت حقیقت

ستاره-حقیقت

-جنسیت و اسم بچه؟

بچها هو زدن

ستاره-ارزو همیشه نگم

-نچ

ستاره-توروخدا

-ستاره ده روز دیگه زایمان میکنی بگو دیگه

نگاهی به داوود کرد و اونم چشماشو باز وبسته که وگفت-بیره اسمشم حامی

بچها دست زدن وتبریک گفتن

ستاره-ارزو اولین نفری هستی که به راز رو از زیر زبونم کشیدی بیرون

-چاکر شوما

دوباره بطری رو چرخوندم افتاد به علی رژا

رژا-علی جرعت حقیقت

علی از ترس جرعت قبلی گفت-حقیقت

رژا-اسم عشقت؟

علی هنگ کرد نازی گفته بود علی رژا رو دوست داره منم فکر میکردم رژا خودش خیر داره

علی-چیزه

-چیزه میخای نگی

علی-اوهوم

-بیخود بالا بگو گل بو که نیستی

علی-رژا دوباره بگو سوالت

رژا-اسم عشقت علی اقا

علی-رژا خانم

-کیلی میبارکه

رژا بدبخت هنگ کرده بود

رژا-چی من؟؟

علی-اوهوم

رژا فکر کنم شوک بهش وصل شده بود سریع باشد رفت تو اتاقش

-اوخی طفلی خجالت کشید علی بعد از دلش در بیار باشه

اونم پرو گفت: باشه

عباس-بهنتره بازی رو تموم کنیم الان شایان کیوان میاد آماده شیم میریم کنار دریا

دختر گفتن -اخ جون

-اهاه واقعا دریا چی داره که دارین خودتو برایش میکشین والا ما دریا کنارمونه اگه سال تا سال بریم

نازی-خودتت میگی کنار تونه دیگه زده شدین از دریا ولی ما نه عاشق دریاییم

-اوخیی شفات میده

نازی- همچنین

رفتیم آماده شدیم که عباس وارد شد گفت:

لباس گرم بپوش خیلی سرده

لبخندی زدم پس هنوزم نگرانم گفتم-باشه

مانتو رو پوشیدم ویالتو بشمیم هم روی مانتو تنم کردم شالم روی سرم انداختم وکلاه بافتی هم پوشیدم دستکشام دستم کردم آماده بودم

رفتیم پایین بچها جمع بودن شایان هم بود مسخ من شده بود سرم رو پایین انداخته بودم ولی بازم سنگینی نگاهش رو احساس میکردم میخواستم به عباس بگم ولی میترسیدم بینشون دعوا شه سفر به کام بقیه تلخ بشه ومن این رو نمیخوام

عباس اومد و همگی سوار بر ماشین هایمان شدیم و به سوی دریا حرکت کردیم کلا با پای پیاده پنج دقیقه فاصله بود ولی چون سرد بود با ماشین رفتیم

به خودم اومد دیدم رسیدیم و بچها پیاده شدن منم پیاده شدم چون تاریک بود چراخ یکی از ماشین هارو روشن کردن واقایون مشغول اتش زدن هیژم هایی خشکی بودن از خونه اورده بودن

دخترای بساط زیر انداز جایی میوه راه انداختن شایان و کیوان شام گرفته بودند

-وای سرده تو این هوا ادم چطور میتونه چیزی بخوره

عباس-پرو کنار اتیش

رفتم کنار اتیش و ایسادم یکم گرم شد بچها روی زیر انداز نشسته بودن

یک ساعتی از اومدنمو میگذشت هوا خیلی سرد بود من مدام نسکافه میخوردم تا گرمم بشه از سرما نتوسم چیزی بخورم

علی رو دیدم که با گیتارش داشت مییامد

-وای علی گیتارت رو بده

علی-خرابش نکنیا

-پرو عامو من خودم گیتار زنم

نازی-راست میگه خیلی صدای خوبی داره

-تو کجا صدای منو شنیدی

نازی-بیبارر برام فرستادی

یه کم فکر کردم یادم اومد یه روز داشتم گیتار میزدم صدامو ضبط کردم و فرستادم برای نازی

-اره یادم اومد

رژا-خب برامون بزن و بخون

-با کمال میل

ویه عباس نگاه کردم میخواستم اول ازش اجازه بگیرم ولی سرش رو انداخته بود پایین منم دلم رو زدم به دریا

و دستکشامو در آوردم واروم روی سیم های گیتار میکشیدم و کم کم شروع کردم به زدن ریتم

~~~~~

دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرف منو قائم کن

غیر از علاقه تو چی دیدی از من

نمیشه بری من حرف دارم آرام باش

مسئولی پیش اون که بودی دنیاش

اون که نمیخواست زیر بارون باشی

بارون گرفته تو هوای چشمات

حق داری ترکم کنی اما بمون

تو نباید توی این ساعت بری

من زیادی عاشقت بودم همین

شد دلیل اینکه تو راحت بری

دل سپردم تا بمونی پیش من

واسه هر چی غیر من دل دل زدی

مشکلت من بودم انگار عشق من

یک تنه تو قلب این مشکل زدی

دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرفه منو قائم کن



غیر از علاقه تو چی دیدی از من

نمیشه بری من حرف دارم آروم باش

مسئولی پیش اون که بودی دنیاش

اون که نمیخواد زیر بارون باشی

بارون گرفته تو هوای چشمات

////

اهنگ تموم شد سرمو بلند کردم دیدم بچها دارن نگاه میکنن عباس هنوز سرش پایین بود

علی دستمالی جلوم گرفت و گفت-بیا این رو بگیر اشکاتو پاک کن

با تموم شدن حرف علی عباس سرشو بلند کرد وبهم نگاه کرد دستمو به چشمام کشیدم دیدم خیسسه

من کی گریه کردم که خودم متوجه نشدم اشکام رو پاک کردم

بچها انگار از شوک در اومدن همشون شروع کردن به دست زدن وتعریف کردن از صدام

دیگه کم کم همه چیز رو جمع کردیم که برگردیم هوا داشت بارونی میشد

بچها سوار ماشین شد عباس اومد طرفم وناگهان سیلی محکمی زد توی گوشم

عباس-اولین آخرین بارت باشه جلوی مردی غیر از من میخونی فهمیدی؟

فقط تونستم سرم رو تکیون بدم

عباس-خوبه حالا راه بیوفت

رسیدیم ویلا بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم ولیاسام رو عوض کردم ونشستم روی تخت

عباس وارد اتاق شد وبدون توجه من لباساشو عوض کرد وگرفت خوابید

نشسته بودم روی تخت خوابم نمی برد وقتی برایش مهم نیستم دیگه این رفتاراش برای چیه؟؟

هه حتما به فکر ابروشه اخه کسی که از رابطه ما خبر نداره.

هرچند من که کار بدی نکردم که باید یه سیلی نوش جان کنم

هه چی به سرم اومده که خودم سوال میکنم خودم جواب خودم رو میدم

به بیرون نگاه کردم نم نم بارون بود بلند شدم رفتم سمت تراس اتاق واروم درش رو باز کردم و رفتم توی تراس زیر بارون

سرم رو بلند کردم و به اسمون نگاه کردم یعنی اسمون هم مته من دلش گرفته؟؟

اسمون تو دیگه چرا داری می پاری؟؟ یعنی توهم دلتنگ شدی؟؟ یا داری به حال زار من گریه میکنی

اشکام دونه دونه روی صورتم میریخت دوباره سرمو رو به اسمون بلند کردم قطره های بارون چشمم رو انبیت میکرد ولی باید با خدا سنگامو وا بکنم امشب

-خدایا چرا!!

خدایا به جرم کدوم گناه نکرده داری مجازاتم میکنی من که همیشه سعی کردم پامو کج نزارم... خدایا مگه نمیگن تو مهربونی مگه نمیگن بخشنده ای خدایا مگه نمیبینی دلم داره تیکه تیکه میشه پس چرا بخشنده گیت ب من نمیرسه چرا واسه من خدایی نمیکنی من که توقع زیادی ازت ندارم من فقط به زندگی اروم میخاستم... چرا تو این دنیای به این بزرگی من چرا من.. چرا من باید از عشقم طرد بشم... چرا باید زل بزنه تو چشمم بگه دوست ندارم... چرا باید دم به دقیقه سیلی بخورم.. خدایا اصلا منو میبینی یا نه توهم منو فراموش کردی..

بابا منم ادم صبرم حدی داره خدا من ایوبت نیستم چقد صبر کنم یا زندگی زنگ یا رومی روم چقد باید لبخند بزوم تا کسی از دردم از غم بویی نبره دیگه نمیتونم نمیکشم

دیگه هق هقم اجازه نداد بقیه حرفم رو بزوم

نشستم ریز بارون و مثل همیشه مثل هر شب به بخت سیاهم لعنت فرستادم گریه سر دادم

""عباس""

بشت در تراس جوری که به ارزو دید داشته باشم ایستادم و تمام حرفاشو شنیدم

-خدایا من با عشقم جیکار کردم من باعث این همه رنجشش شدم چرا نفهمیدم که داره زجر میکشه . چرا نفهمیدم که خودش یکه تنها داره با غم و ناراحتیاش میجنگه مگه به دختر ۱۶ ساله چقد توان داره ارزو بی گناه ترین قربانی این بازی کثیفه

دستی به موهام کشیدم

نمیدونم بعد از تموم شدن این موضوع ارزو حرفم رو باور میکنه یا نه؟ منو میبخشه؟ روحی که خودم بهش آسیب زدم باز مثل اول میشه؟

چطوری جواب قلب شکستت رو بدم وای خدا

#####

"ارزو"

سه روزی بود که اومده بودیم شمال ولی تا دو روز هوا بارونی بود نتونستیم جایی بریم وقرار بود امروز که هوا نسبت به دیروز بهتره بریم دریا.

رفتار من وعباس باهم خیلی سرد شده بود جوری که همه فهمیده بودن بین ما مشکلی پیش اومده

ولی تنها چیزی که فکر منو به خودش مشغول کرده خوشحالی یارمیدا وشایانه؟؟

از صبح دلشوره بدی به جونم افتاده بود هرچی سوره بلند بودم خوندم ولی فایده نداشت خودم رو با کتابام مشغول کردم که در اتاق به صدا در اومد

-بفرمایید

در اتاق باز شد وروژین اومد تو

-جانم رژوین جان

روژین-خانمی بلند شو این کاغذ پارها بنداز دور بریم دریا

با خنده گفتم-باشه عزیزم تا ده دقیقه دیگه حاضرم

روژین-اوکی منتظریم

ده مین بعد آماده رفتم پایین وهمگی حرکت کردیم ولی این دفعه پیاده رفتیم

وقتی رسیدیم ایمان گفت:

بجها بیاین والیبال بازی کنیم

همگی موافقت کردیم، همه بودن جز ستاره، ۱۱ نفر بودیم باید یکی کم میشد که داوود گفت-

منو ستاره میریم قدم بز نیم اینجور هم برای ستاره خوبه هم تیم شما درست میشه

بچهها هم قبول کردن و تیم ها اینگونه شد:

من عباس ایمان یارمیدا روژین

رزا علی کیوان نازی شایان

و شروع کردیم بازی کردن، گیم اول ما بردیم والان گیم دوم بود علی سرویس بلندی زد که توپ افتاد توی اب

بچهها-اهه

-من میارم

دویدم به سمت توپ اما هرچه به سمت توپ میرفتم توپ دورتر میشد تا کمر تو اب بودم که عباس گفت:

ارزو چرا بر نمیگردی ول کن اون توپ رو!

-پاشه

و همینجور که آرام آرام داشتم بر میگشتم انگار یکی از زیر پام رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند همینجور داشتم زیر اب می رفتم و میومدم روی اب و با هر نفسی که میکشیدم اب شور دریا را میبلعیدم صدای جیغ دخترا رو میشنیدم دیگه کم کم چشمام داشت بسته میشد که .....

با سیلی های محکم و بیابایی که به صورتم میخورد چشمام رو باز کردم همین که چشمام رو باز کرد افتادم روسرفه.

سرفه می کردم و اب شور بالا میوردم سینم بدجور میسوخت.

عباس-ارزو خوبی. حالت خوبه؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

نازی با گریه گفت-الهی قریونت برم تو خوبی؟ همش تقصیر ایمانه

ایمان-چرا من؟

نازی-اگه تو نگفته والیبال بازی کنیم اینطور نمیشد

ایمان-داداش تو سرویس رو بلند زدا

عباس-بس کنید دیگه بس این کیوان کجاست؟

علی-اوناهاش اومد

عباس-میتونی راه بری؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم-اره

عباس کاپشن خودشو روی دوشم انداخت و بلند شدم رفتیم به طرف ماشین کیوان

نازی-منم میام

تویرو بازیتو کن

نازی-بازی بخوره تو سرشون

عباس سوار شد و ماشین رو روشن کرد و بعدشم حرکت کرد

لرز بدی افتاده بود به جونم بدجور میلرزیدم و صدای چک چک دندونام فضای ماشین رو پر کرده کرده بود

-عباس برو خونه

عباس-باید ببرمت بیمارستان

-حالم خوبه برو خونه تا از شر این لباسا راحت شم

همون موقع عباس جلوی در نگه داشت و پیاده شد و سریع در رو باز کرد و رفتیم داخل

با کمک نازی و عباس رفتم توی اتاقم رفتم به سمت حمام و بیه دوش آب گرم گرفتم تا یکم حالم جا بیاد از زیر دوش اومدم بیرون و لباس هایی که عباس برام آورده بود رو پوشیدم و از حمام خارج شدم

کسی توی اتاق نبود موهام رو سشوار کردم و روی تخت دراز کشیدم در باز شد و عباس اومد داخل

عباس-خوبی؟

-اره خوبم

سرشو تکون داد چیزی نگفت هه حتما انتظار دارم بیدار منو بگیره تو اغوشش بگه عشق من اگه بلایی سرت میومدم وچکار میکردم هه کاش کسی نبود که نجاتم بده ودریا منو میبلعید زنده بودم که برای کسی مهم نیست حداقل بمیرم شاید اونموقع برای کسی مهم میشدم.

باصدای در اتاق به خودم اومدم دیدم نازیه.

نازی-بیا قریونت برم این آرام بخش رو بخور و بگیر بخواب

-مرسی عزیزم

نازی لبخندی زد وگفت-تنهات میزارم استراحت کنی

-مرسی

عباس روی صندلی گهواره ای نشسته بود و دستاشو گذاشته بود روی چشماش پوزخندی زدمو بدون توجه بهش دراز کشیدم انگار آرام بخش اثر خودش رو کرده بود چون سه سوته خوابم برد

##### عباس

روی صندلی گهواری نشسته بودم و دستام رو گذاشته بودم روی چشمام.

هر بار که صحنه دست و پا زدن ارزو میومد جلوی چشمام حالم بد میشد .

اگه بلایی سرش میومد من چیکار میکردم

به صورت ارزو نگاه کردم که غرق خواب بود ارزو تمام زندگی من بود اگر بلایی سر ارزو بیاد که باعث بشه دیگه کنارم نداشته باشمش بی شک خودمو میکشم

در زده شد رفتم درو باز کردم دیدم نازیبه

-جانم نازی

نازی-عباس جان ما میخوایم بریم خرید شما نمایین؟!البته میدونم حال ارزو مساعدن نیست ولی بچها اصرار دارن برن

اولش یکم دلخور شدم ازشون باینکه حال ارزو بده ولی میخوان برن خرید ولی بعدش یشیمون شدم اونا که نباید یاسوز ما  
باشن

نازی-عباس حواست با منه

-جانم اره شما برین خوش بگذره

نازی-پس شما نمایین

-نه دیگه حال ارزو رو که میبنی .

نازی-چیزی احتیاج ندارین

-نه عزیزم خوش بگذره

نازی رفت درو بستم رفتم طرف ارزو حس کردم داره لبخند میزنه منم ناخودآگاه لبخند زدم فکر کنم داره خواب میبینه حداقل  
این خوبه که تو خواب خوشحاله و ناراحت و غم زده نیست

صدای ماشین بچها اومد انگار رفته بودن رفتم پایین خونه توی سکوت مطلق بود

نمیدونستم چکار کنم از تنهایی متنفر بودم ترجیح دادم تا ارزو خوابه برم ساحل قدم بزنم

####ارزو

با سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم کسی توی اتاق نبود به زور سرجام نشستم سرم بد جور درد میکرد بلند شدم و رفتم پایین  
هیچ کس توی خونه نبود یه آن ترسیدم سریع رفتم به مسکن برداشتم و خورد رفتم توی اتاقم.

گوشیم رو برداشتم وزنگ زدم به عباس

-تماس با مشترک موردنظر امکان پذیر نمیباشد لطفا بعد شماره گیری بفرمایید

-اوه

-دوباره شمارش رو گرفتم ایندفعه بوق خورد ولی جواب نداد.

بی خیالش شدم زنگ زدم به نازی

نازی-سلام خانم خوشگله خوبی

-سلام عزیزم فدات بهترم تو خوبی

نازی-مرسی عزیزم

-نازی کجایی

نازی-شرمندتم بچها اصرار کردن بریم خرید به عباس هم گفتم صدات بزنه ولی گفت حالت خوب نیست

-فدای سرت خوش بگذره عباس هم با شماست

نازی-نه گلم عباس موند خونه گفت ارزو تنهاست چیزی شده

-عباس خونه نیست هرچی هم زنگ میزنم یا توی دسترس نیست یا جواب نمیده باشه عزیزم مزاحمت نمیشم مواظب خودتون باشی

نازی-نگران نشو حتما رفته خریدی جایی

-باشه خدانگهدار

نازی-خدا حافظ گلم

تلفن رو قطع کردم ونشستم روی تخت.



#####نازی

ایمان-ارزو بود؟

-او هوم

ایمان-حالش چطور بود

غضبناک نگاش کردم گفتم-به مرحمت شما خوب بود

ایمان-حالا نخوریم

علی-چکار داشت؟

-هیچ گفت عباس خونه نیست هرچی هم زنگ میزنم جواب نمیده باشماست گفتم نه

علی هول شد گفت- چی عباس خونه نیست

-جت شد

درحالی که گوشیش رو از توی جیبش در میورد گفت-ایمان سریع دور بزن برگردیم ویلا نازی زنگ بزن ارزو بگو در اتاقت رو قفل کن

-چی شده؟؟

علی-شایان خونه موند نیومد

-چی میگه شایان او مد که

علی-دم اخری رفت تو خونه گفت کیف پولم گم شده میخوام دنبالش بگردم بعد میام-

و در اخر گفت-اوه چرا جواب نمیدی

ایمان-حالا توجت شده مگه شایان لولو خور خورست

علی داد زد-نازی زنگ زدی

سریم گوشیمو برداشتم وشماره ارزو رو گرفتم

بعد اروم گفتم: شما هنوز اون شایان بی صفت رو نشناختین

####ارزو

هنوز سینم میسوخت ولی قابل تحمل بود بلند شدم برم کتابم رو بردارم یکم بخونم که تلفتم زنگ خورد نگاه کردم دیدم نازی

تلفن رو جواب دادم-جانم نازی

صدای نازی رو شنیدم که میگفت: بیبا علی جواب داد

بعد صدای علی توی گوشی پیچید

علی-ارزو زود در اتاقت رو قفل کن

چرا

علی-همین که گفتم

-اخره کسی خونه نیست که بخوام در رو قفل کنم

علی-ارزو شایان خون است زود در اتاقت رو قفل کن

ترس بدی به جونم افتاد زود هجوم بردم سمت در همین که خواستم در رو قفل کنم در اتاق باز شد وچهره شایان نمایان شد

جیغ زدم صدای علی رو انور خط می شنیدم که میگفت چی شد ارزو

فقط تونستم بگم-علی جون من سریع بیا

علی-بگو چی شده

فقط بیا

گوشی رو اوردم پایین و به شایان نگاه کردم

خنده چندی کرد گفت-علی جونت بود من میدونستم شما دوتا سرگوشتون میجنبه .اقتون خیر دارن

سریع جیبه گرفتم گفتم-دهنه نجست رو ببند اشغال گمشو از اتاق من بیرون

شایان درحالی که دکمه لباسش رو یکی یکی باز میکرد اروم اروم به جلو میومد و من هم به عقب میرفتم که پام به تخت گیر کرد و افتادم روی تخت شایان همینجور نزدیک میشد جیغ زدم و با گریه گفتم:

جلو نیار تورو خدا جلو نیا

شایان قهقهه ای زد وگفت-میدونی جقد دنبال این فرصت بودم ها حالا که عباس ازت دوری میکنه با من راه بیا

-دهنه رو ببند حیوون کشیف

و به تف انداختم توی صورت و این کارم باعث شد عصبانی بشه و بهم حمله کنه

###عباس

همین که رسیدم کنار دریا دلشوره بدی به جونم افتاد و خودم رو لعنت فرستادم چرا ارزو رو تنها گذاشتم سریع از راهی که آمده بودم برگشتم گوشیم رو از جیبم دراوردم روشنش کردم.

دیدم تعداد زیادی میس کال از ارزو و علی و نازی دارم زود شماره ارزو رو گرفتم و جواب نمیداد شماره علی رو گرفتم که با داد گفت-

عباس زود برو خونه

-چی شده

علی-ارزو.....خونه...شایان

چون انتن نبود صدای علی قطع وصل میشد علی گفت ارزو شایان دلم گواهی بد میداد شروع کردم به دویدن .

####ارزو

جیغ میزدم به صورتش جنگ میزدم ولی انگار با این کارام حریص تر میشد لباسی رو که تنم بود با په اشاره توی تنم پاره کرد دیگه گریه امونمو بریده بود

باگریه گفتم-التماست میکنم از خواهش میکنم از دور شو

ولی انگار اون توی دنیایی دیگه بود

داد زدم-خدا کمک کن عباس

از خدا کمک میخواستم عباس رو صدا میزدم ولی انگار کسی صدام رو نمیشنید دیگه نفسم بالا نمیومد خدایا کمک کن ترو به فاطمه زهرا کمک کن نزار به دست این حیوون کثیف بی عفت و بی ابرو بشم

-توروخدا ازم دور شو ازم فاصله بگیر التماست میکنم

شایان-تازه به دستت اوردم کجا برم

از بوی گند دهانش فهمیدم مشروب خوده جیغ زدم ولی انگار نه انگار بیشتر خودم رو خسته میکردم در دل خدارو صدا میزدم چشمام رو بستم که ناگهان در اتاق باز شد و صدای عشقم همسرم ناجیم توی فضای اتاق پخش شد

عباس-عوضی سگ صفت حیوون چیکار میکنی؟

وشایان رو کنار زد و به پایین تخت انداخت و شروع کرد به کتک زدنش و داد میزد-عوضی بی ناموس داشتی چه غلطی میکردی ها داشتی به زن من ...

انگار گفتن بقیه حرف پراش سخت بود که سکوت کرد ولی طولی نکشید که داد زد-

میکشمت شایان زدننت نمیزارم هنوز از مادر نزاایده کسی که بخواد به ناموس من چپ نگاه کنه

همون لحظه صدای جیغ نازی توجه منو به خودش جلب کرد دیدم نازی ایمان و علی با چشمهای از حدقه بیرون زده دارن به عباس نگاه میکنند چون لباسم پاره شده بود و وضعیت بدی درست شده بود سریع ملافه روی تخت رو دور خودم پیچیدم

نازی اومد و منو بغل کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وزدم زیر گریه

نازی-الهی قربونت برم خواهی گریه نکن

با هق هق گفتم-نا..نازی خرم..لی خیلی وحش..تناک بود اگر عب..اس نمیرسید

نازی-دورت بگردم حالا که عباس رسیده اتفاقی نیوفتاده خودتو اذیت نکن

و منو از خودش جدا کرد و شروع کرد به پاک کردن اشکام

دیدم عباس همینطور داره شایان رو میزنه شایان هم بیهوش بود ترسیدم بلایی سرش بیاد اونموقع دردسرش بیشتره

-عباس ولش کن کشیش

عباس داد زد-باید این سگ نجس رو کشت

دیدم فایده نداره رومو کردم به علی گفتم-

علی-تورو خدا عباس رو جدا کن این الان خون جلوی چشمارو گرفته به فکر بعدش نیست

علی-بزار تا میخورم بزنتش حیوون کشیف

نازی-چی جیرو بزنه اگه مرد چی؟

علی به خودش اومد رفت به سمت عباس و اون رو از شایان جدا کرد صورت شایان غرق خون بودناگهان در اتاق باز شد و همگی بچها ریختن توی اتاق و با تعجب به وضعیته اتفاق افتاده نگاه میکردن یارمیدا وقتی وضعیت شایان رو دید شروع کردن به جیغ زدن و فحش دادن

عباس یقه مانتو یارمیدارو گرفت و درحالی یارمیدارو میبرد سمت در اتاق گفت:دهن نجست رو ببند برو شکر کن نکشتمش

ویارمیدارو انداخت بیرون نازی بلند شد و درحالی که بقیه بچهارو از اتاق بیرون میکرد گفت:نیومدین نمایش نگاه کنید برید بیرون

علی وایمان شایان رو که بیهوش شده بود و صورتش داغون بود از اتاق خارج کردن

نازی اومد طرفم گفت-دورت بگردم تو بخواب تا برم پرات ارام بخش بیار

فقط سرمو تکون دادم ونازی رفت عباس تو اتاق داشت قدم میزد به محض اینکه نازی رفت بیرون اومد طرفم وکنارم روی تخت نشست

عباس-ارزو

بهش نگاهی انداختم زدم زیر گریه ویا مشت های ظریفم میزدم به سینهایش

-عباس خیلی بدی چرا منو تنها گذاشتی چرا وقتی میدونستی حالم خوب نیست رفتی بیرون

وگریه ام اوج گرفت

#####عباس

وقتی گریه های ارزو رو میدیدم دلم ریش میشد من قسم خورده بودم نزارم اشکی از چشم ارزو بیوفته حالا خودم باعث شدم زندگیش بشه اشک واه

وقتی تو اون وضعیت دیدمش که داشت زار میزد التماس اون سگ صفت رو میکرد اتیش گرفتم خدایا میدونم نامرد تر من روی زمین نیست من چه مردیم که حتی به زره هم نمیتونم مواظب عشقم باشم وحمایتش کنم

نمیدونستم چی بگم من مقصرم اگه تنهایش نمیذاشتم این اتفاق نمیوفتاد ولی اون شایان که با بچها رفته بود چطور برگشته لعنت بهت شایان میخواستی انتقام خواهرتو بگیری؟

نگاهیی به ارزو انداختم که داشت گریه میکردم

-ارزو تورو خدا گریه نکن ببین چیزی نشده

ارزو سرش رو بلند کرد وبرزخی نگاهم کرد یکدفعه مثل باروتی منفجر شد:

ارزو-چیزی نشده؟؟؟دیگه بدتر ازاین حتما باید چیزی میشد عباس واقعا بعضی وقتا فکر میکنم اصلا نمیشناسمت مقصر این همه بلایی که داره سرم میاد تویی . تو نامردی نمیبخشم

داد زدم-بس کن ارزو دیدی که چه بلایی سر شایان اوردم .

ارزو قهقهه ای زدو گفت-زور بازوتو به رخم میکشس من زور بازوتو نخواستم من حمایت رو میخوام عشقت رو میخوام که ازم دریغ کردی.

با این این که خودت خوب شایان رو میشناسی بازم تو خونه تنهام گذاشتی با این اینکه میدونستی تو خونه اس ولی بازم رفتی بیرون

-من نمیدونستم شایان خونه اس وگرنه مغز خر نخوره بودم که برم بیرون

ارزو یوزخندی زدو گفت-فکر کنم خیلی راحت باهاس کنار اومدی نه به جوری حرف میزنی اصلا انگار نه انگار میخواستن به زنت ...

با دادی که زدم ارزو خفه شد:ارزو به خدای احدو واحد آگه بیار دیگه این حرف رو زدی نزدی.

یکم سکوت کردم دوباره ادامه دادم:میخوای بگی من نامردم اره نامردم من از هرچی مرده نامرد ترم

همون لحظه علی ونازی وارد اتاق شدند

علی-چگونه صداتون کل خونه رو برداشته

به ارزو نگاهیی انداختم که با چشمهای اشکی داشت بهم نگاه میکرد خطاب به علی گفتم-چیزی نیست

نازی رفت به طرف ارزو وپهش ارامبخش داد وارزو رو خوابوند روی تخت ومارو بیرون کرد

همراه علی از اتاق خارج شدیم که علی گفت:میخوای چکارش کنی

دستی توی موهام فرو کردم وگفتم-نمی دونم مغزم قفله

رفتیم پایین بجها نشسته بودن وپارمیدا داشت زخمای شایان رو شستشو میداد هیچ کدوم بجها هم پیش قدم نمیشدن انگار شایان رو شناخته بودن که چه گرک کشیفه

داد زدم-اینا اینجا توخونه من چکار میکنن

گمشین بیرون

پارمیدا با جیغ اومد طرفم گفت-ببین با داداشم چیکار کردی

دازدم که باعث شد پارمیدا به قدم بره عقب-حقیقه باید میکشتمش بی ناموس رو

کیوان گفت: یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره

غریدم-مگه کوری نمیبینی

علی-ماکه رفتیم بیرون شایان گفت نمیام

کیوان-خب

علی-برگشته خونه از قضا عباس هم رفته بیرون ارزو هم خواب بوده و رفته توی اتاق میخواستته....

-علی پس کن

کیوان-اره شایان اینا راست میگن تو میخواستی چکار کنی؟...

شایان پرید وسط حرفش و نالید -شما هیچی نمیدونین همین اقا که شما سرش قسم میخورید همینکه جلوی شما از نقش عاشق پیشه رو درمیاره و هیچ علاقه ای به زنش نداره و عاشق یکی دیگه و ارزو هم خوب از این موضوع باخبره

همه به غیر از من و علی داشتن با تعجب به شایان نگاه میکردند غریدم-شایان پس کن

شایان ادامه داد-چی رو پس کنم حالا که اینجور شده میخوام اینا هم حقیقت رو بدونن منم میخوامم انتقام خواهرم رو ازت بگیرم تو هم خوب برام موقعیت جور کردی دیدم ارزو تنها منم تنها گفتم حالی کنیم

دیگه خون جلو چشممو گرفت مثل ببر زخمی پریدم روش شروع کردم به زدنش بچها هرکاری میکردن نمیتونستن منو جدا کنن

داد میزدم کتکش میزدم-عوضی سگ پس فطرت میکشمت شایان

شایان زیر دستم از حال رفته بود دخترای جیغ میزدن تو اون حال قطره اشکی از چشمم چکید فقط میتونم بگم خاک توی سرم

اینقد زدمش که خودم خستم شد با مو بلندش کردم و کشون کشون بردمش سمت درخروجی و انداختمش بیرون و رومو کردم سمت پارمیدا گفتم:



هری دیگه ریخت نحستونو نبینم

پارمیدا گریه میکرد میگفت: ازت شکایت میکنم

-هر غلطی که دوست داشتی انجام بدم فقط هری ....

پارمیدا سوییچ ماشین شایان رو برداشت وبدون اینکه وسایلشو برداره رفت بیرون کیوان هم دنبالش رفت بعداز چند مین برگشت وگفت-حالش وخیم بودا

علی-به درک

نازی اومد طرفم وباحالت ناباور گفت:عباس چون من بگو که این حرفایی که شایان درمورد تو ارزو زد دروغ بود بگو که عاشق ارزویی

جوابی نداشتم بدم سرم رو انداختم پایین وسکوت کردم

نازی-چرا جواب نمیدی ها تو داداش منی چرا به من نمیگی چی شده

بازم سکوت کردم نازی چیغ زد وگفت:خجالت نمیکشی زن به اون خوشگلی خانمی داری عاشق یکی دیگه ای

بلند شدم وگفتم-نازی خودم داغونم تو داغون ترم نکن لطفا

واز خونه زدم بیرون داغون بودم سیگاری بیرون کشیدم وروشنش کردم ویک محکمی بهش زدم تلخ تلخ بودکاش تلخی های زندگیم مثل کشیدن سیگار بود

سنگین تر کام می گرفتم و سریعتر تمام می شدند

ولی تکراری شده اند کشیدن دردهام و کشیدن سیگارهام

بارون گرفته بودم قدم میزددم دلم گریه میخواست الان خودم بودم وخدایی خودم کسی نبود که به خاطر غرورم جلوی گریم رو بگیرم بارون شدت گرفته بود ولی آتیش دلم با این بارونها خاموش نمیشد زانو زدم وزار زدم برای سرنوشت شومم که همیشه تنهایی بود ودرد...

####ارزو

از سروصدای زیاد از خواب پریدم هنوزم حالم بد بود تمام بدنم میلرزید بلند شدم به لباس مناسب پوشیدم شالم رو روی سرم انداختم همین که خواستم دستگیره در رو بگیرم در باز شد و نازی با چشمهای قرمز اومد تو. به نگاهی بهم انداختم و خودشو انداخت توی بغلم و گفت: الهی قریونت برم چطور دل کوچیکت تونسته این همه غم رو تحمل کنه

نازی رو از خودم جدا کردم و گفتم: نازی چی شده پایین چه خبره

با حالت ناراحت کننده ای گفت: شایان همه چیز رو گفت و دوباره عباس به حد مرگ کتکش زد

-مگه شایان چی گفت؟؟

نازی یکم سکوت کرد در آخر با من گفت: گفت:.....گفت

-نازی جون به لیم کردی حال خوب نیست زودتر بگو

نازی-گفت که تو عباس هم دیگه رو دوست ندارید و این رفتاری عاشقونه شما همش الکیه و گفت میخواسته از عباس انتقام بگیره

سرم رو انداختم پایین

نازی-ارزو شایان راست گفته

بوزخندی زدمو سرم رو بلند کردم و گفتم: اره ولی نه همه اشو

نازی-خب تو بگو حقیقت چیه؟؟

بهش نگاهی انداختم نازی گفت-ارزو خواهی بهم اعتماد کن حرف بزن اروم بشی

به لحظه یادم اومد نازی گفت که شایان می خواسته انتقام بگیره سریع گفتم: نازی تو بین حرفات گفتی شایان گفته میخواسته انتقام بگیره. اون انتقام چیه؟؟

نازی-بهت میگم ولی به عباس نگو باشه

-باشه

نازی - چند سال پیش یارمیدا منشی شرکت عباس بود عباس زیاد از یارمیدا خوشش نمیومد ولی بخاطر ما قبول کرد تا اینکه عباس به خاطر موفقیت پروژه اش به مهمونی گرفت که یارمیدا وسط اون مهمونی که به عباس ابراز علاقه کرد

چشمام از حذقه زد بیرون گفتم:

یعنی خواستگاری کرد از عباس

نازی-اره به جورایی

-خب جواب عباس چی بود؟

نازی- عباس هم نه گذاشت نه برداشت و تو اون جمع گفت تودر حد من نیستی که بخوام دوستت داشته باشم ومن از دخترای اویزونی مثل تو در حد مرگ متنفرم....

هر بلایی که سرم میاد به سرش به عباس ختم میشه اخه گناه من این وسط چیه که عاشق این مرد شدم !!

مگه من چیکار کردم که فقط باید تاوان اینو اونو رو پس بدم

مگه من مقصر بودم که اون دختره عباس رو ترک کرده یا عباس به یارمیدا گفته دوستت ندارم

خدایا حکمتتو شکر تو داری انتقام چی رو ازم میگیری!

نازی-ارزو حالت خوبه

سرم رو به معنی اره تکون دادم ولی واقعیت این بود داغون بودم خسته بودم از این زندگی نکبتی نه میتونم از عباسم دل بکنم برم نه میتونم ببخشمش موندم سر دوراهی

نازی-ارزو تو نمیخواهی بگی چی بین تو عباس گذشته

سرم رو تکون دادم ورفتم لب تراس وگفتم همه چی رو گفتم از شب خواستگاری گفتم از اعتراف عباس به عشقش از عجله عباس برای گرفتن عروسی که دلیل قانع کننده ای نداشت از اومدنمون به تهران از اون تصادف و....

رومو برگردوندم سمت نازی گفتم:نازی باورت میشه عشقم همسرم بهم گفت هرزه گفت دوستت ندارم گفت تو باید تاوان بدی من فقط اوردمت اینجا انتقام بگیرم انتقام دختری که عاشقش بود ولی رهانش کرده

نازی اومد تو بغلم وگریه کرد اما عجیب بود هیچ قطره اشکی از چشمم نمیچکید

نازی رو از خودم جدا کردم گفتم-

نازی مگه من چیکار کردم که باید تاوان بدم باید ازم انتقام بگیرین گناه من چیه؟؟ مگه من باعث شدم عباس اون حرف هارو به پارمیدا بزنه که شایان بخواد اونجور تلافی کنه مگه من باعث شدم اون دختره عباس رو ترک کنه بابا یکی نیست اینجا به من بگه گناه من این وسط چیه؟

نازی اشکاش رو پاک کرد وجدی گفت-مطمعنی عباس گفته قبلا یکی دیگه رو دوست داشته

-اره چطور؟

نازی-الان هفت هشت ساله عباس باما درارتباطه ولی غیر از تو دختری توی زندگیش نبوده

-شایدبه شما چیزی نگفته

نازی-چطور درمورد تو بهمون گفت،چرا از نرگس خانم چیزی نمپرسی

-نازی دیگه برام مهم نیست برم دنبال حقیقت که چی بشه اون حرفایی رو که عباس بهم زده میتونه جبران کنه میتونه جواب غرور له شدم جواب قلب شکستمو بده

نازی-الهی قربونت برم تو این سن کم چه درد هایی که نکشیدی من جایی تو نیستم که بخوام درکت کنم ولی به چیز بهت میگم (ارزو ببخش فقط ببخش نه فقط برای اینکه عشقته بخاطر اینکه خودتت به آرامش ادما با بخشیدن بزرگ میشن)

حرف نازی خیلی فکرم رو مشغول کرد من هنوز عاشقشم واینم انکار نمیکنم ولی باید ببخشمش

ولی انگار یکی ته دلم میگفت نه اینکارو نکن اون همه بلا سرت آورده نباید ببخشیش

انگار نازی متوجه حالش شد گفت-میدونم برات سخته ولی باید بتونی ببخشی وثابت کنی که عاشقی عشق خود به خود همه چیز رو حل میکن

لبخندی زد وگفت-تنهات میزارم خوب فکر کن ودر ضمن یادتت نره خواهری داری که مثل کوه پشتتته

-مرسی عزیزم از تو به من خیلی رسیده

نازی لبخندی زد رفت بیرون بیرون شدنت گرفته بود به فکر عباس بودم ماشینش توی حیاط بود این یعنی تنهایی و بدون ماشین رفته بیرون

خودم رو با کتابام مشغول کردم ولی دغدغه فکریم زیاد بود و نمیتونستم تمرکز کنم ساعت نه شب بود و هنوز عباس بر نگشته بود در اتاق به صدا دراومد

-بعله

در اتاق باز شد علی با سینی غذا وارد شد

علی-گفتم شاید نخوای بیای پایین شام رو اوردم برات

لبخندی زدم گفتم-سلام

علی-شرمندتم یادم رفت سلام کنم سلام حالت خوبه

-اره چرا زحمت کشیدی خودم میومدم پایین

علی-کاری نکردم بیار بخور تا سرد نشده

-مرسی ولی میلی ندارم

علی-چرا؟

-عباس نیومده نگرانشم نمیدونی کجاست؟

علی-به ما که نگفت ولی نترس بچه که نیست برمیگرده

-خداکنه

علی-من برم کاری ندارم

نه ممنون

علی رفت منم رفتم تویی تراست بارون بند اومده بود ولی خیلی سرد بود رفتم تویی اتاق گوشه رو برداشتم زنگ زد من به عباس  
اما با صدای زنی که میگفت:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا شمارگیری بفرمایید

گوشی رو انداختم پایین از ظهر تا حالا گوشیش خاموش بودم زانو هامو بغل کردم و به ساعت رویروم خیره شدم ساعت ده شد  
عباس نیومد یازده شد عباس نیومد

لباس مناسب پوشیدم شالمم انداختم روی سرم رفتم پایین بچها هر کدوم مشغول به کاری بودن کسی متوجه من نبود

سلام

همگی برگشتن سمت من و با خوشرویی تمام جوابم رو دادن از شون ممنون بودم که چیزی رو به روم نمیوردن

رومو کردم به علی و گفتم- علی همیشه گیتارت رو بدی؟

علی بی حرف رفت بالا و گیتارش رو آورد گیتار رو از دستش گرفتم رفتم بیرون روی تاپ وسط حیاط نشستم

شروع کردم به زدن ریتم دستام رو اروم روی نوت ها و اکوردها میکشیدم و شروع کردم به خواندن

\*اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم ، من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی غرقه سکوت شی با که صدا شی

هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو بخوای من هستم آی من هستم

شعر آهنگ جدید بابک جهانبخش من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم

واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم ، من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقت که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی غرقه سکوت شی یا که صدا شی

هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو بخوای من هستم آی من هستم\*\*\*

اهنگ خوندم که تموم شدگیتار رو بغل کردم وزل زدم به رویروم که حس کردم صدای ناله میاد

گوشام رو تیز کردم دیدم درست شنیدم بلند شدم گیتارو کنار گذاشتم رفتم سمت صدا که صدای علی روشنیدم که گفت: کجا ارزو؟

برگشتم دیدم بچه‌ها همش وابسادن و فکر کنم داشتن اهنگی رو که میخوندم گوش میدادن اچه صدام بلند بود

-صدایی میاد برم ببینم چیه

و بدون توجه به اونا رفتم سمت صدا که با چیزی که دیدم داشتم پس میوفتادم عباس با وضع بدی افتاده بود زمین و به خودش

پیچیده بود داشت میلرزید

-عباس...عباس

رفتم جلوتر تکونش دادم افتاد توی بغلم بدنش کوره اتیش بود چیغی زدم که همه بچه‌ها اومدن به طرفم

-عباس دورت بگردم چشمات رو باز کن،، ببین چه بلایی سرت خودت آوردی

عباس نالید-ارزو

به بچها نگاهی انداختم دیدم مئه ماست وایسادن نگاه میکنن

-دارین چی رو نگاه میکنید کمکم کنید بپریمش داخل

علی وداوود اومدن طرفم وعباس رو بلند کردم کشون کشون بردند سمت خونه

سریع رفتم بالا چنتا لباس گرم آماده کردم دادم علی وداوود

-اینارو تنش کنید

روکردم سمت کیوان گفتم-کیوان توروخدا برو داروخونه چنتا قرص دارو بگیر

کیوان-چشم

رفتم پایین لیوان شیری گرم کردم ورو به نازی گفتم :دورت بگردم نازی میشه به سوپ درست کنی

نازی-باش اچی

رفتم بالا وباکمک علی لیوان شیری رو دادم عباس خورد خواستم بلند شم برم بیرون که عباس دستام رو گرفت وگفت-ارزو نرو  
بیشم بمون

به علی نگاه کردم که گفت:تنهاتون میزارم کمکی بود صدام کن

-ممنون

وعلی اتاق رو ترک کرد

علی که اتاق رو ترک کرد اروم عباس رو خوابوندم

-بخواب عزیز دلم بخواب

در اتاق به صدا در اومد



-بعله

کیوان اومد تو وگفت-بفرما اینم قرص دارو از دکترو سوال کردم گرفتم

-مرسی واقعا ببخش زحمتت دادم

کیوان احم مصنوعی کرد وگفت-دیگه نشنوم عباس بیشتر از اینا به گردن ما حق داره

لبخندی زدمو چیزی نگفتم کیوان از اتاق بیرون رفت عباس خواب بود میخواستم اول بهش سوپ رو بدم بعد داروهاش رو بدم  
مدام هزیون میگفت.

چرا این کارو با خودت کردی؟؟؟؟؟ کدوم ادم عاقلی تو این سرما میره زیر بارون؟

یابین تخت نشسته بودم داشتم صلوات میفرستادم که اسم خودم رو شنیدم بلند شدم کنجکاو شدم گوشم رو نزدیک تر بردم  
مشخص نبود چی میگفت ولی ارزو و بیات رو فهمیدم بیات دیگه کیه..... اروم صداش زدم

-عباس عزیزم چشمات رو باز کن

عباس بدفعه از خواب پرید

نالید-چی شده

-هیچی داشتی کابوس میدیدی

همون لحظه نازی وارد شد وکاسه سوپ رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

رفتم روی تخت کنار عباس نشستم وقاشق سوپ رو بردم طرف دهانش اولش مثل بچه ها امتناع میکرد ولی به زور سوپ رو  
دادم خورد بعدش هم داروهاشو دادم

-خب حالا بهتره بخوابی

عباس-ارزو....

-جانم

عباس-مرسی

کاری نکردم وظیفه توهم بخواب فردا خوب خوب میشی

عباس گرفت خوابید نم کاسه رو برداشتم رفتم پایین بچها همشون پایین بودن ستاره متوجه من شد که گفت-

ارزو چون حال عباس چطوره

-بهتره عزیزم دارو هاشو دادم خوابید

علی-کاش میبردیمش دکتر

-فعلا بهتر اگر خدایی نکرده دیدم بدتر شد حتما میبریمش

ورفتم کاسه رو گذاشتم تو اشیز خونه و با یه شب بخیر برگشتم به اتاقم.

عباس خواب خواب بود نم خواب میومد ولی میترسیدم عباس تب کنه پایین تخت نشستم و سرم رو گذاشتم روی پام.

باصدای عباس از خواب پریدم

عباس-بیا سرجات بخواب چرا اینجا خوابیدی

-نمیدونم کی خواب برد

عباس چیزی نگفت که ادامه دادم:

توبهتری

عباس-اره بهترم ممنون

-خب خداروشکر

رفتم روی تخت وگرفتم خوابیدم

#####عباس

ارزو سرش نرسیده به بالشت خواب رفت دورش بگردم امروز روز پر تنشی داشته دست کردم و تره ای از موهاشو توی دستم گرفتم و زمزمه کردم

جقد دلم واسه لمس تنت تنگ شده بود کی میشه دوباره بتونم بی دغدغه بغلت کنم؟ کی میشه دوباره خاتم گل من بشی؟ خدایا یعنی میشه دوباره زندگیمون اروم شه؟ یعنی ارزو بعد شنیدن حقیقت یازم کنارم میمونه

با فکرای مشوش دراز کشیدم بدنم بدجور درد میکرد ترجیح دادم بخوابم چشمم رو بستم و به خواب رفتم

#####ارزو

با صدای در چشمم رو باز کردم برگشتم دیدم عباس سر جاش نیست فکر کنم رفته پایین ساعت رو نگاه کردم ۱۰ صبح بود رفتم ابی به صورتم زدم لباسمو مرتب کردم رفتم پایین بچها همگی سر میز صبحانه بود

-سلام به همگی صبحتون بخیر

همه جوابم رو دادن نشستم رفتم کنار عباس نشستم و در حالی که جابیم رو هم میزدم خطاب به عباس گفتم:

بهتری عزیزم

سنگینی نگاه بقیه رو حس میکردم ولی چیزی نگفتم که عباس گفت:اره خوبم

سری تکون دادم مشغول خوردن شدم بعد از چند مین عباس سر میز بلند شد و رو به من گفت:ارزو صبحونت رو که خوردی وسایلا رو جمع باید برگردیم تهران

-تهران، تهران برای چی؟

عباس-توی شرکت کار برام پیش اومده

-اخره تو حالت خوب نیست چطور میتونی رانندگی کنی

عباس-ارزو من حالم خوبه زود حاضر شو

علی گفت-عباس اگه مشکلیه خودمو خودت میریم برمیگردیم دیگه

عباس-ممنون داداش خودم میتونم حلش کنم شما بمونین خوش بگذرونین

بدون حرفی از سرمیز بلند شدم ورفتم سمت اتاقم اول وسایلی خودم رو جمع کردم بعد وسایلی عباس دوتا چمدون بود خودمم حاضر شدم که عباس اومد

عباس-حاضری؟

-اوهوم

عباس-خب برو پایین من اینارو میارم

بدون حرف از اتاق خارج شدم رفتم پیش بچها از تک تکشون خداحافظی کردم عباس اومد بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم موقع حرکت سرم رو از پنجره اوردم بیرون خطاب به ستاره گفتم:

ستاره جوجوت به دنیا اومد خیرم کن پیام گاتش بگیرم

ستاره خندید گفت-چشم خوشگلم

عباس بوقی زد وحرکت کردیم دوساعت بود که توراہ بودیم که عباس کنار زد فکر کردم حالش بد شده اخه رنگ به رو نداشت

-خوبی عباس؟

عباس-اره خوبم.پیاده شو ناهاری بخوریم

-اهان باشه

باهم پیاده شدیم رفتیم به طرف سفره خانه سنتی موبایل عباس زنگ خورد ابروهایش پرید بالا موبایل رو برداشت وگفت:

برمیگردم

۱۰ دقیقه گذشت اما عباس نیومد رفتم دنبالش دیدم هنوز داره با موبایل صحبت میکنه نمی خواستم فالگوش بایستم ولی دست خودم نبود گوشام رو تیز کردم

عباس- عزیز من بهت میگم تو موقعیتی نبودم که بتونم بهت زنگ بزنم یا جواب تلفنتو بدم

پشت خطی-.....

عباس-اره کی بهت گفت

پشت خطی-.....

عباس-خیلی غلط کرده بیشعور نفهم هرکاری دوست داشت انجام بده سگ نجس

پست خطی.....

عباس-المیرا دهنتم رو ببند ارزو زن من ناموس منه

وقتی گفت المیرا انگار به چیزی توی وجودم شکست یعنی عباس من داشت با به زن حرف میزد داشت اون که گفت از همه زنها متنفره اخه چطور ممکنه

صدای عباس رو شنیدم که میگفت:

باشه عزیزم باشه قربونت برم بیشتر بهت زنگ میزنم تو هم سعی کن خوش بگذرونی خوشگل من.

دیگه نمیتونستم وابسم و شاید قریون صدقه رفتنای شوهرم برای به زن دیگه باشم با دو خودم رو رسوندم توی رستوران و سوییچ رو برداشتم رفتم سوار ماشین شدم

بعد از پنج مین عباس رو دیدم که با اخم داشت میومد سمت ماشین هه قریون صدقه هاش واسه یکی دیگه اس اخمو تخمش برای منه بدبخته

عباس در ماشین رو باز کرد گفت:کدوم گوری رفتی تو

-فعلا که انجام ولی از دست تو ان شالله به گورم میرم نگران نباش

عباس به لحظه سکوت کرد و سریع گفت:بیاده شو بیا ناهارت رو بخور

-ممنون نمیخورم

عباس-چت شد بهویی،

-باید چیزی شده باشه

عباس-ارزو بیا ناهارتو بخور تا تهران دیگه نگه نمیدارما

سکوت کردم چیزی نگفتم

عباس-به درک

و در ماشین رو محکم بست و خودش رفت سمت رستوران.....

رفتم سمت رستوران وارد که شدم رفتم جایی قبلیمون نشستم

وبه فکر فرو رفتم ارزو که حالش خوب بود چرا بدفعه اینطور شد به آن فکرم رفت سمت تلفنم شاید ارزو حرفام رو با المیرا شنیده!

همون لحظه گارسون اومد و غذا رو آورد خودمم میلی نداشتم رو به گارسون گفتم:لطفا همیشه این غذا رو برام توی ظرف بریزید

گارسون:بله حتما

گارسون رفت وبعد از ربع ساعت برگشت غذا رو گرفتم پول رو حساب کردم و رفتم به طرف ماشین .

ارزو همینجور داشت جلو رو نگاه میکرد سری تکون دادم و سوار شدم غذا رو گذاشتم عقب و ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم هنوز چیزی نگذشته بود که صدای ارزو باعث شد نگاهمو از جاده بگیرم:

دنیارو میبینی؟؟؟

حرف حرف میاره...پول پول میاره...خواب خواب میاره...ولی محبت خیانت میاره...

دیگه مطمئن بودم ارزو حرف های من و المیرا رو شنیدم

نگاهمو دوختم به جاده حرفی نداشتم که بگم چی میگفتم....میگفتم اره دارم خیانت میکنم ولی همش بخاطر خودته کدوم ادم عاقلی باور میکنه....

#####ارزو

ساعت شیش عصر رسیدیم بدون توجه به عباس فورا وسایلام رو برداشتم ورفتم توی اتاقم خودم رو انداختم توی حموم دیگه داشتم از این بغض لعنتی خفه میشدم زندگی منو ببین شده بغض گریه اشک واه....

اجازه دادم اشکام یکی یکی بیارن.....هه میبینی تنها کسی که الان می تونست حالم رو خوب کنه خودش شده علت حال بدم

سریع اشکام رو پاک کردم اون لیاقت نداره که بخوام برایش اشک بریزم لیاقت عشقمو نداره .....

از این به بعد سرد میشم یا همه اونایی که باهاشون گرم بودم، ولی دلم را سوزوندن..

آره همیشه همون ارزوی قبیل... ارزویی صدای خندهاش تا هفت خونه اونورتر میرفت... ارزویی که چیزی از عشقو عاشقی نمیدونست.... اره میشم همون ارزویی که زود میبخشید...میبخشمت نه برای اینکه تو لایق بخششی برای اینکه با بخشیدن قلبم به ارامش میرسه

از حموم که در اومدم به مسکن خوردم واروم گرفتم خوابیدم.....

باصدای قدم های کسی چشمام رو باز کردم عباس بود داشت از اتاق خارج میشد.... عباس اینجا چکار میکنه خیلی سرد گفتم:

کاری داری

عباس ایستاد و برگشت انگار به دزد رو سر صحنه جرم گرفته باشی با تته پته گفت:می خواستم شام سفارش بدم اومدم ازت بپرسم که چی میخوری

بلند شدم و به تاج تخت تکیه داد و بهش نگا کردم گفتم:

اها انوقت از کی تا حالا نظر من برات مهم شده

عباس باجدیت گفت-ارزو چی میخوری؟؟؟

-من شام نمیخورم گشتم نیست

عباس-تو ناهار هم نخوردی

گشتم نیست لطفاً برو بیرون میخوام استراحت کنم

عباس چیزی نگفت سری تکون داد واز اتاق خارج شد به ساعت نگاه کردم ساعت نه شب بود نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم اینجور فقط خودم داغون میشدم بلند شدم ویه اهنگ اروم گذاشتم و کتابام رو باز کردم و شروع کردم به درس خواندن.....

نمیدونم چقد سرم توی کتاب بود که با روشن خاموش شدن صفحه گوشیم سرم رو از کتاب بلند کردم وگوشی رو برداشتم دیدم نازیه جواب دادم

-بعله

نازی-سلام عشقولی

-سلام عزیز دلم خوبی

نازی-قدایت کجا بودی گوشی جواب نمیدادی

-خواب بودم بعدم که بیدار شدم مشغول درس خواندن شدم متوجه نشدم ببخشید

نازی-وایی خودتو کشتی با این کتابا اخرش میخوای بشی لنگه خودم

خندیدم گفتم:بهتر از بیکاری هست که

نازی-بخون بخون تا بشی موش کور

-از دست تو حالا چرا تا الان بیداری؟

نازی-دارم وسایلمو آماده میکنم صبح زود بیایم به سمت تهران

-وا چرا

نازی-ستاره به کم ناخوشه دیگه گفتیم همگی برگردیم توهم نیستی بدون تو خوش نمیگذره



-او خبیی ارزو به فدات

نازی-خوب دیگه خیلی ور زدی برم صدای علی هم دراومد

-باشه عزیزم برو شبت خوش خداحافظ

صبحتم با نازی که تموم شد به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت ۳ رو نشون میداد

-او هو کی ساعت سه شد که متوجه نشدم

همون لحظه صدای قارو قور شکمم بلند شد گرسنم بود رفتم پایین خواستم وارد آشپز خونه بشم که متوجه شدم عباس روی کاناپه خوابش برده بدون کوچکترین توجه از کنارش رد شدم و رفتم توی آشپز خونه.

ولی نمیدونم چرا دلم راضی نمیشد دوباره برگشتم و رفتم توی اتاقش پتورو برداشتم و اوادم پایین پتورو روی عباس انداختم.

برگشتم توی آشپز خونه و یه نیم رویی درست کردم و خوردم ظرفارو گذاشتم توی سینک و برگشتم توی اتاقم و گرفتم خوابیدم

صدایی گنگی میشنیدم انگار صدای نرگس خانم بود فکر کردم خواب میبینم به زور لای چشمم رو باز کردم اولش تار میدیدم یکم که گذشت دیدم واقعا نرگس خانمه

بلند شدم و یه چیغی کشیدم پریدم توی بغل نرگس خانم

-وای نرگس جونم کی اومدی زیارتت قبول

نرگس خانم-سلام عزیز مادر ساعت نه صبح رسیدم

-وای که چقد دلم براتون تنگ شده ...خوش گذشت

نرگس خانم-منم دلم برات یه زره شده بود...ادم مگه میشه بیش امام حسین باشه بهش خوش نگذره

-کاش منم باهاتون میومدم

نرگس خانم- مگه نرفتنین شمال؟؟؟

-چرا رفتیم ولی ای کاش هیچ وقت نمیرفتم

نرگس خانم -چرا مادر...چی شده..

لبخندی زدمو گفتم-بی خیال نمیخوام اول صبحی حالمون گرفته شه

نرگس خانم بینیمو گرفت گفت-اول صبحی...ساعت خواب..ساعت یک ظهره

-نههه

نرگس خانم-ارهه...بلندشو بیا پایین صبحونه ناهارتو یکی کن

-چشم

نرگس خانم که از اتاق خارج شد ای بی صورتی زدم لباسم رو عوض کردم رفتم پایین

-خب نرگسی جونم دعامون که کردی

نرگس خانم-اره مادر همش دعای میکرده خوشبخت بشی

یوزخندی زدمو چیزی نگفتم مشغول خوردن شدم

نرگس خانم-ارزو حس میکنم اتفاقی افتاده...

سرم رو بلند کردم وگفتم-نرگس جونم بزارید وقتی باخوادم کنار او مدم وقتی فهمیدم هیچی برام اهمیت نداره وقتی تونستم بدون  
گریه اه حرفم رو بزدم اونوقت همه چیز رو براتون تعریف میکنم

نرگس خانم غمگین نگاهم کرد و بلند شد میزرو جمع کرد

-بزارید کمکتون کنم

نرگس خانم-نه جان مادر برو درست رو بخون

-اخه شما خسته ای

نرگس خانم-نه عزیزم برو

به یه باشه اکتفا کردم و رفتم تویی اتاقم.....

حوصلم سر رفته بود حس درس خوندن هم نداشتم از ظهر چیده بودم توی اتاقم، رفتم پایین،خونه سوت وکور بود اروم رفتم طرف اتاق نرگس خانم....

در زدم ولی جواب نداد در رو باز کردم دیدم نرگس خانم خوابه بدبخت حق داره خسته اس

-خو حالا چیکار کنم اه روز عیدی ادم باید تو خونه باشه خدایی..

رفتم سمت TV و روشنش کردم کانال رو یکی یکی عوض کردم یکی از کانال ها داشت دونگ بی رو نشون میداد با دو رفتم اشیز خونه در کابینت رو باز کردم کرانچی جیبس اوردم همین که پیام رو گذاشتم توی نشیمن تموم شد

-اهه گندنت بزنین

همون لحظه صدای عباس اومد که گفت-کی رو؟

از ترس جیبی زدم جیبسا از دستم افتاد دنبال صداش گشتم دیدم روی کتابچه جلوی TV دراز کشیده

رفتم توی جلد سردم و رفتم جلو بدون سلام ریموت TV آرومی عسلی بود برداشتمش و TV رو خاموشش کردم همین که خواستم برگردم که با صدای عباس مجبور شدم و ایسم برگشتم خیلی اروم و سرد گفتم :

بله.....

عباس-غذا هم از ظهر مونده

ابروهام پرید بالا اخه همیشه توی شرکت ناهار شو میخورد بنابراین با کنایه گفتم:

مگه توی شرکتتون ناهار نمیدن

عباس نیشخندی زدو گفت-روز عیدی ناهار کجا بود کسی توی شرکت نیست...

عباس-حالا هست یا نه

شونه ای بالا انداختم وگفتم-نمی دونم باید ببینم

و عقب گرد کردم رفتم توی اشپز خونه در یخچال رو باز کردم دیدم دوتا قابلمه هست سرم رو از یخچال درداوردم خطاب به عباس گفتم: غذا هست

عباس-خب گرمش کن

چشام چهارتا شد پسره چیز انگار نوکرشم پرو به اون المیرات بگو بیاد گرمش کنه...

از آوردن اسم المیرا اون روز رو بیاد اوردم که چطور عباس داشت میگفت \* عزیزم\*

قطره اشکی توی چشمام جمع شد نه نیاید بخاطر چیزی که سر سوزنی برام اهمیت نداره گریه کنم .....

ولی انگار داشتم خودم رو با این حرفا گول میزدم وداشتم از درون از هم میپاشیدم.

سری تکون دادم تا از فکرشون دراومدم غذا رو گذاشتم روی گاز تا گرم شه...

با صدای عباس که گفت-خواست کجاست غذا سوخت

سریع بلند شدم زیر گاز رو خاموش کردم خداوشکر نسوخته بود.

غذارو کشیدم وگذاشتم روی میز خواستم از اشپز خونه خارج بشم که عباس گفت-

ارزو بشین

-کار دارم باید برم

عباس-تنهایی نمیتونم غذا بخورم لطفا بشین

اولش میخواستم بر ما ولی پشیمون شدم و رفتم رو بروش نشستم .

داشتم نگاه میکردم اونم مشغول خوردن غذاش شد

عباس- چیزی شده؟؟

-نه چطور

عباس-اخره یک ساعته زل زدی به من

سرم رو انداختم انداختم پایی و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم

عباس-ممنون

باصدای عباس سرم رو بلند کردم دیدم غذا خوردنش تموم شده بلند شدم و میز رو جمع کردم

و بدون توجه به عباس رفتم توی اتاقم مستقیم رفتم سمت تراس هوا کاملا ابری بود....

چه روز دلگیریست.... من کنار پنجره تنهامرغ نگاهم را به جستجوی تو به پرواز در می آورم و به امید دیدارت هر شب کنار پنجره می نشیم و در آرزوی تو، موهای خیال را می یافم.....چه روز دلگیریست ...

گیتارم رو برداشتم و رفتم پایین از جلوی عباس رد شدم و بدون توجه به صدا کردن های عباس که میگفت \*\*ارزو کجا\*\* رفتم توی حیاط و روی سبزه ها نشستم

گیتارم رو روی پام گذاشتم و شروع کردم به خواندن

\*من به دستای کسی محتاج بودم ، که خودش محتاج یکی مثل من بود

خیلیا توو زندگیست بودن به روزی ، اما تووی زندگیست کی مثل من بود ؟

من و قلبمو فقط دیوار میدید ، اما باز منو مردم دار میدید

من باهانش با اینکه بد بودم گرم بودم ، سردتر میشد منو اون هر بار میدید

سردتر میشد منو هر بار میدید

دلگیرم از دست خلیبا ، از دست این روزا

از اینکه بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون به کم بپلوم ، این بغض توو گلوم

میکشتم نذار دوباره باز بشه دینت آرزوم\*\*\*

(دلگیرم:علیرضا طلسمچی)

دیدم بارون گرفت اهنگ رو قطع کردم وبلند شدم برم توی خونه که چشم تو چشم عباس شدم ...

عباس پنجره باز کرده بودو داشت نگاهم میکرد تا متوجه من شد سریع پنجره رو بست و پرده رو انداخت....

عباس

با نرگس خانم نشسته بودیم توی نشیمن داشتیم قهوامو میخورم ارزو هم طبق معمول تواتاقش خودشو مخفی کرده بود می خواستم امشب دل رو بزخم به دریا ببرمش بیرون میخواد هرکی ببینه ببینه ...

همون لحظه گوشیم به صدا دراومد گوشی رو برداشتم اسم بیات رو که دیدم ناخودآگاه اخمی روی پیشانیم نشست بالاچار  
جواب دادم

-بعله

بیات-امشب ساعت نه به این ادرسی که برات میفرستم میای همراه اون دختره عباس تاکید میکنم همراه اون دختره

-برای چی؟؟؟

بیات-آشنایی بیشتر...

ای سگ عوضی آشنایی بیشتر !!!

-ارزو یکم ناخوشه فکر نکنم بتونه بیاد

بیات-بیاد بتونه .خب شب منتظرم

وتلفن رو قطع کرد گوشی رو انداختم روی میز و دستامو مشت کردم اخه بگو منظورت از این کارا چیه؟؟؟می خوامی به چی  
برسی؟؟

نرگس خانم-چی شده مادر؟؟

-دیگه دارم زیر این همه مشکل کمرم میشکنه!!!!داغون شدم

نرگس خانم-چرا حرف دلت رو نمیزنی!!!چرا همه چیز رو میریزی تو خودت!!به اون دختر فکر کن اونم اندازه تو داغون  
شده

دست های مشت شدمو زدم به دیوار رومو کردم به نرگس خانم گفتم-

چرا من نباید رنگ خوشبختی و آرامشو ببینم من که تا خودمو شناختم نه مادری داشتم که دلسوزم باشه نه پدری داشتم که  
حمایتم کنه حالا که میخوام کنار عشقم زندگیم آرزوم به آرامش برسم میخوان ازم بگیرنش،چرا نمیتونم از خودمو عشقم  
وزندگیم دفاع کنم!!!چرا من اینقد بدبختم

سرم رو گذاشتم روی زانوهای نرگس خانم و زار زدم دیگه غرورم برام مهم نبود فقط میخواستم اروم بشم با یکی حرف بزنم

نرگس خانم-چرا دست زنتو نمیگیری بری جایی که دوتاتون به آرامش برسید... جایی که دست هیچکس بهتون نرسه... جایی  
که فقط خودت باشیو عشقتو خدات....

سرم رو بلند کردم گفتم-اگر برم تکلیف اون دخترای بدبخت چی میشه... اونا هم همسنو سال ارزو هن ....ارزو دارن...

نرگس خانم-کدوم دختر؟؟

دیگه بیشتر از این نمیتونستم چیزی بگم تا همینجاشم زیادی گفته بودم

-من باید برم

بلند شدم خواستم برم به سمت بالا که به چیزی باعث شد برگردم سمت نرگس خانم اونم انگار متوجه شد که گفت:

جانم مادر

-چیزه همیشه چیزی در این رابطه به ارزو نگید

لبخندی زدو گفت:خیالت راحت مادر.

-ممنون

#ارزو#

به دوش گرفتم واوادم بیرون جلو ایینه ایستادم داشتم حولمو درستش میکردم که....

عباس-عافیت باشه

از ترس جیغی زدم ودومتر پریدم بالا برگشتم وبرزخی نگاهش کردم عباس درحالی که پشتش به من بود وداشت قاب عکسی که نمایی از چند اسب بود رو نگال میکرد گفت-

ساعت نه آماده باش وپیا پایین

حق به جناب گفتم-انوقت چرا

برگشت اما تا نگاهش بهم افتاد به وضوح دیدم اب دهانشو قورت داد اخه حوله کوچیکی که دورم پیچیده بودم باعث شده بود بدتم کاملا مشخص باشه...

دیدم داره میاد جلو هیچ حرکتی نکردم تا اینکه عباس بهم نزدیک شد

دستشو بلند کرد چشمام رو بستم موهام رو زد پشت گوشم واروم زمزمه کرد:

ارزو

چشمام رو باز کردم وبهش خیره شدم خودم هم بهش نیاز داشتم میخواستم توی اغوش عشقم به آرامش برسم به خودم اوادم دیدم داره سرش رو میاره جلو چشمام رو بستم اما ناگهان یاد خیانتش افتادم سریع چشمام رو باز کردم وپا دوتا دستام حولش دادم عقب عباس به خودش اومد وگنگ نگاهم کردم

-لطفا برو بیرون

عباس-ارزو



## جیغ زدم-بیرون

عباس رفت بیرون و در رو محکم بست خودم رو انداختم روی تخت و زار زدم درسته منم بهش نیاز داشتم ولی نیاز من از سر عشق بود ولی اون چی؟؟؟؟ قول داده بودم دیگه گریه نکنم ولی باز هم عباس کاری کرد که چشمهای من بارونی بشه....

جلوی په رستوران شیک پیاده شدیم عباس جلوتر از من راه افتاد منم پشت سرش رفتم....

نمی دونم چه حسی بود ولی اصلا دلم نمیخواست یامو بزارم توی رستوران....

باصدای گارسون که که میگفت\*\*خوش اومدید\*\*به خودم اومد

دیدم عباس داشت میرفت سمت میزی که آقای پنجاه پنجاهو خورده پشت اون نشسته بود از دور که نگاهش میکردم شرارت ازش میبارید...

همراه با عباس به اون میز نزدیک شدیم اون اقاها بلند شدم و با عباس دست داد و رو که به من و دستشو مقابلم گرفت و گفت-  
خوشبختم لیدی

نگاهی به دستش انداختم و خیلی اروم گفتم-ممنون

اقاها-اوه عباس فکر نمیکردم زنت اینقد امول باشه

خون خونمو میخورد چطور جرعت کرد به من بگه امول عباس هم مثل سیب زمینی داشت میخندید ولی حس میکردم این خندهاش زورکیه....

منم نه گذاشتم نه برداشتم خطاب به اون اقاها گفتم-ملکه ها که باهرکسی دست نمیدن میدن؟؟؟

حالا نوبت اون بود کرد میزدی خونس در نمیومد رو کردم به عباس گفتم-

افتخار اشنایی با چه کسی دارم؟؟

عباس خیلی خشک گفت:ایشون جناب بیات هستن همکار ودوست بنده

بیات، بیات، خیلی اسمش برام اشنا بود کجا شنیده بودم....

ها یادم اومد عباس اونروز توی شمال توی خوابش این اسم رو میگفت!!!

اون اقامه که فهمیدم اسمش بیاته رو به ما گفت: خب دوستان چی میل دارید

-فرقی نمیکنه

بیات-اوه پس به سلیقه خودم سفارش میدم

زیر لب گفتم-سلیقه ات بخوره فرق سرت مرتیکه شپشو

بیات-چیزی گفتین؟؟

-هاا اره گفتم ممنون

بیان-اهان خواهش میکنم

به عباس نگاه کردم دیدم به لبخند محوی روی صورتش !!! اصلا چرا منو آورده اینجا!!

بعد از این بیات سفارش رو داد روشو برگردوند سمت ما منم طاقت نیوردم گفتم: ببخشید جناب بیات همیشه بگید مناسب این مهمونی چیه؟؟؟

دوتاشون از این پرویی ویی پروایی من جا خوردن بیات لبخندی زد وگفت: اوم دلیل خاصی نداشت فقط به معارفه ساده

بعد نیشخندی زدو ادامه داد-اخه نه اینکه اقا عباس مارو برای عروسی دعوت نکرده بود گفتم خودم تلافی کنم

-اها ببخشید دیگه عروسی ما هول هولکی شد

برام سوال بود عباس هیچ حرفی نمیزد فقط من و بیات صحبت میکردیم

حس کردم بیات پوزخندی زد وگفت: عباس برام درمورد رابطتتون صحبت کرده. واقعا متاسفم شدم

درمورد رابطهتون؟؟؟

-ببخشید میشه واضع تر حرف بزنید

بیات-اینکه شما هیچ علاقه ای بهم ندارید عباس به اجبار باشما ازدواج کرده؟؟

جا خوردم !!! این چی میگه برای خودش!! به عباس نگاهیی کردم که بی خیال به روپروش زل زده بود...

یعنی واقعا خاک تو سرت... نه خاک تو سرمن کنن که باتو اومدم اینجا که منو سنگ رو یخ کردی ...

زل زدم تو چشمهای بیات وگفتم:اگه هم حرف شما درست باشه جناب بیات من عقیده دارم علاقه ای که بعد از ازدواج به وجود بیاد خیلی پایدار و شیرینه و مطمئنم این اتفاق میفته...درضمن من یک زنم و خوب بدم چطور مردم را شیفته و عاشق خودم کنم

عباس و بیات ناباور داشتن منو نگاه میکردند بعله اقایون ... من آرزوهم...آرزویی که جلویی هیچ مردی کم نمیاره..

همون لحظه گارسون شام رو آورد منم با به معذرت خواهی کوتاه بلند شدم که برم دستم رو بشورم....

توی سرویس که رفتم خواستم دستام رو بشورم نگاهیی توی آینه به خودم انداختم... واقعا عباس میخواد انتقام چی رو بگیره...چرا سعی داره غرورمو جلوی بقیه خورد کنه...چرا باید این مردک درمورد زندگیمون ما بدونه

مشت ابی برداشتم ویرتاب کردم توی آینه...لعنت بهت عباس...لعنت به من که عاشق تو بی لیاقت شدم...لعنت به همتون...لعنت

خواستم از سرویس خارج بشم که سینه به سینه عباس شدم عباس به جور خاصی نگاهم میکرد سرم رو انداختم پایین و راهمو کشیدم رفتم سمت میزمون....

درحال خوردن شام بودیم که بیات گفت:راستی به چیزایی شنیدم درمورد سفرشمالتون..اینکه شایان میخواستته..

اینجایی حرفش که رسید غذا پرید توگلووم افتادم روی سرفه سریع لیوان ایم رو برداشتم ویکم خوردم اروم تر که شدم به عباس نگاهیی انداختم واون بازم ببخیال مشغول خوردن غذاش بود

خطاب به بیات گفتم:شما از کجا مطلع شدید؟

خندید وگفت:مگه عباس بهت نگفته که شایان زیر دست منه..بیش من کار میکنه

نیشخندی زدمووبا کنایه گفتم- اهان پس واسه همینه کمال همنشین روشن اثر کرده بود

دقیقا منظورم خودش بود با اون نگاهای هیزش میخواست فورتم بده...

بیات-منوجه نشدم

-هیچی همینجوری گفتم

وبه غداش اشاره کردم گفتم:راحت باشید

بیات چیزی نگفت مشغول خوردن شد منکه میخواستم هرچه زودتر از این قبرستون برم بعد از اتمام شام رفتیم روی یه تخت نشستیم بیات لم داده بود داشت قلبان میکشید حس خوبی بهش نداشتم گوشیمو دراوردم به عباس پیام دادم:

زودتر جمع کن پریم که حوصله ندارم!!!

بیات:عباس جان با المیرا صحبت نکردی تازگیا

جوری سرمو از گوشی بلند کردم که صدای گردنمو شنیدم چشمم رو دوختم به لبهای عباس که عباس گفت:

چرا صبح باهاش صحبت کردم حالشم خوب بود وداره خوش میگذرونه

هه چرا راحت جلوی زنش میگه که بایه دختر دیگه صحبت کرده..... یعنی واقعا خیانت کردن اینقد اسونه که یه نفر راحت انجامش میده وراحت درموردش حرف میزنه...داشتم اتیش میگرفتم...از درون داشتم میترکیدم...چرا باید این سرنوشتم باشه... بیشتر از اون حرفی میسوزم که گفت منو بخاطر انتقام گرفتن از عشق قبلیش گرفته...اگه از زنها متنفره پس این کاراش برای جیه.....یعنی اون دختر هم مثل من بازیچه اس.....ولی بعید میدونم اونا که میدونن عباس زن داره .....

سرم پایین بود سکوت کرده بودم منی که جلوی کسی کم نمیوردم الان رو لال شده بودم... باصدای بیات سرم رو بالا اوردم

بیات-راستی عباس جان پیشاپیش تولدتت مبارک

عباس-ممنون

بیات-آرزو خانم عروسی که دعوت نبودیم دیگه تولد رو دعوتیم

نگاهی به عباس انداختم مشتاق نگاهم میکرد رومو برگردوندم وخیلی سرد گفتم-

من وقتی برای این کارا ندارم

دوتاشون جا خوردن هم از لحن گفتتم هم از کلامم .. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

بیات پوزخندی زد وگفت-اوه پس اون حرفا که من ززم مردم رو عاشق خودم میکنم چی؟؟

منم در جواب اون پوزخندی زدم ودرحالی که به عباس نگاه میکردم گفتم-اگر مردم بخواد بخاطر تولدگرفتن عاشقم بشه همون بهتر که عاشق نشه!!!

وسرمو برگردوندم مستقیم زل زدم به بیات... تحمل اون محیط برام دشوار بود به هوای تازه احتیاج داشتم بلند شدم وخطاب به بیات گفتم-

ممنونم جناب بیات از دعوتتون... دیر وقته وما باید رفع زحمت کنیم

بیات-خواهش میکنم...خوشحال شدم از آشناییتون

توی دلم گفتم اصلا نم خوشحال نشدم از آشناییتون ...ولی به تکون دادن سر اکتفا کردم و رفتم پایین تخت

عباس سویچ رو طرفم گرفت وگفت-برو تو ماشین زود برمیگردم

سویچ رو ازش گرفتم واز اون قریستون خارج شدم ومستقیم رفتم به سمت ماشین.....

#####عباس

آرزو که از رستوران خارج شد شاکمی برگشتم به سمت بیات وگفتم-

خب دلالت از این مهمونی چی بود؟

خیلی ریلکس به متکا پشتش تکیه داد وگفت-همونطور که گفتم آشنایی بیشتر..

ای سگ حرومزاده ...

بیات-آرزو دختر فوق العاده زیباییه ادم درنگاه اول عاشقتش میشه درعجبم تو چطور دل بهش نبستی

عوضی منظورشو خوب میفهمیدم میخواستم اینقد بگیرمش زیر مشت لگدام تا جونش رو از دست بده ولی به جاش گفتم-

هر دل نگاری میبسنند...

خندید وگفت-صدرصد

-من باید برم شب خوش

بیات-وایسا

برگشتم و سوالی نگاهش کردم

بیات-باید هرچه زودتر محموله رو از مرز دریایی رد کنیم

-صدیار بهت گفتم به بارم دیگه هم میگم من تو این کار کثیفت شریک نمیشم والسلام

ودوباره برگشتم همین قدم اول رو برداشتم با حرف بیات میخکوب شدم

بیات-اما تو مجبوری ..من علیه ات سندومدرک دارم که راحت میفرستت بالای دار

-اما اونا جعلیه!!!

بیات نیشخندی زد وگفت-اما پلیس که نمیدونه جعلیه!!!

عوضی کثافت ....

-اما اگر من بیوفتم توی چاه مطمئن باش همه رو با خودم میبرم

واز رستوران خارج شدم ومستقیم رفتم سوار ماشین شدم حالم بد بود به طرف آرزو ...به طرف کار بیات... الان به غیر از آرزو هیچی مهم نبود...اوضاع داره بیخ پیدا میکنه باید هرچه زودتر آرزو رو بفرستم جای امن...

به آرزو نگاهیی انداختم سرشو به پنجره تکیه داده بود ماشین رو روشن کردم وحرکت کرد آرزو سرش رو بلند کرد وپخش رو روشن کن ویکمی از آهنگ های گوشیش رو بیلی کرد:

\*\*\*\*

شکسته ام شکسته

شکسته دل شکسته

تنهاشدم عزیزم تنها توی این ویرونه

آه از این بخت بد، وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

من که سوختم و میسوزم

الهی که نسوزی تو، نسوزی تو گل نازم

ببینم من خوشی هات و

اه از این بخت بد، وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

شکسته ام شکسته

(مرتضی جوان شکسته ام شکسته)\*\*\*

آهنگ که تموم شد آرزو دوباره آهنگ رو پلی کرد :

شکسته ام شکسته

شکسته دل شکسته

تنهاشدم عزیزم تنها توی این ویرونه

آه از این بخت بد، وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

من که سوختم و میسوزم

الهی که نسوزی تو، نسوزی تو گل نازم\*\*\*

به این جای آهنگ که رسید آرزو زد زیر گریه منم هول شدم سریع ماشین رو کنار زدم و کشیدم سمت خودم اولش امتناع میکرد ولی بعدش تو آغوشم آروم گرفت ولی بازم گریه میکرد و با مشتاش میزد توی سینم گریه اش که تموم شد ازم جدا شد دیگه نمیتونستم اینجوری ببینمش باید همه چیز رو میگفتم

-آرزو

جوابم رو نداد و به رویرو خیره شده بود دوباره صداش زدم و گفتم-آرزو من باید به چیزایی رو برات بگم

صدای ضعیفشو شنیدیم-نمیخوام چیزی بشنم حالم از تو حرفات بهم میخورده ازت همتون متنفرن زودتر منو ببر خونه

باور نمیشد آرزوی من این حرفا رو بهم بزنه داغون شدم هه خودکرده رو تدبیر نیست ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم

#####آرزو

نمیدونم چطور اون حرفارو به عباس زدم ولی میدونم باید میگفتم تا اونم اندازه من بسوزه داغون بشه...از همین الان باید سعی کنم عشقش رو از قلبم بیرون کنم...

به خونه که رسیدیم فورا از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم در خونه رو که باز کردم نرگس خاتم اومده بود رفته بود خونه خواهر زاده اش به سلام ارومی کردم و رفتم توی اتاق بدون اینکه لباسم رو عوض کنم خودمو انداختم روی تخت و به سقف زل زدم... خدایا خودت کمک کن بتونم عشقش رو از قلبم بیرون کنم من آرامش عشقم رو میخوام و اون درکنار یکی دیگه آرومه و من همین رو میخوام.....

روی پهلو خوابیدم جوری که پشتم به در اتاق بود و داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم دراتاق زده شده حوصله نداشتم جواب بدم آروم دراتاق باز شد و صدای نرگس خاتم توی اتاق پیچید:

آرزو جان مادر خوابی؟

بازم جوابی ندادم حتی حوصله نداشتم بگم اره بیدارم صدای نیومد برگشتم دیدم نرگس خاتم داره از اتاق بیرون میره صداش زدم:

نرگس خاتم

نرگس خاتم-دورت بگردم بیدارت کردم



-نه بیدار بودم حواسم نبود اومدید ببخشید

نرگس خانم لبخندی زد و اومد طرفم و گفت: گل گاو زیبون اوردم برات بلند شو بخور بعد آروم بگیر بخواب

یوزخندی زدم و گفتم- فکر نکنم با این چیزا آروم بگیرم شاید بمیرم اونموقع آروم میگیرم

نرگس خانم زد توی صورتش و گفت- زیونتو گاز بگیر دختر این چه حرفیه

سری تکون دادم و مشغول خوردن گل گاو زیبون شدم

-مرسی

نرگس خانم لیوان رو از دستم گرفت و خواست از اتاق خارج بشه که گفتم-نرگس جونم

نرگس خانم-جانم

-میشه لطفا پیشم بمونی

نرگس خانم نگاهی بهم کرد و لبخندی زد گفت: باشه مادر

اومد روی تخت نشست و اشاره کرده سرم رو بزارم پاهاش دراز کشیدم و سرم گذنشتم روی پای نرگس خانم و به روپریم زل زدم  
نرگس خانم هم داشت به سرم دست میکشید

بعد از چند مین که گذشت آروم گفتم: نرگس خانم میدونی سخت ترین چیز توی دنیا چیه؟؟؟

نرگس خانم: چیه مادر؟

-خیلی سخته عاشق کسی باشی که تورو به یه چشم دیگه میبینه خیلی سخته عاشقانه کسی و بیرستی ولی اصلا به روی خودش نیاره خیلی سخته تلاش بکنی بهش نزدیک بشی اما اونم همش داره تلاش میکنه که از تو دور بشه خیلی سخته وقتی غرورتو میشکنه و بهت حرفایی میزنه که قلبت له میشکنه زیر اواره حرفاش و بغض بکنی و بشینی به گوشه و فقط بهش فکر بکنی و تصویرش و نگاهش جلو چشات باشه اینقدر بغض داشته باشی که نتونی حرف بزنی و فقط به یه گوشه زل  
میزنی

بلند شدم و با چشمهای اشکیم به نرگس خانم زل زدم و گفتم: نرگس خانم بخدا سخته

خیلی خیلی

سخته تصمیم بگیری دیگه بهش کاری نداشته باشی

اما روز بعد هنوز همون عاشق همیشه

خیلی سخته خیلی که هر روز به خودت قول بدی ازش متنفر بشی اما هر روز عاشق تر میشی

خیلی سخته که همش راحت و هموار میکنی و مشکلاتتو حل میکنی که بهش برسی اما اون همش سنگ جلو پات میندازه

خیلی سخته خیلی خیلی خیلی... که وقتی میبینیش تیش قلب بگیری و دلت میخواد بری دستشو بگیری محکم و بغلش کنی بگی عشق من دوستت دارم اما نمیتونی...

خیلی سخته ببینیش و تو زندگی روزمرت باشه اما اون مثل یه رهگذر از بغلت میگذره

نرگس خانم دستش رو باز کرد و خودم رو انداختم توی بغلش نتونستم روی قولی که به خودم داده بودم بمون و یه دل سیر گریه کردم

نرگس خانم دستشو پشت کمرم میکشید و میگفت-گریه کن مادر گریه کن تا آرام بشی خودتو خالی کن

با هق هق گفتم: نرگس خانم تو بگو چکار کنم... تو بگو

نرگس خانم گفت-مادر فقط توکل کن کار خدا بی حکمت نیست

-چرا باید این حمکتش باشه. حکمتش بدبخت کردن بندشه

نرگس خانم-کفر نگو مادر خدا قهرش میگیره

-فعلا که خدا باهام قهره دیگه بیشتر از این!

نرگس خانم-بیا مادر الان ناراحتی بیا بخواب

سرم گذاشتم روی یاش و اون هم موهام رو نوازش میکرد تا اینکه خوابم برد

\*\*\*\*\*

-اوه کی این برده رو کشیده

چشم‌ام رو باز کردم خورشید چشممو زد پتورو انداختم روی سرم و دوباره چشم‌ام رو بستم ولی باز نور خورشید مستقیم از پتو رد میشد

بلند شدم رفتم پرده رو کشیدم دوباره گرفتم خوابیدم هرکار کردم دیگه خوابم نبرد مجبوری بلند شدم رفتم سرویس همین که خودمو تو آینه دیدم به قدم رفتم عقب!!!

به لطف گریه های دیشب آرایشم تو صورتم پخش شده بود و چشم‌ام پف کرده بود زود آبی به صورتم زدم موهامو مرتب کردم یه کم کرم پودر و خط چشم کشیدم تا پف چشم‌ام بخوابه تیشرت آبی رنگ و شلوارک قرمز تا پایین زانو پوشیدم و رفتم پایین.

عباس و نرگس خانم در حال خوردن صبحونه بودن...

-سلام صبح بخیر

نرگس خانم-سلام عزیز دلم صبح تو هم بخیر

عباس-سلام

رفتم نشستم و مشغول خوردن شدم زیر چشمی به عباس نگاه میکردم به خودش رسیده بود پوزخندی زد و گفتم:

جایی تشریف میبری

عباس-بامنی؟؟

لقممو گذاشتم دهنم و با دهان پر گفتم-اوره

عباس-قرار دارم

-حتما قرار مهمیه که اینقد به خودت رسیدی

عباس-اره

بلند شد کتتش رو پوشیدد کیفشو برداشت همین که خواست از در اشپزخونه خارج بشه ریلکس گفتم: سلام منو به المیرا خانم پرسون عزیزم

عباس سرچاش خشکش زد و مات زده بهم نگاه کرد همون لحظه صدای اف اف بلند شد بلند شدم و رفتم سمت اف اف نازی بود **open** و زدم و برگشتم دیدم عباس هنوز داره نگاهم میکنه

جیه؟؟؟ چرا خشکت زده برو عزیزم منتظرش نزار گناه داره

عباس-آرزو

-هیسس نمیخوام توجیهاتو بشنوم

وبه در اشاره کردم و با پوزخندی گفتم:بسلامت عشقم

با نازی و نرگس خانم نشسته بودیم داشتیم حرف میزدیم البته بیشتر من شنونده بودم، عباس هم رفته بود سر قرارش هه  
ترجیح دادم بهش فکر نکنم داشتم قهوه امو میخوردم که نازی گفت-

آرزو برنامه ات جیه؟؟

گنگ نگاهش کردم اونم فهمید که چیزی نفهمیدم گفت-نگوکه به حرفامون گوش نمیکردی

-شرمندتم واقعا این چند روز فشار روحی روم زیاده...خب حالا چی میگفتین؟

نازی-داشتیم میگفتیم چند روز دیگه تولد عباسه ...نگو که یادت رفته

بی خیال وریلکس گفتم-نه بادمه چطور!

نازی-خب برنامه تو جیه ؟؟؟نمی خوای سوپرایزش کنی؟؟؟

-برنامه ای ندارم

نازی-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه نه تولدی میگیرم نه قصد سوپراز دارم والا من حوصله خودمم ندارم حالا پیام برای کسی که جلوی چشمم بهم  
خیانت میکنه تولد بگیرم بگم تولدم مبارک عشقم

وبلند شدم واز جلوی چشمای از حدقه بیرون زدا نرگس خانم ونازی گذشتم ورفتم توی آشپز خونه لیوان ابی برداشتم و سر  
کشیدم

نازی اومد تو آشیز خونه وگفت: آرزو چی میگی عباس بهت خیانت کرده

چیژی نگفتم نازی اومد جلو وگفت: آرزو با توهم

سرمو بلند کردم وگفتم -میخوای بدونی؟؟؟اره بهم خیانت کرده خودم با چشمم دیدم داشت قربون صدقه دختره میرفت

ترگس خاتم رو دیدم پشت این وایساده بود داشت نگاهمون میکرد

نازی-یاورم همیشه پس شایان راست میگفت

-شایان چی رو راست میگفت؟؟

نازی به خودش اومد گفت-ها هیچی همینجوری گفتم

-نازی من پشت گوشام مخملی نیست یالا بگو

نازی نگاهی بهم انداخت انگار تردید داشت خطاب بهش گفتم:

نازی نترس حالم بد همیشه آب از سرم رد شده حالا چه به وجب چه صد وجب

نازی گفت-اون روز تو شمال یادته که شایان خواست...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه فورا گفتم -اره یادمه

نازی-بعد از کتک زدن شایان توسط عباس بچها بردنش پایین اونجا گفت که شما دوتا همدیگه رو دوست ندارین

-نازی اینارو میدونم بهم گفتی بیار

نازی-خب...خب

-خب چی؟

نازی-گفت عباس با دختر بیات...

اینجای حرفش که رسید سکوت کرد شونش رو گرفتم وگفتم -با دختر بیات چی؟؟؟

نازی یکم من من کرد وگفت-با دختر بیا دوسته

نرگس خانم زد توی دستش وگفت-وای خدا مرگم بده

چشمامو ریز کردم حس کردم داره دروع میگه ولی گفتم-

چرا همون موقع چیزی بهم نگفتی

نازی-خب تو حالت بد بود نخواستم بدتر بشی

دستمو گذاشتم روی سرم خنده ای سر دادم میان خنده گفتم- تو رو خدا میبینم همه عالمو ادم خبر داشتن جز منه بدبخت

نازی بلند شد اومد طرفم وگفت-قربونت برم واسه چیزی که اهمیت نداره خودتو عذاب نده عباس لیاقت تورو نداره لیاقتش همون دختره اس که معلوم نیست چند نفر غیر از عباس تو زندگیشه

-نازی جقد بگم مهم نیست جقد بگم ازش متنفرم در صورتی که اینطور دیونشم عاشقشم اتیش میگیرم وقتی میره بیرون  
میشینم فکر میکنم که الان پیش اون دختره اس

نازی-درکت میکنم عزیزم

-نه تو نمیتونی منو درک کنی اچه جای من نیستی اچه شوهری داره عاشقته جونشو برات میده خیانت نمیکنه

نازی منو تو اغوش گرفت وگفت:باشه قربونت برم تو درست میگی فقط اروم باش حالت بد میشه

چه دل خوشی داشت نازی خیلی وقته که حال خوش بامن قهره

از اغوشش در اومدم رفتم به آرامبخش خوردم بدون توجه به نرگس خانم ونازی رفتم توی اتاقم ودراز کشیدم اینقده فکر کردم تا بالاخره خوابم برد

#####

امروز روز تولد عباس بود ومنم مثلاً بی خیال توی اتاقم بودم داشتم کتابم رو میخوندم از روزی که نازی اینجا بود دیگه خبری ازش نداشتم هرچی هم زنگ میزدم جواب نمیداد

بی خیالش شدم رفتم بیرون از اتاقی خونه سوت وکور بود نرگس خانم چون فردا جمعه بود رفته بود خونه خواهرش..

صدای اف اف بلند شد جواب دادم-بعله

یه مرد پشت اف اف بود گفت-خانم از خشک شویی مزاحم میشم لباس رو اوردم

-لباس؟

آقاهه-بعله کت شلوار آقای رادمش

-باشه بفرمایین

و open و زدم خودمم رفتم بالا تا به عباس خبر بدم در اتاق عباس رو زدم

عباس-بعله

در رو باز کردم رفتم تو سرم پایین بود گفتم-یکی اومده میگه کنت رو.....

سرمو بلند کردم همین که دیدمش حرفم یادم رفتم بالا تنش لخت بود و بدن شیش تیکه اش بدجور چشمک میزد یه حالی شدم  
ولی زود حالت اولیه خودمو گرفتم گفتم-کنت رو اوردن

عباس با خوشرویی گفت-باشه ممنون که خبر دادی یابینه؟؟

-اره

لیبندی زد لباسشو پوشید واز کنارم رد شد من که از تعجب میخواست شاخام بزنه بیرون این الان عباس بود که با خوشرویی  
جوابمو داد خدا اخرو عاقبتمون رو به خیر کنه

شب شده بود هیچ کس توی خونه نبود نه عباسی بود نه نرگس خانمی...

هرچه به نازی زنگ میزدیم یا جواب نمیداد یا رد تماس میزد...

میترسیدیم توی خونه به این بزرگی بالاچار بتو رو کشیدیم روی سرم چشمام رو بستم و خوابیدیم...

از تشنگی زیاد از خواب پریدم ساعت رو نگاه کردم ساعت سه رو نشون میداد دست دراز کردم لیوان اب رو بردارم دیدم ای دل عاقل اب توی لیوان نیست مجبور شدم برم پایین .

توی آشپز خونه بودم که نوری توی حیاط توجهمو جلب کرد رفتم پشت پنجره دیدم عباس برگشته اما با چیزی که دیدم جا خوردم عباس تلو تلو خوران داشت میومد سمت خونه.

معلوم بود زیاد زهرماری خورده بگو چطور با ماشین اومدی ترسم دوبرابر شد ادم مست چیزی حالیش نیست که سریع خودم رو رسوندم به اتاقم و درو قفل کردم .

چند دقیقه پشت در وایسادم یکدفعه در به صدا در اومد ترسیدم چیغی کشیدم و از در فاصله گرفتم.

صدای عباس میومد که میگفت: آرزو خوشگلم در رو باز کن بهت احتیاج دارم

گریه ام گرفته بود خودمو انداختم روی تخت و پتو رو روی سرم کشیدم انگار مطمئن ترین جای دنیا بود .

هنوز عباس پشت در بود و صدام میزد پنج دقیقه همینطور گذشت تا خسته شد و رفت منم خوابم برد....

ساعت یک ظهر بود خیلی گرسنه ام بود زنگ زدم ۱۱۸ شماره یکی از رستوران های الهیه رو خواستم

غذارو سفارش دادم بعد از نیم ساعت برام آوردن مشغول خوردن بودم که با صدای عباس سرم رو بلند کرد

نگاهش کردم خندید و گفت-میگم برای منم غذا سفارش دادی؟

ریلکس گفتم- نه

دیگه صدایی نیومد منم مشغول خوردن شدم که صدای کنارم کشیده شدم و عباس با قاشق جنگال نشست کنارم هرچی نگاه کردم هیچی دور برش نبود که بخوره دیدم چشمم به غذای منه

-همین الان گفته باشم منم غذامو پاکسی تقسیم نمیکنم

خودشو شبیه گریه شرک کرد این په چیزش میشها دلم سوخت غذارو وسط گذاشتم مشغول خوردن شدیم چند مین بعد یاد دیشب افتادم فوراً گفتم:

دیشب کجا بودی؟



بادهن پر گفت-مهمونی یکی از دوستانم.چطور؟؟؟

-یعنی باور کنم از دیشب هیچی یادنت نمیداد

قاشق رو گذاشت پایین و سوالی نگاهم کرد گفتم-دیشب ساعت سه برگشتمی مست مست بود اومدی پشت دراتاقم و میگفتی دراتاقی رو باز کنم بهت نیاز دارم

پشت بند این حرفم پوزخندی زدم که عباس باوتعجب گفت -من؟؟

نگاهی بهش انداختم یعنی چقد خری تو که گفت-اما من چیزی یادم نمیداد

-مگه مجبوری درصد بالا بخوری که خنگ بشی چیزی یادت نیاد

واز سر میز بلند شدم رفتم توی نشیمن نشستم گوشیم توی جیبم بود شروع کرد به زنگ خوردن گوشی رو در آوردم نازی بود اول میخواستم جواب ندم ولی پشیمون شدم و جواب دادم اما خیلی سرد برخورد کردم:

-بله

نازی-سلام قربونت برم خوبی

-بله خوبم

نازی-دورت بگردم میدونم از دستم ناراحتی ولی باید برات توضیح بدم

-میشنوم

نازی-باید ببینمت آماده شو میام دنبالت

-باشه

تلفن رو قطع کردم بلند شدم برم حاضر شم که عباس گفت-کی بود؟؟؟

نازی بود میخوام بریم بیرون

عباس-لازم نکرده

عصبی شدم گفتم-چی چیو لازم نکرده عید تموم شد منو بیرون نبردی از فردا خانم ماندگار میاد نمیتونم بیرون برم

عباس-همین که گفتم با نازی بیرون نمیری خلاص....

توی اتاق بودم که نازی زنگ زد جواب دادم-الو نازی

نازی-آرزو زود بپر بیرون

نازی عباس نمیزاره پیام

نازی-غلط کرده مرتیکه این ترسیده که من به تو چیزی بگم ولی ترسش بجاهه چون میخوام بگم

یعنی چی شده که نازی اینطور به عباس میکه؟؟؟؟

فورا گفتم-چی رو بگی؟؟؟

نازی-اینکه دیشب کجا بودم !!!عباس کجا بوده!!!

-دیگه واجب شد پیام صبر کن ببینم نمیتونم دزدکی پیام

نازی-باش اچی منتظرم

سریع بلند شدم مانتو نیلی رنگ بهاریمو پوشیدم شلوار سفیدمم پوشیدم دیگه وقت آرایش نبود کیف نیلی رنگم برداشتم کفش وشالم برداشتم اما دستم گرفتم...خداروشکر دزدکی میرم اینجور ست کردم... آروم در اتاق رو باز کردم یاور چین یاور چین رفتم جلوی در اتاق عباس دراتاقش باز بود دیدمش دستشو گذاشته بود روی سرش....

از موقعیت استفاده کرد د پرو که رفتیم خودمو با دورسوندم توی حیاط

-اههه اینم حیاطه باید یک کیلومتر بدوی

شالم رو انداختم روی سرم ولی چون کفشم یاشنه داشت نیوشیدم دوباره با آخرین توانم دویدم در حیاط رو باز کردم خودمو انداختم تو ماشین

-نازی فقط برو .....برو

نازی هم گازشو گرفت ورفت

نازی-چته دختر انگار دنبالت کردن

-اگه توهم مثل من از هفت خوان رستم رد میشدی اینجور نمیگفتی

نازی-عباس نفهمید

-نوج خواب بود جیم زدم

نازی خنده ای کرد گفت-ابول

-نازی عباس فهمید بدون اجازه اوادم بیرون خونم پای خودم

نازی-غلط کرده هیچی نمیکنه

-خداکنه

دیگه چیزی نگفتم وبه روبرو خیره شدم

توی کافه نشسته بودیم داشتیم چایی وکیکمون میخوردیم که نازی گفت-

دیشب رفته بودیم تولد عباس

با این حرف نازی چایی پرید توی گلوم نازی بلند شد اوامد چنتا زد پشت کمرم هرکی توی کافه نشسته بود داشت مارو تماشا میکرد دستمو به معنی بسه اوردم بالا

نازی-خوبی؟

-اره

نازی نشست فوراً گفتم-چی میگی تو...تولد عباس چیه؟

نازی-دیروز علی گفت یکی از بچه‌ها به مهمونی گرفته باید حتما بریم منه خر هم رفتم دنبال خرید ارایشگاه گوشیه هم توی خونه جا گذاشتم بعدهم که رفتیم مهمونی دیدم دارن اهنگ تولد مبارک میخوانن بچه‌ها هم بودن روزا روژین ستاره شوهرش کیوان پارمیدا وشایان همه بودن رفتم جلوتر دیدم عباس کنار دختری ایستاده ودارن باهم شمع رو خاموش میکنن

حالم بد بود ادم چقد میتونه بست باشه در صورتی که زنش خودش تنها تو اون خونه به اون بزرگی بود اقا کنار به دختر دیگه در حال خوش گذروندن بوده گوربابای آرزو...

نازی-با عباس دعوا گرفتم خیلی حرف بارش کردم اونم تنها چیزی که گفت این بود مجبورم نازی چرا متوجه نیستی تو از هیچی خبر نداری

-توهم باور کردی

نازی-ولی فکر کنم عباس با میل باطنی خودش اونجا نیومده بود

-چقد تو ساده ای نازی اقا یکساعت تو حموم بود کت شلوارشو از خشک شویی براش آوردن مهم تر از اون اخلاقی از زمین تا آسمون فرق کرده بود

نازی-اخره میدونی چیه انگار میخواست از دختر فرار کنه زیر نظر گرفته بودمش دختر تا دست بهش میزد عباس جووری نگاهش میکرد که دختر بدبخت رنگ به رنگ میشد

-حتما اونم مثل من بازیچه اس

نازی-از همه مهم تر عباس جلوی یه مردی که علی میگفت بابای دختره اس با دختره خیلی خوب رفتار میکرد فکر کنم واسه همین اجازه نداد با من بیای میترسیده از مهمونی دیشب بهت چیزی بگم حالا نکته اش اینجاست اگه تو براش مهم نیستی پس چرا نخوایسته تو بفهمی

سکوت کرده بود نمیدونستم چی بگم هرچی میخوام ازش متنفر بشم ولی نمیتونم اما میدونم این اتفاقات نمیتونم فراموش کنم...

نازی-ارزو گوشیت داره زنگ میخوره

یاصدای نازی به خودم اومد گوشیمو نگاه کردم عباس بود رو به نازی گفتم-

نازی عباسه.....

نازی-جواب بده

-فعلا حالم بده بلند شو بریم

و رد تماس زدم

همینجور توی خیابون داشتیم دور میزدیم نمیدونم باید حالم بد باشه یا نه

-نازی

نازی-جانم

-به نظرت چرا عباس میخواد جلوی همه خوردم کنه غرورموله کنه

نازی-خوردتت کنه؟؟

-اره دیگه توی شمال اون شایانه ماجرای مارو گفت به همه ، خیانتش، ملاقاتمون با اون بیات هیز، تولدش ودعوت همه  
بجها!!!!

نازی سکوت کرده بود درآخر گفت-ارزو شاید بگی من درکت نمیکنم اره چون جای تو نیستم ولی من میگم یه کاسه ای زیر  
نیم کاسه اس ومن باید ته این قضیه رو در بیارم توهم به هیچ چیز فکر نکن

بعدم صدای پخشو بلند کردم دیدم داره به چیز میگه صدای پخشو کم کردم گفتم-

مگه مجبوری صدای پخشو بالا ببری که بخوای عریده بکشی

اونم خندید گفت-پایه ای بریم خونه ستاره رژا و رژینم اونجاست

-نازی دوست ندارم پیام نگاه های ترحم انگیز بقیه رو ببینم تابشو ندارم

نازی-واقعا بچه‌ها رو اینجور شناختی...

بهش نگاه کردم که ادامه داد-بخدا بچه‌ها اینطور نیستن خودشون از ترحم بیزارن حتی دیشب حرفی نزدن میگن چه دلیلی داره  
توی زندگی کسی دخالت کنیم

چشمم خورد به گوشیم وای بازم عباسه

ناله کنان رو به نازی گفتم-نازی عباس ول کن نیستا

نازی-یه پیام بهش بده

-باشه

بعد پیامی به این مضمون نوشت(سلام من حالم خوبه با نازی هستم لطفا دیگه تماس نگیر.)وسین کردم

بعد از چند مین پیامش اومد نوشته بود(زودی برگرد خونه .کارت دارم یا ادرس بده پیام دنبالت)

دیگه جوابشو ندادم ویا نازی رفتم به سمت خونه ستاره.....

جلوی خونه ستاره اینا پیاده شدیم ورفتم توی ایپارتمانسون سوار اسانسور شدیم وطبقه سوم از اسانسور ایست کردوما خارج  
شدیم

نازی جلوتر من رفت وزنگشونو زد به منم اشاره کرد پشتش جویری که تو دید نباشه مخفی بشم

درخونه باز شد منم دیدی نداشتم که نازی گفت-سلام زن داداش خوشگلم خوبی

فهمیدم رژاست !!!!

رژا -سلام عزیزم خوبی بیا تو چرا چیکوی وایسادی؟

خندم گرفته بود از مخفیگاهم در اومدم رژا جیغی زد برید بغلم-وایی آرزو خوشگلم خوبی دلم برات تنگ شده

نازی-والا ما خواهر شوهر خوبی هستیم چیزی نمیگیم نگاه چطوری از آرزو استقبال کرد

رژا-کور شود هرآنکس که نتوان دید

صدای ستارا رو شنیدم-رفتی حاجی حاجی مکه نه زنگی نه پیامی

-شرمندتونم درسام خیلی سنگینه بعد از شمال هیجا نرفتم

روژین-بیا بشین خوشگله

بالبخند رفتم نشستم واقعا خوب بودن هرکس بود ماجرای تولد رو میگفت ولی اینا خیلی فهمیده ان

یکساعتی نشسته بودیم فهمیدم که رژا و علی میخوان نامزد کنن خوشحال بودم براشون حس کردم ستاره ناخوشه ولی به روی خودش نمیاره رژا روژین قصد رفتن کردن رژا با علی قرار داشت روژین هم باید میرفت خونه دابیش....

بجها که رفتن رو کردم به ستاره گفتم-ستاره حس میکنم ناخوشی

ستاره-اره یکم درد دارم

با لبخندی گفتم-شاید میخواد بیاد جوجوی من

ستاره-نه بابا زوده که...

دیگه چیزی نگفتم ستاره رفت توی اشیز خونه چند دقیقه که گذشت صدای جیغ ستاره اومد بعدشم صدای شکستن چیزی منو نازی به هم نگاه کردیم با دو خودمون رو رسونیدیم به ستاره ....

ستاره دستش به شکمش بود و افتاده بود کف اشیز خونه دورش شیشه شکسته بود دردش گرفته بود سریع جارو برداشتم شیشه هارو پس زد با کمک نازی ستاره رو آوردیم بیرون.....

گوشی ستاره رو برداشتم زنگ زد داوود بعد از دوبوق صدای عباس توی گوشی پیچید اولش فکر کردم اشتباه میگیرم نگاه کردم دیدم شماره داووده

گوشی داوود دست تو چیکار میکنه

عباس-تو خونه ستاره ای

همون لحظه ستاره جیغ زد

-عباس سریع به داود بگو بیاد بیمارستان(.....)

و بدون توجه به صدا زدن های عباس گوشی رو قطع کردم و رفتم سریع وسایلاشو برداشتم ستاره رو رسوندیم به بیمارستان، ستاره بردن اتاق عمل ....

بعد نیم ساعت داوود و عباس رسیدن ...

داوود-ارزو کو ستاره ام

-نگران نباش بردنش اتاق عمل پرو رضایت نامه رو امضا کن

داوود-زایمون طبعی رضایت بر اچیشه؟؟

نازی-داوود زایمان زود رس بوده سزارین میشه بدو رضایت نامه رو امضا کن

داوود با دو خودش رو رسوند به پذیرش عباس عصبی اومد سمت ما منو نازی هم به هم نگاه کن انداختیم و مستقیم زل زدیم به عباس...

عباس-شما دوتا کدوم گوری بودین

نازی-درست صحبت کن من آرزو نیستم که هیچی نگما

عباس-کجا بودین؟

نازی-آرزو باید به چیزایی رو میفهمید

عباس-آرزو غلط کرد با تو



-درست صحبت کن عباس با المیرا هم همینجور صحبت میکنی؟؟؟

با حرفی که زدم زل زد به نازی گفت-اخرش گفتی

-نازی چه میگفت چه نمیگفت من خودم متوجه میشدم ماه که پشت ایر نمیمونه

عباس-تو خفه شو آرزو که برای بیرون زدن از خونه اونم بدون اجازه تنبیه خوبی درانتظارته

بعد رو کرد به نازی گفت-لطفا خواهشا توی زندگی من دخالت نکن نمیخوام دوریر آرزو بیمنت باشه

-عباس

عباس-کوفت راه بیوفت

دستم گرفت وکشون کشون دنبال خودش می کشوند داد زدم-

نازی معذرت میخوام بهت زنگ میزنم

دیدم نازی داشت اشکاش رو پاک میکرد همون لحظه داوود از کنارمون رد شد

داوود-کجا؟؟

عباس-کار دارم داوود

-داوود ستاره زایمون کرد خیرم کن

داوود-باشه

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم عباس هیچی نمیگفت منم سکوت کرده بودم میدونستم این آرامش قبیل از طوفانه...

رسیدیم خونه رفتم توی خونه نرگس خانم اومده بود سلام کردم خواستم یله اول رو برم بالا که عباس داد زد -کجا!

برگشتم و نگاهش کردم دیگه نمیخواستم سکوت کنم بنابراین گفتم-صداتو برای من بالا نبر فکر کردی کی هستی

عباس- فعلا همه کستم... چرا بدون اجازه من رفتی بیرون

-چون دلم خواست..دیگه؟؟؟

عباس-ارزو رو اعصابم راه نرو چرا میخوای همش دعوا راه بندازی

رفتم جلوش و ایسادم و گفتم-من دعوا راه میندازم یا تو...این منم یا توکه سر کوچکترین چیز پهونه میگیره دعوا راه میندازه...چرا با نازی اینطور صحبت کردی هااا چون حقیقت رو بهم گفت..چرا همش دوست داری همه رو خورد کنی مگه کی هستی عباس هرکار میکنم تا بفهممت اما نمیتونم....

یه کم سکوت کردم دوباره گفتم-چرا از گفتن حقیقت میترسی مگه نمیگی برات مهم نیستم پس لزومی نداره از پنهون کردن حقیقت ....

رفتم جلوتر با انگشت اشاره ام زدم وسط سینه اش گفتم-درضمن اگر همه کسم هستی هیچ وقت شب زنت روتنها توی این خونه در اند دشت ول نمیکردی ساعت سه شب هم مست کرده بیای خونه خدا میدونه اگر در رو قفل نمیکردم چه بلایی ممکن بود سرم بیاد .....

دیگه تحمل اون هوا برام مشکل بود دویدم سمت حیاط خودمو رسوندم به حیاط و چند تا نفس عمیق کشیدم یه کم بهتر شدم

تلفنم زنگ خورد نازی بود فوراً جواب دادم-جانم نازی

نازی-خوبی آرزو

-اره عزیزم چطور

نازی-ترسیدم عباس بلایی سرت بیاره

-نه بابا هیچی نمیکنه ستاره زایمان کرد

نازی-اره گلم بعدا میارنش بخش

-نازی پشت خطی. دارم بهت زنگ میزنم فعلا

نازی-باشه گلم

بیش خطیم خانم ماندگار بود جواب دادم-سلام خانم ماندگار خوبید

خانم ماندگار-سلام خوشگلم خوبی چه خبر

-سلامتی شما چه خبر

خانم ماندگار-منم سلامتی خوب آماده شدی

-اره آماده آماده ام فردا ساعت همیشگی منتظرتونم

خانم ماندگار-چشم گلم فعلا مزاحمت نمیشم خداحافظ

-خدا حافظ....

#####

ده روزی از اون روز میگذره هرروز خانم ماندگار میاد عصره هم کتاب های سوم رو میخونم وقت نکردم برم پیش ستاره ...

عباس چند شبه تا سه صبح بیرونه ساعت هشت هم میره سرکار امشب باید بیدار بمونم بهش بگم باید برم پیش ستاره ..

ساعت رو نگاه کردم ساعت دو بود رفتم دستشویی ده دقیقه ای اومدم بیرون از پنجره ماشین عباس رو دیدم

-وا این کی اومد..

رفتم سمت در همین که خواستم دستگیره در رو بگیرم در باشدت باز شد عباس اومد داخل...

خوب بهش نگاه کردم چشمامش قرمز شده بود درست نمی تونست راه بره بعلهه فهمیدم مسنه

داشت میومد سمت من هلش دادم عقب گفتم-گمشو بیرون

عباس با صدای خماری گفت-آرزو

-ارزو کوفت..آرزو مرد ..بیالا بیرون

دوباره رفتم سمتش همین که خواستم هلش بدم دستمو گرفتم انداختم روی تخت هرچی جیب میزدم تقلا میکردم نرگس خانم رو

صدای میزدم هیچی به هیچی

-عباس بلند شو توروقران ....عوضی با توهم ازم دور شو

عباس داد زد-خفه شو آرزو!!!از نمی حقمی حالیمی

-عباس تو مستی نمیفهمی بلند شو کثافت عوضی ولم کن داری ادیتم میکنی

اینقد جیبم زدم داد زد دیگه جونم توی تنم نمود بالا جبار خودمو دستش سپردم...

باورم نمیشد که شوهرم همدم عشقم اینطور بی رحمانه بخواد بهم تجاوز کنه... شاید شوهرم باشه محرم باشه ولی من به اینطوریش میگم تجاوز... تجاوزز!!!!

عباس که بیهوش افتاده بود به زور کنار زدم با هق هق ملافه رو دور خودم پیچوندم لباسهام رو برداشتم رفتم پایین....

در اتاق نرگس خانم رو زدم یکم طول کشید تا در رو باز کنه تا منو دید گفت-یا باب الحواجج چی شده

خودمو انداختم توی بغلش زدم زیر گریه میون گریه گفتم-عباس....عباس..

نرگس خانم-عباس چی دختر؟؟ نصف عمرم کردی بگو دیگه؟؟

-عباس بهم تجاوز کرد

وگریه ام شدید تر شد

نرگس خانم-دختر میدونی چی میگم؟؟ عباس شوهرتها

-وقتی مست بیاد خونه به زور نزدیکت شه غیر از این چی میشه اسمش رو گذاشت

نرگس خانم سری تکون داد گفت-بزار کمکت کنم لباساتو تنت کن

با کمک نرگس خانم لباسهام رو تنم کردم

نرگس خانم-درد داری مادر؟؟

فقط سرمو تکون دادم و روی تختش دراز کشیدم و خودم از اتاق خارج شد بعد از چند مین برگشت...

نرگس خانم-بلند شو مادر این ارام بخشو بخور

بدون حرف بلند شدم ارام بخشو خوردم خواستم بخوابم یاد چیزی افتادم گفتم-نرگس خانم من روی تختتم خودت چی؟؟

نرگس خانم-دورت بگردم مادر تو بخواب من روی زمین تشک میندازم میخوابم

دیگه چیزی نگفتم و دراز کشیدم مسکن اثر خودشو کرده بود مجال فکر کردن بهم نداد و به خواب عمیق فرو رفتم.....

#####عباس

باصدای زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم گیج بودم سرم بد درد میکرد حالتی که جا اومد با چیزی که دیدم داشتم پس میوفتادم..

نگاهی به خودم و اتاق انداختم محکم زدم توی سرم خاک توی سرم من چیکار کردم سریع از روی تخت پریدم پایین لباسامو

پوشیدم رفتم پایین

-آرزوو...آرزووو

نرگس خانم رو که توی اشیز خونه دیدم رفتم طرفش عاجزانه گفتم-نرگس خانم کو آرزو

جوابم رو نداد دوباره گفتم اما بلند تر-نرگس خانم کو آرزوو..

برگشت طرفم گفت-مگه تو نماز نمیخونی.....مگه تو خدارو نمیبیستی

تعجب کردم این چه سوالایی بود که می پرسید ولی گفتم-اره میخونم

ولی واقعیتش این بود که بعد از گفتن اون حرفا و اون رفتارها با آرزو دیگه روم نمیشد جلوی خدا قد علم کنم و نماز بخونم..

نرگس خانم-پس چرا هرشب هرشب مستی؟؟ میدونی دیشب چه بلایی سر اون دختر آوردی؟؟ دیشب تا صبح از درد ناله میکرد

-خدا منو لعنت کنه...بخدا نفهمیدم

نرگس خانم-میدونی آرزو چی میگفت؟؟ میگفت شوهرم بهم تجاوز کرده...

وای خدا بدتر از این نمیشد دیگه میدونم توی صورتم نگاهم نمیکنه....

رو به نرگس خانم گفتم-کو آرزو؟

به اتافش اشاره کرد سریع خودمو رسوندم به اتاق در اتاق رو به ارومی باز کردم خواب بود ولی اخم کرده بود دورت بگردم که از دست من یه روز خوش نمیبینی توقع بخشیدن ندارم چون کارهایی رو به سرت اوردم فراتر از اون چیزیه که بخوای ببخشیم ولی ای کاش... ای کاش یه روزی بتونی ببخشیم...

آروم سرشو بوسیدم از اتاق اومدم بیرون رفتم توی اتاقم دوش گرفتم واز خونه زدم بیرون میخواستم چند روزی نیام خونه اینچور حداقل کاری بود میتونستم برای آرزو کنم....

##### آرزو

چند روزی از اون شب کذایی میگذشت عباس بعد اون شب نیومده بود خونه درسته ازش دلخورم ولی نیومدش آزارم میداد همش فکر میرفت پیش المیرا میگفتم حتما پیش اونه...

هرچی به بچهها زنگ میزدم خبری نداشتن ازش شرکت هم به علی سپرده بود دیگه همه فهمیده بودن مشکلی پیش اومده بین ما...

چند روزی بعد اون شب با نازی رفتیم پیش ستاره پسرش اینقده ماه بود دوست داشتم گوازش بگیرم ولی دلم نمیبود.... درسام خیلی خیلی سنگین شده بود امتحانام نزدیک بود ولی فکر کردن به عباس نمیذاشت تمرکز داشته باشم....

خواهراش خونادم همشون زنگ میزدن میگفتن عباس کجاست؟؟؟ چرا جواب نمیده میگفتم رفته مسافرت کاری...اونام میگفتن مسافرت کاری یه روز دوروز نه بیست روز...دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم بعضی وقتا اصلا گوشی رو جواب نمیدادم نمیخواستم مجبور بشم دروغ بگم....

روزها یکی پس از دیگری میگذشت منم حالم بدتر میشد هر روز جلوی تقویم بودم دلهره داشتم یک طرف واسه عباس که بیست روز بود معلوم نبود کجابه وضعیت شرکتش بهم ریخته اس به طرف واسه امتحانام. امتحانام اصلا مهم نبود الان مهم عباسم بود حالا میفهمم که اون همه حرف هارو که میزدم میگفتم متنفرم ازش دیگه دوستش ندارم همش الکی بود حاضرم جونم براش بده به بیرون نگاه کردم اروم زمزمه کردم-کجایی تو...

فردا اولین امتحانم بود آماده بودم قرار بود نازی بیاد ازش خیلی ممنون بودم هم از اون هم از علی کارای شرکت روی دوش اون بود....

صبح با صداری آلام گوشیم بیدار شدم آماده شدم وسایلام رو برداشتم خانم ماندگار وعباس قبلا با یکی از مدرسهها حرف زده بودن مشکلی نداشتیم از این بابت...

از پله ها که رفتم پایین سرم رو اوردم بالا که چشم تو چشم عباس شدم ....

خیلی شیک و تروتیمیز بود هم عصبی بودم هم خوشحال بودم ولی بیشتر عصبی بودم رفتم جلوتر جیغ زدم-کجا بودی تاحالا...میدونی چند نفرو نگران خودت کردی...میدونی تو این بیست روز چه کشیدم ....بخاطر اون کارت بجایی که بیای حداقلش از دلم دربیاری رفتی پشت سرم نگاه نکردی...میدونی اون علی بدبخت چی میکشه توی اون شرکتت که حداقل سریا نگهش داره....میدونی نرگس خانم بیچاره دعاهای هرشیش تویی...اونوقت تو انگار این بیست رو بهت ساخته اب زیر پوستت رفته

عباس پوز خندی زد واز کنارم رد شد داد زدم-وایسا ببینم بیا اینجا جواب منو بده

عباس-ارزو فعلا خسته ام به موقع اش همه چیز رو برات میگم

همون موقع گوشیم زنگ خورد نازی بود به عباس نگاهی انداختم که بدون توجه به من داشت میرفت سمت اتاقش منم گوشیمو جواب دادگفتم-نازی اومدم

واز خونه زدم بیرون سوار ماشین که شدم نازی حرکت کرد

-نازی؟

نازی-جانم

-عباس اومده

نازی-جیی؟؟کجا بوده تو این چند وقت؟؟

-نگفت

نازی-هیچی نگفت؟

-فقط گفت خسته ام به وقتش بهت میگم

نازی-واا بیست روز مردم رو نگران خودش کرده الانم اینجوری میگی

-چی بگم خودمم از دستش عصبیم

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد بعد از رسیدن به مدرسه و خداحافظی وارد مدرسه شدم رفتم به طرف سالن امتحانات....

خداروشکر امتحانمو خوب دادم رفتم بیرون از مدرسه بوق ماشینمی توجهمو جلب کرد نازی بود قرار نبود بیاد دنبالم رفتم سوار شدم گفتم-چرا اومدی دنبالم افتادی توی زحمت

نازی-فدائشم چه زحمتی تا آخر امتحانات خودم رانندتم

-مرسی عزیزم....

بعد نیم ساعت رسیدم خونه هرچی تعارف کردم بیاد داخل نیومد...

رفتم توی خونه نرگس خانم خوشحال بود تا منو دید گفت-اومدی خوشگلم بیبا که خیر خوبی برات دارم

-خیر خوبتون اومدن عباسه

نرگس خانم بدبخت مثل بادکنکی بادش خالی شد گفت-فهمیدی مادر؟

-اره صبح دیدمش

اومد نزدیک تر گفت-میگم ارزو منکه هرچی ازش سوال کردم کجا بوده جواب نداد به تو چیزی نگفت؟؟

همونجور که داشتیم به غذاها ناخونک میزدیم شونه ای به معنی نه بالا انداختم و برگشتم سمت ترگس خانم وگفتم-توی اتاقشه

نرگس خانم-نه اقا علی اومد دنبالش رفتن بیرون

اهانی گفتم ورفتم به سمت طبقه بالا.....

چند روزی که عباس خونه بود با هیچ کس حرفی نمیزد صبح میرفت شرکت ساعت شیش عصر برمیگشت بعضی موقعها نازی به شوخی میگفت:شاید المیرا زده به برش و کات کردن

شوخی میکرد اما نمیدونست این حرفش خنجریه که فرو میره به قلب من!!!

منم کاری به کار عباس نداشتم همین که میدیش سالم بود برام از همه چیز با ارزش بود.....

امتحانام کم کم داشت تموم میشد خداروشکر تا اینجاشو خوب داده بودم باید حتما بعد امتحانام برم بوشهر....

همینجور که کنار پنجره بودم وداشتم بیرو رو نگاه میکردحس کردم هرچی توی معدمه داره هجوم میاره توی دهانم...

سریع خودمو رسوندم به سرویس وهرچی عقی زدم.....

از بس هله هوله خوردم معدم قاطمی کرده...

ساعت نه شب بود وقت شام بودرفتم پایین نرگس خانم داشت شام رو میکشیدسلامی کردم ونشستم سرجایی همیشگیم...

بعد از چند مین عباس وارد آشپز خونه شد همین که نشست ویوی عطر تلخش پیچید توبینیم حالم بد شد سریع خوردم رو رسوندم به سرویس وبالا اوردم ولی همش عقی خالی بود اخه چیزی توی معدم نبود...من چم شده چرا اینطوری شدم...

با بیحالی رفتم بیرون دیدم نرگس خانم وعباس با نگرانی دارم نگاه میکنن گفتم-چیزی نیست هله هوله زیاد خوردم حالم بد شده

عباس-مگه مجبوری این همه چیز بخوری؟؟

چیزی نگفتم وبه نرگس خانم نگاه کردم که به طور مشکوکی نگاهم میکرد.

رفتم سر میز دوتا قاشق خوردم دیگه نمیتونستم بخورم اگر قاشق بعدی میخوردم میوردم بالا....

آخر شب توی اتاقم بودم داشتم مطالعات اجتماعی رو مرور میکردم اخه فردا امتحانشو داشتم که در اتاق زده شد

-بفرمایید

نرگس خانم وارد شد وگفت-مزاحمت که نیستم

لبخندی زدم وگفتم -به هیچ وجه

نرگس خانم اومد روی صندلی میز تحریرم نشست گفت-مادر میخوام به چیزی بهت بگم امیدوارم از دستم ناراحت نشی

کنجاو شدم فوراً سرمو به معنی نه تکون دادم نرگس خانم گفت-چند روز از وقت گذشته؟؟؟؟...

اولش متوجه نشدم بهش نگاه کرد که خندید وگفت-ارزو واقعا نفهمیدی چی گفتم!!!

سری تکون خندیدم گفتم-هوم.....۱ انوبتم بوده امروزم ۲۰

نرگس خانم خندیدگفت-مبارک باشه

منم مثل همیشه مثل خنگا داشتم نگاهش میکردن

اما کم کم به عمق فاجعه پی بردم سریع از تخت خودمو انداختم پایین خودمو به نرگس خانم رسوندم گفتم-نرگس جونم بگو داری شوخی میکنی

-نمیدونم ولی این علایم های تو نشونه بارداریه!

وای خدا بدتر از این نمیشد زدم زیر گریه و میگفتم-خدا چرا من اینقد بدبختم...بابا من بچه نخوام باید کی رو ببینم..خدا دیگه بسه جقد بلا داری نازل میکنی سرم

نرگس خانم عصبی گفت-ارزو بسه ..چرا اینقد کفر میکنی..بیرو شکر کن خدا جقد دوست داشته که بهت بچه داده..تازشم چیزی مشخص نیست فردا برو آزمایش بده شاید باردار نباشی

این حرف رو که از زیون نرگس خانم شنیدم سریع بلند شدم ولبخندی زدم گفتم-اره حتما همینجوره من باردار نیستم

نرگس خانم سری از روی تاسف تکون داد از اتاق خارج شد

رفتم روی صندلی نشستم سرم رو گذاشتم روی میز خدایا نه این که بچه دوست نداشته باشم عاشق بچه ام بچه منو عباس ... اما خودت وضعیت منو مبینی من خودم اینجا بلا تکلیفم سرنوشتم مشخص نیست اونوقت به بچه طفل معصوم بیاد که چی بشه...

باید همین فردا میفهمیدم باردارم یا نه!!! فوراً رفتم گوشیمو برداشتم زنگ زدم به نازی چند ثانیه ای طول کشید تا جواب بده: جانم آرزو

-ببخش عزیزم مزاحمت شدم

نازی-دیونه این چه حرفیه

-نازی همیشه فردا زودتر بیای اخه میخوام برم آزمایشگاه

نازی انگار هل شده باشه گفت-چرا چیشده؟؟ خوبی؟

نمیخواستم فعلاً چیزی بگم تا مطمئن نشدم کفتم-نه چکاپ میخوام کنم خودم رو

نازی- هوو خو بزار به روز دیگه

-نازی اگه نمیتونی خودم برم

نازی-باشه بابا جقدم زود بهش بر میخورم

-بس ساعت شیشو نیم منتظرتم

نازی-خودم دوستی دارم میریم پیشش

-باشه مرسی

وتلفن رو قطع کردم حوصله پر حرفی های نازی رو نداشتم

دیگه نتونستم کتابمو بخونم تا خوده صبح دعا میکردم باردار نباشم

صبح اول وقت آماده شدم همه مدارکامو برداشتم با تک زنگ نازی پریدم بیرون نازی حرکت کرد

خداروشکر نازی گفت دوستش امروز نیست انگار امروز روز شانس منه بعد از نیم ساعت رسیدیم آزمایشگاه نزااشتم نازی بیاد داخل اخه توی برگه نوع آزمایش نوشته میشد حالا خوب بود نازی از قبل نوبت گرفته بود دفتر جمو تحویل دادم بعد ده دقیقه البته با پارتی بازی اسممو خوندم رفتم جلو به دختر فوق العاده عشو ای و عملی وایساده بود پوزخندی زد وگفت-بچه دوست پسرته چون بهت نمیخوره تو این سن شوهر داشته باشی

از این حرفش کفری شدم شناسناممو زدم توی دهانش گفتم -صفحه دوشوبخون بعد دهن گوشتو ببند

به مرد میانسالی اومد طرفمون انگار ریس آزمایشگاه بود گفت-چیشده خانم

-از ایشون بپرسید؟

دختره عین موش بجا کز کرده بود مرده که شناسنامه منو دست دختره دید انگار همه چیز رو فهمید عصبی برگشت طرف دختره گفت-خانم مهری توی اتاق من

دختر هم سرشو انداخت پایین راهشو گرفت ورفت

مرده با خوشرویی گفت-بیا دخترم خودم ازت نمونه خون بگیرم

-ممنون

ازم خون گرفت وبعد از کلی حرف زدن وخواهش کردن از اون مرده که جوابو زودتر تحویل بده اونم گفت عصر تحویل میدم از آزمایشگاه خارج شدم ورفتم به طرف مدرسه ...اونروز نفهمیدم چطور امتحانمو دادم زود از سالن خارج شدم نازی مثل همیشه جلوی درب مدرسه بود خیلی ممنونش بودم توی این دو هفته خیلی زحمت منو کشیده



حوصله خونه رفتن رو نداشتم میترسیدم باز برم خونه حالم بد شه عباس هم شک میکرد بالجابار به نازی گفتم-نازی تو کاری داری

نازی-نه بابا بیکار بیچار در خدمت فقط لب تر کن کجا بریم

-راستش نازی حوصله خونه رو ندارم

نازی-بایتم بزن بریم

کل تهران رو زیر پامون گذاشتیم از دربند پام تهران در که میلاد نور دیگه چونی توی تنم نبود به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود ما هم الان میلاد نور بودیم رو به نازی گفتم-نازی بریم آزمایشگاه

نازی-بریم

سوار ماشین شدید حرکت کرد تازگیا نازی رانندگی یادم داده بود ولی توی تهران شلوغ جرعت نمی کردم رانندگی کنم..

یکساعت بعد رسیدیم آزمایشگاه نازی هم گفت میخوام پیام مجبوری قبول کردم رفتیم طرف پذیرش برگه رو تحویل دادم توی چنتا برگه گشت و جواب آزمایش منو داد نازی رو به دختره گفت-گلی خودت نمیدونی جوابش آزمایشو بکی حداقل تا بریم دکتر خیالمون راحت باشه

رنگ به رنگ شدم دیگه برام مهم نبود نازی بفهمه یا نه دختره برگه رو باز کرد نگاهمو دوختم به لبای دختره دعا دعا میکردم منفی باشه دختره لبخندی زد و گفت-مبارکه عزیزم مثبته .....

اینو که گفت نازی با تعجب نگاه میکرد منم داشت چشمام سیاهی میرفت و میخوردم زمین که با کمک دختره و نازی به جانشستم نازی-آرزو اخه چطور ممکنه تو عباس که ....

سکوت کرده بودم داغون بودم حالا چیکار میکردم با به بچه توی شکمم که پدرش مادرشو نمیخواست...

توی ماشین در حال برگشت به خونه بودیم شوکه شده بودم نمیدونستم میخوام چکار کنم عاقل میگفت بندازش دلم میگفت تو مادری بچته...مونده بودم سر دوراهی...به خونه که رسیدیم نازی نگه داشت خواستم پیاده بشم که نازی بود

نازی-آرزو یا سوال بیرسم؟

فهمیدم میخواد چی بگه که خودم گفتم-چند روز بعد تولد عباس و اون دعوای عباس تا دیر وقت بیرون میموند تا اینکه به شب مست بود وارد اتاق شد و....

دیگه نتونستم بقیه جملمو بگم ویه قطره اشک از چشمم چکید نازی منو گرفت تو آغوشش با گریه گفتم-نازی حالا میگی چکار کنم

نازی-قربونت برم چیو چیکار کنی معلومه که...باید جوجوتو به دنیا بیاری...بیراش مادری کنی

ازش جدا شدم پوزخندی زدم و گفتم-تو هم دلت خوشها

یه چیز دیگه یادم اومد فوراً برگشتم طرفش و گفتم-نازی چیزی از این ماجرا عباس یا هرکس دیگه نفهمه شتر دیدی ندیدی.اوکی

واز ماشین پیاده شدم رفتم داخل حیاط...

وارد خونه که شدم اولین چیز متوجه نگاهای عصبی عباس شدم اومد طرفم اما همین که نزدیکم شد ویوی عطرش به مشمام رسید حالم بد شد دویدم سمت سرویس و عقب زد

با چشمایی سرخ از سرویس اومدم بیرون عباس داشت با نگرانی نگاهم میکرد پوزخندی زدم و گفتم-رفته بودم آزمایشگاه میبینی که مسموم شدم دیگه بعدش با نازی توی خیابون گشتی زدیم تا جواب آزمایش آماده شه

بعد از گفتن حرفم به سمت اتاقم رفتم و مشغول لباس عوض کردن شدم خیلی خسته و داغون بودم ترجیح دادم بخوابم اما تا اومدم بخوابم در اتاق به صدا در اومد فهمید نرگس خانمه اخه غیر از نرگس خانم توی اتاقم نمیداد-بفرمایین نرگس خانم..

نرگس خانم با لبخندی وارد شد و گفت-آرزو جان چیشد مادر جواب آزمایشت.

به میز اشاره کردم و گفتم-جوابش اونجاست

نرگس خاتم خندید وگفت-مادر من که سر درنمیارم از این!

سری تکون دادم وگفتم-جواب مثبته بدبختانه...

نرگس خاتم خوشحال گفت-دورت بگردم بدبختانه چیسه .مبارکت باشه عزیزدم

-چی جیو مبارک باشه فردا میندازمش

نرگس خاتم زد به صورتش وگفت-وا خدا مرگم بده این چه حرفیه

-من خودم فعلا توی این زندگی نکیتی اضافیم دیگه اینم بیداد بشه غوزبالا غوز

به بیرون نگاه کردم وگفتم-نرگس خانوم به جون عزیزت به امام حسینیت قسم عباس چیزی از این ماجرا نفهمه..

نرگس خاتم-دختر قسم نده ...بزارم دستی دستی بچه اتو بکشی

-نرگس خاتم قسمتون دادم

بعدم سرمو زیر پتو کردم وگفتم:شبتون خوش

اینقد خسته بودم که نفهمیدم که خوابم برد.....

توی یه بیابون برهوت بودم هرچارو نگاه میکردم خشک خشک بود لبم خشک شده بود تشنم بود به نفرو از دور دیدم خوشحال شدم حداقل یکی هست نجاتم بده هرچه اون شخص نزدیک تر میشد بیشتر قیاف شبیه عباس میشد تا اینکه رسید بهم از دیدنش تعجب کردم همه جاش خونی بود ازش پرسیدم-عباس این چه سرو شکلیه چرا خونی هستی تو؟؟؟

عباس داشت بهم نزدیک میشد نگاهش غضب الو بود همونطور که داشت نزدیک میشد گفت-میدونی این خون کیه؟؟خون بجمونه!!!بچه ای که تو کشتیش، حالا منم میخوام تورو بکشم

از تعجب چشمم داشت از حدقه بیرون میزد دستم رو گذاشتم روی شکمم وگفتم-نه من بجمو نکشتم ..نکشتم

عباس-چرا کشتیش اینم خونش

تا حرفشو تموم کرد پریدم رو وگلومو گرفت داشت سعی میکرد خفه ام کنه که از خواب پریدم!!!

وای خدای من این چه خوابی بود لیوان اب رو برداشتم به کمشو خوردم وگذاشتم سر جاش. دستمو گذاشتم روی شکمم اروم زمزمه کردم-چرا اومدی...چرا!!!

دیگه تا روشنایی صبح خوابم نبرد ساعت حدودا هفت بود که خوابم گرفت و خوابیدم..

با سردردشدیدی از خواب بیدار شدم ساعت ۱۰ صبح بود رفتم به دوش مختصری گرفتم اومدم بیرون موهامو خشک کردم لباسامو پوشیدم رفتم بابین صدای حرف زدن دونفر میومد رفتم توی آشپز خونه دیدم نازی و نرگس خانم دارن حرف میزنن

-سلام

نرگس خاتم خیلی آروم خواب سلام رو داد میدونستم از دستم ناراحته ولی اون که جای من نیست شرایط منو نداره

نازی-سلام عزیز دلم خوبی،جوجوی من چطوره .خاله قریونش بره

هه اینم چه دل خوشی داره...داشتم چایی میریختم که به نازی گفتم-نازی واسم از یه دکتر زنان وقت بگیر واسه سقط...

نازی جیغ زد-چییی؟؟؟

-خیلی واضح گفتم که!!

نازی-آرزو چی میکنی تو...تو واقعا مادری...چه مادری دلش میاد جیگر گوشو بکششه

-یه جور حرف میزنی انگار قاتلم

جیم زد وگفت-اره قاتلی

وکیفشو برداشت ورفت داد زدم -وایسا نازی

ایستاد گفتم-حرفاتو زدی حکم صادر کردی میخوای بری حتی نمیزاری از خودم دفاع کنم.

یکم سکوت کردم وگفتم:شما هیچ کدومتون جای من نیستید شرایط منو ندارید....همین تو نازی خانم که به من میکنی قاتل فکر میکنی خیلی راحتی که برم بچمو که از گوشت خون خودمو عشقمه بکشم ...

جیغ زد-چرا نمیفهمین شماها من خودم اینجا اضافیم بابااش مادرشو نمیخواد...بابای بچم منو به چشم یه هرزه میبینه...اونوقت اینم بیاد اینجا شاهد دعوا های ما باشه...فردا اومد میتونم بهش بگم تو حاصل یه شب هوس بابات هستی...اگه عباس بفهمه از کجا معلوم نگه پرو بندازش من این بچه رو نمیخوام ها؟؟پس لطفا قضاوت نکنید...

وپی حرف رفتم سمت یله ها اما همین که یله اول رو برداشتم زیر شکم تیر کشید که باعث شد جیغ بکشم نازی و نرگس خانم سریع اومدن کمک کردم نشستم روی مبل نازی نگران گفت-دورت بگردم خودتو ناراحت نکن.میخوای بیرمت دکنتر

گریه ام گرفت نازی گفت-عزیز من چرا گریه میکنی؟؟

-نازی بچم رو دوست دارم اما چه کنم مجبورم

نازی-قربونت برم همه حرفایی که زدی درست ولی چرا همیشه منفی نگاه میکنی بیارم مثبت نگاه کن شاید این بچه بیاد زندگیتون بهتر بشه عباسم هیچ وقت نمیگه پرو بچه رو بنداز بابا بچشه از گوشت خونشه...بخدا اگر بفهمه بچه دار شده میزارنت روسرش حلوا حلوات میکنه

-هه همشم بخاطر بچه اس

نازی عصبی گفت-وای آرزو از دست تو.اصلا توچرا برای درست کردن زندگیت تلاشی نمیکنی چرا همش منتظر عباسی دوتاتون مغرور خودخواهین

همون لحظه نرگس خانم با لیوان داروهای گیاهش اومد طرفمون وگفت-بیا مادر اینارو بخور مقویه برای خودت و بچت مفیده

-مرسی

بعد رو کرد به نازی وگفت-نازی دورت بگردم یه وقت دکنتر بگیر برای آرزو برای چکابش

نازی-به رو چشم.مانوکر این خانم بد اخلاق و جوجوش هستیم

-فقط به چیزی؟؟

دوتاشون سوالی نگاهم کردن گفتم:فعلا نمیخوام عباس چیزی بفهمه خواهشا

نازی-تو از خر شیطان پیاده شو چشم ما نمیگیم

نرگس خانم-اره مادر فکر این سقط رو از سرت بیرون کن وقتی میکنی میخوام بندازمش رعشه میوفته به تنم

-چشم

نرگس خانم اومد صورتمو بوسید وگفت-دورت بگردم جقد مادر بودن بهت میاد

و یا یه لبخند از مون دور شد

نازی-اماده شو بریم دکنتر

نازی من زیاد بالا میارم مخصوصا وقتی عباس رو میبینم

نازی-ویاره خوشگلم.جوجومون به باباش حساسیت داره

-بهتر

## نازی خندید و گفت-دیونه

توی مطب دکتر بودیم زیر شکمم بدجور درد میکرد نازی که حال بدمو دید رفت طرف منشی چیزی گفت و برگشت رویهش  
گفتم-چی گفتی بهش؟؟

نازی-گفتم وضعیت اورژانسیه زودتر بفرستت داخل...

## -اها-

دیگه چیزی نگفتم که ده دقیقه بعد منشی اسمم رو صدا زد-بفرما داخل خانمی

نذاشتم نازی بیدار رفتم داخل بعد از سلام کردن نشستم خانم دکتر خیلی شیک و خوشگلی پشت میزش نشسته بود و با خوشرویی  
جوابم رو داد

خانم دکتر-جانم خوشگلم مشکلتون چیه

-خانم دکتر من الان یکماتیمه پاردارم وزیر شکمم درد میکنه

با تعجب گفت-پارداری؟؟؟توی این سن؟؟

چون دفترچه ام جلوش بود تاریخ تولدمو خونده بود

-بله چطور مگه؟

لبخندی زد وگفت-هیچی عزیزم-خب میشنوم

-اره دیگه زیر شکمم درد میکنه

دکتر-برو اونجا بخوام

روی تختی دراز کشیدم اومد طرفم وگفت-مانتو رو بکش بالا میخوام سونو انجام بدم

بی حرف کاری رو که گفت انجام دادم چند دقیقه به چیز سفید رو زیر شکمم میکشید و فشار میداد منم از درد چشمم میدادم

دکتر-عزیزم اون چیز سفید رنگ رو مبینی

یه کم دقت کردم گفتم-اره

دکتر-اون فسقلیته...اینم صدای قلبش

صدای توی اتاق پیچید وای خدا باورم نمیشد...یعنی این صدای قلب بچه منو عباسه...وای خدای من چطور میخواستم بچمو  
بنذارم...نمی دونم عباس هم بفهمه که داره بابا همیشه خوشحال میشه؟؟اشک توی چشمم جمع شد دکتر دسمالی جلوم گرفت  
وگفت-پاک کن اشکاتو داری مادر میشیا

میون گریه خندیدم وگفتم-اشک شوقمه

دکتر بلند شد رفت پشت میزش و مشغول نوشتن شد درحالی که مینوشت پرسید-آخرین رابطت کی بوده؟؟

-تقریباً دوماه پیش

سرسو بلند کرد از بالای عینکش نگاهم بهم انداخت سرم رو انداختم پایین رفتم نشستم وگفتم-خانم دکتر مشکلی پیش اومده؟؟

دکتر-ببین عزیزم نمیخوام نگرانتم کنم شما چون سنتون پایینه ورحمتون اماذگی باور شدن رو نداره و احتمال میدم آخرین  
رابطنتون طوری بوده که به رحمتون فشار وارد شده

یکم مکث کرد وگفت-بیادروی فشار روحی چیزی نداشتین؟؟

-فشار روحی عصبی تا دلتون بخواد دارم بیاده رویم دیروز زیاد راه رفتم

دکتر-خب عزیزم همه اینا دست به دست هم دادن یکم وضعیتت از نرمالی در اومده اما چیز مهمی نیست با استراحت حل میشه

-خانم دکتر بچم...

پرید وسط حرفم وگفت-اون حالش خوبه..اما سعی کن زیاد استرس اضطراب نداشته باشی...

هه چه دل خوشی داشت خانم دکتر من دارم توی استرس اضطراب زندگی میکنم باهاشون خو گرفتم...

ولی گفتم-چشم

بعد از گرفتن نسخه و تشکر از دکتر با نازی از مطب خارج شدیم ویا هم به طرف کافه روبرویی مطب رفتیم و سفارشامون رو که دادیم بدون حرفی نشستیم که نازی گفت-آرزو تا کی میخوای از عباس پنهون نگه داری؟

-تاموقعی بدونم قصد کشتن بچه رو نداره.موقعی که بدونم غیراز خودم زنی توی زندگیش نیست

نازی-آرزو تو خودت میخواستی این بچه رو بندازی؟

-من اون موقع از دست عباس عصبی بودم!!!

بعد یه چیزی یادم اومد با شوق گفتم:وای نازی صدای قلب بچمو شنیدم خیلی حس خوبی بود

نازی لبخندی زد و دستام رو گرفت وگفت-آرزو برات خوشحالم داری مادر میشی

-فدای تو بشم که هیچ وقت تنهام نراشتی

بعداز گرفتن سفارشامون و خوردنشون راهی خونه شدیم به خونه که رسیدم سریع یه قرص ضد تهوع زدم بالا

نازی-دیونه برو با آب بخور

-نازی بخدا همین که پامو بزارم تو خونه بوی عباس که حس کردم توی دستشو بیم اینچور شک میکنه

نازی-از دست تو

----

توی اتاقم بودم که در اتاق باز شد و عباس اومد

-واییی عباس صدبار گفتم اول در بزنی بیا تو

عباس دستشو گذاشت روی بینیش وگفت-هیس آرزو لطفا هیچی نگو

-چی شده

روی صندلی نشست و بهم خیره شد معذب شدم سرم رو انداختم پایین.. چند باری سرم رو اوردم بالا ولی باز هم داشت نگاه میکرد حس میکردم کلافه اس...

اینبار عصبی شدم تا خواستم بهش بپریم بالای سرم دیدم ترسیدم دستمو گذاشتم روی سینش وگفتم-هین بابا ترسیدم

نشست روی تخت و دستام رو گرفت وگفت-آرزو منو میبخشی

وا این چش شده سوالی نگاهش کردم که آروم گفت-آرزو

پوزخندی زدم وگفتم-من بخشیدمت..درسته خیلی ناحق باهام رفتار کردی منم توی عصبانیت میگفتم دیگه دوسش ندارم ولی اینچور نبود من به عاشقم به عاشق اگر معشوقش بدترین شخص روی زمین باشه از همه جا طردش کنه یازم عاشقش میمونه چون ایمان دارم به عشق....

عباس-اما شاید وقتی واقعیت رو بشنوی نتونی ببخشم....

میگم این به چیزش هستا کنگ نگاهش کردم وگفتم-عباس روشن تر حرف بزنی!!

از حرکت ناگهانی عباس سوختم بهش خیره شدم رفت طرف در اتاق ایستاد-بیا برای شام

ورفت بیرون دستم رو گذاشتم روی صورتم جایی که بوسید... لیخندی زدم دستم رو گذاشتم روی شکمم و آروم زمزمه کردم-  
جوجوی مامان به نظرت بابات حالش خوب بود؟؟؟ فکر کنم داره کم کم ادم میشه.. قریونت برم با قدم توهه دیگه

یکدفعه یاد حرف عباس افتادم که گفت بعد از واقعت!!! یعنی چه!! واقعت دیگه جیه!!! نمیخواسم دیگه به چیزی به جز خودم  
وسلامتی بچم فکر کنم لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین....

مشغول خوردن شام بودیم که نرگس خانم همینجور بشقابمو پر میکرد و میگفت-بخور مادر چون بگیری بدفعه ضعف  
نکنی... اینا براتون خوبه...

وای نرگس خانم همه چیزرو داره خراب میکنه

عباس زیر چشمی نگاه می کرد و گفت-براتون؟؟؟ مگه چند نفره؟؟ بعدشم چرا ضعف کنه مگه قحطی اومده؟

نرگس خانم هل شد و گفت-نه مادر منظورم دوتاتون بود گفتم براتون بعدشم این بچه درس میخونه دوزم مریض بوده میگم  
بخوره ضعف نکنه..

اوفی نجاتم دادیا. خوب جمع جورش کرد..

عباس هم مشکوک به اهانی گفت و مشغول خوردن غذایش شد... بعد از خوردن غذام رفتم توی اتاقم داشتیم یکم اتاقم رو جمع  
جور میکردم که دراتاق زده شده

- بفرمایین

در اتاق باز شد و عباس اومد داخل تعجب کردم اولین بار بود در میزد سوالی نگاش کردم که گفت:ارزو خوابم نمیبیره همیشه  
خواهشا برام یه آهنگ بزن و بخونی

دیگه چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد دیگه مطمئنم سرش به جایی خورده یا شفا پیدا کرده نگاهی بهش انداختم دیدم داره  
مظلوم نگاه میکنه گفتم-باشه برو تو اتاق الان میام.....

گیتارم رو برداشتم و رفتم به طرف اتاق عباس در زدم و وارد شدم عباس روی تخت خوابیده بود و دستاش رو روی چشماش  
گذاشته بود روی کتابچه نشستم سرم رو اوردم بالا دیدم روی پهلو برگشته و داره نگاه میکنه چشمام رو بستم و شروع کردم  
زدن آهنگ\*\*\*\*\*

وقتی که خیلی تنهام خسته از تمومه دنیام لمس رو بیا به تو آرامشمه

ای پاورم بالو برم بی تابیه چشم ترم آرامشه بی دلهره دنیایه من از تو پره

تو رو دوست دارم مته به آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مته لحظه های که پارون میبازه

تو رو دوست دارم مته به آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مته لحظه های که پارون میبازه

تکست آهنگ ای پاورم امین رستمی

تو اومدی تو زندگیم دنیامو آفتابی کنی تنها بودم اومدی تو زندگیمو آبی کنی

تو رو دوست دارم مئه به آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره

تو رو دوست دارم مئه به آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره

آهنگ ای باورم امین رستمی

\*\*

چشمام رو باز کردم دیدم عباس خوابش برده آروم بلند شدم رفتم پتو رو روش مرتب کردم آروم خم شدم موهای رو پیشونیش رو کنار زدم خیلی ریز پیشونیشو بوسیدم وخواستم از اتاق خارج بشم که صدای عباس مانع شد:

آرزو ممنونم

لبخندی زدم وگفتم: کاری نکردم

واز اتاق خارج شدم نمی دونم چرا حس میکردم عباس داره از چیزی رنج میبره ...یه چیزی این وسط داره ادیتش میکنه واون چیه خدا میدونه....

رفتم توی اتاقم از فردا باید باز کتابام رو شروع کنم قرصام رو خوردم ودراز کشیدم دیگه واقعا حوصله فکر کردن نداشتم چشمام کم کم سنگین شد وپه خواب رفتم.....

یه هفته ای میگذره نازی همش اینجاست وقریون صدقه فینگلی مامان میره ونمیزاره درسم رو بخونم ....تواین چند روز عباس کلافه تر شده وکاراش مشکوت تر...

سرمیز شام نشسته بودیم که عباس گفت: من چند روزی نیستم باید برم مسافرت

-مسافرت؟؟؟

عباس-اره مسافرت کاری پرآم پیش اومده باید برم کیش!!!

نمیدونم چرا همش خیال میکردم داره دروغ میگه ولی گفتم-اها خدا به همراهت

بعد شام رفتم توی اتاقم وسریع شماره علی رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت:

سلام گل گلاب چه عجب از اینورا

-ببخش علی امتحانام بود خیلی سرم شلوع بود

علی-فدای سرت خواهری..جاتم من در خدمتم

-علی به چیز میگم به عباس نگو لطفا

علی-جاتم

-درجریانی فردا عباس میخواد بره کیش

علی-کیش؟؟؟چرا؟؟؟

فهمیدم چیزی نمیدونه یا اینکه عباس بهم دروغ گفته اخه همیشه درمورد کاراش با علی صحبت میکرد گفتم:والا الان گفت میخواد بره کیش مسافرت کاری!!

علی-نمیدونم درجریان نیستم

-اوکی باشه بیخش مزاحم شدم شیت خوش

علی-خواهش میکنم خدا نگهدار

تلفن رو قطع کردم انداختم روی تخت دستمو زدم به کمرم اروم گفتم-من باید سر از کارای عباس در بیارم...

#####\$عباس

توی اتاق بودم داشتم یه سری مدارکامو جمع جور میکردم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم علی بود:جاتم علی

علی-فردا چرا میخوای بری کیش!!

فهمیدم آرزو زنگ زده بهش گفتم-علی چرا خودت رو زدی به نفهمی کی میخواد بره کیش من باید برای اون مراسم لعنتی یه بهونه میتراشتیدم بیات گیر سه بیج داده یه هفته باید اونجا بمونم

علی-چرا اونجا؟

-نمیدونم دیگه آزار داره من از یه چیز دیگه میترسم

علی-چی؟؟

-یه هفته ای که خونه نیستم بیاد بلایی سر آرزو بیاره

علی-نه بابا بیست روز نبود چی می نشد

-بیست روز برای خونه نگهبان گذاشته بودم.این بیات بد مارمولکیه کلافم کرده مدام سر زبون نجسس اسم آرزوه

علی-تا کی باید این بازی لعنتی رو ادامه بدی؟؟

-اگه بتونیم شب مراسم مدارکارو پیدا کنیم خوبه؟؟

علی-مگه نگفتی توی اتاقشه؟

-چرا ولی کجای اتاقشه خدا میدونه

علی-به هر حال آرزو باور نکرده گفتم در جریان باشید

-به کاریش میکنم. ممنون خیر دادی

بعداز خداحافظی تلفن رو قطع کردم نشستم روی تخت خدایا یه صبری بهم بده که نزنم توی اون مراسم که انگار مراسم عزای منه بیات و دخترشو بکشم...وای خدا آرزو اگه بفهمه که مراسم نامزدی شوهرشه!!! فقط خداکه فراداشب مدارکارو پیدا کنیم....

#####آرزو

صبح ساعت هشت بیدار شدم امروز قرار بود خانم ماندگار بیاد استرسی بدی داشتم عباس رفته بود همش فکر میکردم میخواد اتفاقی بیوفته بیشتر برای عباس میترسیدم زنگ زدم نازی اول جواب نداد چند باری تماس گرفتم که بالاخره جواب داد اما صدایش غمگین بود:سلام آرزو خوبی

-سلام نه بابا چه خوبی استرس بدی افتاده به جونم...انگار قراره اتفاقی بیوفته زنگ زدم برای تو یکم اروم شم ولی انگار باید یکی خودتو اروم کنه!!

نازی-قربونت برم استرس چرا؟؟برای خودتو فینگیلی خوب نیستا

-اره میدونم...ولی عباس رفته کیش میترسم اتفاقی براش بیوفته



نازی با لحن تندى گفت-نترس بادمجون بم افت نداره.ارزو جون من امشب مهمونى دعوتم خيلى كار دارم معذرت ميخوام

-اوكمى تو ببخش مزاحمت شد فعلا

بعد صحبت با نازى رفتم پايين خانم ماندگار اومده بود يكم درس داد ولمى حواسم همه جا بود غير از درس....

خانم ماندگار-ارزو حواست كجاست؟

-معذرت ميخوام ولمى امروز تمرکز ندارم

لبخندى زد وگفت-ميخواى بزارم براى فردا!

-ممنون ميشم

خانم ماندگار-باشه عزيزم پس من ميرم

-خسته نپاشيد

بعد رفتن خانم ماندگار مثل مرغ پركنده شدم هرچى به عباس زنگ زدم جواب نداد ديگه داشت گريه ام ميگرفت خونه رو منتر كردم كه صدائى نرگس خانم بلند شد-مادر به فكر خودت نيستى به فكر اون طفل معصوم باش

-نرگس خانم دلم مثل سير سركه دار ميچوشه

نرگس خانم-توكل كن عزيزم.داروهات رو خوردى

-الان ميخورم.

داروها رو كه خوردم نشستم روى صندلى اين اين داروها هم همش خواب اور بود روى كاناپه دراز كشيدم وبه خواب رفتم....

چشم باز كردم به ساعت بزرگ خونه نگاه كردم ساعت پنج بود هوو چقد خوابيدم رفتم توى يخچال يه چيز برداشتم خوردم كه صدائى اف اف بلند شدم رفتم سمت اف اف و جواب دادم-بله

افاف-خانم يه نامه داريد

-نامه؟؟؟؟ اين موقع؟؟؟باشه الان ميام

رفتم مانتوم رو پوشيدم ورفتم بيرون نامه رو گرفتم وامضا كردم اومدم توى خونه نامه رو باز كردم از چيزى كه ديدم دوخدم رفتم عقب.....

با تنه پته گفتم:الميرا.....عباس.....نامزدى.....

شايده بيشتراز ده بار بيست بار كارت رو خوندم كه شايده بتونم بفهمم كه اين كارت الكيه اما انگار داشتم خودم رو گول ميزدم واضع وروشن نوشته بود:الميرا بيات وعباس راد منش....بيوندتان مبارك

اصلا باورم نميشد...از چيزى كه ميترسيدم سرم اومد اخه عباس مگه من چيكارت كرده بودم كه اينجور كردى...چرا دارى با كارت عذابم ميدى...ميگفتى برو...ميرفتم!!ميرفتم تا عشقم کنار اونى كه ميخواد به آرامش برسه...با اين كارت ميخواستى به كجا برسى...تو كه انتقام همه چيز رو از من گرفتى....

باصدائى نرگس خانم چشم از كارت برداشتم وبهش زل زدم

نرگس خانم-مادر چيه دست؟؟

پوزخندى زدم وكارت رو جلوش گرفتم وگفتم:نامزدى عشقمه!!!خوبه معرفت داشتن دعوت كردن...بايد ازشون ممنون باشيم

نرگس خانم تا كارت رو خوندم زد به صورتش گفتم-يا خدا...اين چيه؟؟؟ارزو مادر كارت الكيه ديگه؟؟؟

-نه منم خيلى اميدوار بودم الكيه باشه ولمى انگار راستكيه!!!

نرگس خانم-میخوای چیکار کنی حالا

-معلومه دیگه زشته دعوت کردن ونریم..

ورفتم سمت اتاقم قصد داشتم برم ..برم نه اینکه شاهد مراسم نامزدی شوهرم باشم..میخواستم برم برای آخرین بار عشم رو بابای بچم رو ببینم وبرای همیشه ترکش کنم..

گوشی رو برداشتم وزنگ زدم به علی بعد از چند مین جواب داد:جانم آرزو

-سلام علی کجایی

علی-دارم میرم مهمونی

-خب میتونی زحمتی بکنی بیای دنبالم من منم تا جایی برسونی

علی-کجا؟

-منم میخوام برم مهمونی..یه مهمونی ویژه

علی یکم سکوت کرد بعد از چند لحظه گفت: باشه نیم ساعت دیگه دم در باش

-اوکی

درکمد رو باز کردم انگار میخواستم با عباس لج کنم باز ترین لباس رو دراوردم لباس به رنگ سبز بودو به صورت دکلمه ویلندیش تا روی ران پاهام بود پشت هم تور بود پوشیدم اما وجدانم قبول نکرد که اینجور برم جوراب شلواری رنگ یا پوشیدم یه آرایش مختصری کردم وموهام رو دورم رها کردم

داشتم از توی آینه به خودم نگاه میکردم چشمم افتاد به شکمم یاد ورچکم افتادم قطره اشکی توی چشمهام جمع شد دستم رو گذاشتم روی شکمم الان تنها همدم من همین بچه بود بچه ای که پدرش داشت بدترین بلائی ممکن رو به سر مادرش میورد...

با صدای زنگ موبایلم از فکرو خیال دراوادم ورفتم تلفن رو جواب دادم علی بود-جانم

علی-آرزو بیا

تلفن رو قطع کردم صدنلامو ومانتومو پوشیدم رفتم بابین نرگس خانم نشسته بود روی زمین یا تعجب گفتم-چرا اینجا نشستی

انگار به خودش اومده باشه گفت-آرزو توروخدا بیا نرو من خیلی دلم شور میزنه

لبخند زورکی زدم وگفتم-نگران نباش اتفاقی نمیوفته

بعد از گفتن این حرف از خونه زدم بیرون ماشین علی جلوی در بود نازی وایمان همراهش بودن شیشه ماشین رو بابین دادن ویا تعجب داشتن بهم نگاه میکردن رفتم سوار شدم که نازی ناباور گفت-آرزو

-جانم ببخشید شماره هم از کارو پار انداختم

علی بی حرف سری تکون داد وحرکت کرد بعد از ده دقیقه نازی گفت-ارزو توکه دوستی نداشتی اینجا ..مهمونیه کیه؟؟

به بیرون نگاه کردم وگفتم-نامزدی شوهرمه

باتموم شدن این حرفم علی محکم زد روی ترمز همشون برگشتن سمت من ایمان گفت-تو از کجا فهمیدی؟

-مگه شما میدونین

انگار فهمید چه سوتی داده چیزی نگفت سرشو به جلو برگردوند

رویه علی گفتم-علی نکنه شماهم میخوابین برین اونجا

علی-ارزو تو نیاید بیای !

-من میخوام پیام

علی-اما من برمیگردونمت خونه

-خودم میرم

نازی-علی چرا نمیزاری بیاد؟؟؟آرزو باید باشه

درماشین رو باز کردم خواستم پیاده بشم که علی گفت-خیلی خب بشین

بی حرف درماشین رو بستم وعلی حرکت کرد

باصدای علی که گفت رسیدیم پیاده شدیم به خونه رو بروم خیره شدم خونه نبود که کاخی بود برای خودش همراه بچها وارد عمارت شدیم مانندمو دراوردم دادم دست خدمتکار که علی دم گوشم گفت-آرزو نیبیم شالتو برداری

باتعجب نگاهش کردم گفتم-ببخشیدا ولی فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

علی غرید-منکه میدونم از لج عباس این لباس رو پوشیدی

چیزی نگفتم ورفتم به طرف نازی دلم به حال خودم می سوخت الان باید عباس حرفای علی رو بهم میگفت کارم به کجا رسیده که باید پیام نامزدی شوهرم ودوست شوهرم باید روم غیرتی بشه...

باصدای دست زدن جمع سرم رو بلند کردم وباجیزی که دیدم ناخودآگاه بلند شدم ورفتم جلو عباس والمیرا دست به دست وبالبخند از پله ها داشتن میومدن پایین دیگه اشکام دست خودم نبود کسایی که کنارم بودن با تعجب داشتن نگام میکردن که نازی گفت-آرزو قربونت برم بیا بریم

-ولم کن نازی میخوام تماشا کنم یه دل سر عشقم رو ....میخوام برای آخرین بار یه دل سیر تماشااش کنم

عباس والمیرا اومدن پایین ورفتم طرف بیات پدر المیرا ..بیات دستاشون رو گرفت وگذاشت توی دست هم وبلند گفت پراتون آرزو خوشبختی میکنم وجمع هم دست میزدن همون لحظه عباس چشمش به من افتاد باتعجب داشت نگاهم میکرد انگار از دیدن من شوکه شده بود ولی من دیگه طاقت تماشای این رو نداشتم که همسرم رو توی اغوش یه زن دیگه ببینم عقب گرد کردم ورفتم به طرف میزمون سریع سویچ ماشین علی رو برداشتم ویا دو خودم رو رسوندم به ماشین صدای علی ونازی رو میشنیدم اما توجه ای نمیکردم رانندگی هم زیاد بلد نبود اما سوار شد ویامو روی گاز فشار دادم واز عمارت لعنتی... عمارت شوم خارج شدم..

نمیدونستم کجا برم!!!رانندگیم خوب نبود!!!گریه هم امانمو بریده بود!!!تلفتم مدام زنگ میخورد همون نزدیکها یه بلندی بود ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم ..دیگه داشتم میترکیدم دلم پر بود چیغ زدم داد زد خدارو فریاد زدم اما هیچ کس جوابم رو نداد دوباره داد زدم گفتم:

خدایا هستی اصلا وجود داری منو میبینی!!!خوب ببین ببین چه به روز بنده ات اوردی!!!عاشقم کردی این همه بلا سرم اومد بس نبود الان من باید با بچه توی شکمم چیکار کنم؟؟به کی دردمو بگم به هرکس میگم میگه توکل کن شاید به صلاحته ..قربون بزرگیت برم این چه صلاحیه ..چه حکمتیه ..چرا فقط من باید گرفتارش باشم..زانو زدم روی زمین به سوزش پاهام که پرائر بخورد با سنگ ریزه ها بود محلی نذاشتم اینقدمن زخم خورده ام که که دیگه این زخما به چشم نمیداد...زانو زدم به حال خودم وبچم گریه کردم....

با حال زارم بلند شدم رفتم به طرف صندوق عقب ماشین بطری ابی بردارم که دیدم گیتار علی هم هست گیتارو برداشتم وبی خیال آب شدم همونجا روی تخته سنگی نشستم وشروع به زدن کردم:

###غم دنیاست

وقتی عشقت دور از اینجاست

وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاست

غم دنیاست

دل آدم بشه حساس

وقتی عشقت تو باش نباشه احساس

غم دنیاست

اون بره و ترک کنه

هیچکس نباشه که درکت کنه

غم دنیاست

تو لحظه ی خداحافظی

بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

غم دنیاست

اون بره و ترک کنه

هیچکس نباشه که درکت کنه

غم دنیاست

تو لحظه ی خداحافظی

بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

آهنگ غم دنیاست محمد علیزاده

#####عباس

وقتی چشم تو چشم آرزو شدم میخواستم همونجا خودم رو حلق آویز کنم!!! از کجا آرزو خیر دار شده!! چشمای اشکیش دلم رو به لرزه درآورد... حالا من چه خاکی به سرم بریزم...

رو به المیرا کردم دیدم داره با چند تا پسر بدتر از خوش میگه میخنده بوز خندی زدم رفتم کنارش و خیلی عاشقونه گفتم-زیبای من من برم پیش دوستام زودی برمیگردم

المیرا-باش عشقم

و دوباره مشغول حرف زدن شد به درک به من چه... امشب میخواستم مدرک رو بردارم همون موقع تلفنم زنگ فریبرز بود جواب دادم-جانم فریبرز

فریبرز-آقا سندهای بیات هست ولی مدرک های شما نیست

-یعنی چی نیست؟؟ خوب گشتین

فریبرز-بله آقا هیچی نیست در ضمن الان دوربینا فعال میشن چکار کنیم

-فعلا بی خیالتش شین اگر برداریم بیات با اون مدرکهایی که از من داره تهدیدم میکنه باید دوتاشون باهم گیر بیارم

فریبرز-چشم آقا

تلفن رو قطع کردم و رفتم به طرف علی...

مثل اسفند روی اتیش بودن آرزو کنارشون نبود ترسیدم گفتم-چی شده؟؟؟ کو آرزو؟

نازی با گریه گفت-عباس آرزو تورو که دید حالش بد شد ماشین علی رو برداشت و رفت

-یعنی چی رفت؟؟ اون رانندگی بلد نیست که

نازی -من بهش یاد دادم، اما آرزو حالش بده بیداش کن تورو خدا؟

همون موقع علی اومد خرید-اروم شدی؟؟ درعجبم بخاطر این کار کثیفی که کردی دیگه چرا کارت فرستادی

-من کارت فرستادم؟؟؟ بعدشم علی تو که از همه چیز خبر داری تودیگه چرا؟؟

علی چیزی نگفت دیدم بیات داره میاد به سمتون آروم گفتم-علی لطفا آرزو رو پیدا کن برام....

همون موقع بیات بهمون رسید که چشمای اشکی نازی رو دید وگفت-اتفاقی افتاده؟؟

-حال مادر نازی بد شده؟؟؟ دیگه باید برن هرچی میگم منم باهاتون پیام قبول نمیکنن

بیات-تو که دامادی نمیشه بری؟؟ ولی اگر کمکی از دستم بر میاد حتما انجام میدم

نازی با تنفر گفت-کسی از شما کمک نخواست مگه خودمون چلاغیم...

واز سالن خارج شد که بیات گفت-چه دختر گستاخی

علی-بیخشید نازی حالش بده یه چیزی گفت شما به دل نگیرید یا اجازه تون منم مرخص بشم مبارکتون باشه

علی هم رفت دلم مثل سیر سرکه میجوشید این المیرای خر هم مٹ کنه بهم جسییده بود نمیتونستم برم خبری بگیرم.....

بالاخره مهمونی تموم شد فوراً رفتم توی اتاق المیرا هم اومد رفت دوش بگیره تلفن رو برداشتم زنگ زدم به علی..صدای

عصبی علی توی گوشی بیجید-چیہ عباس؟

-آرزو پیدا شد؟

علی-نه خیر

-یعنی چی؟؟ چرا نتونستین بیداش کنین

علی-بیخشیدا انگار یه چیز طلب کار شدیم

-الان خودم میام

المیرا-کی بود؟؟

-ها؟؟؟ علی بود باید برم

المیرا دستاش رو زد به کمرش وگفت:کجا

-نمیدونم برای مادر علی اتفاقی افتاده دست تنهاست باید برم کمکش

المیرا-لازم نکرده

بلند شدم و خریدم-المیرا وقتی میگم باید برم باید برم توهم نمیتونی جلوی منو بگیری

المیرا-به پدرم میگم

-برو بگو...بچه میترسونی؟؟

المیرا پوزخندی زد وگفت-اگر بلایی سر آرزو اومد نگو نگفتی...

میخواستم گردنش رو بشکونم اما به اعصابم مسلط شدم وگفتم-برو بگو بکشنش فکر میکنی خیلی برام مهمه

وکتتم رو برداشتم واز عمارت زدم بیرون...

#####آرزو

به ساعت نگاه کردم ساعت از سه گذشته بود ومن متوجه گذر زمان نشده بود سریع سوار ماشین شدم ورفتم به طرف خونه اما حال بد بود کناری نگه داشتم سرم رو گذاشتم روی فرمون بعد از چند مین یکی زد به شیشه ترسیدم سرم رو بلند کردم به پلیس مسن پشت شیشه بود شیشه رو زدم پایین اقاهاه گفت-دخترم حالت خوبه؟؟

گریه ام گرفت گفتم-من گواهینامه ندارم حالمم خیلی بده از خونه زدم بیرون میشه منو برسونین

اولش یکم فکر کرد بعدش رو به همکارش گفت دنبال من بیاید رفتم کنار نشستم واومد جایی راننده نشست و منو رسوندن

-خیلی ممنونم نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

آقاه-خواهش میکنم دخترم شماهم لطفا دیر وقت از خونه نزن بیرون

-بله چشم

پلیسا رفتن منم رفتم توی خونه دیدم نازی و نرگس خانم نشستن روی میبل تا منو دیدن مته برق گرفتها اومدم سمت من بدون اینکه جواب بدم رفتم توی اتاقم و به سوالاشون که میگفتن کجا بودی؟ توجه نکردم ومشغول جمع کردن چمدونم شدم میخواستم برم اما کجا، خدا میدونه!

صدای نازی رو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد و میگفت آرزو برگشته یوزخندی زدم ونشستم روی تخت چشم خوردم به قاب عکس کوچیک عباس بلند شدم و برداشتمش گذاشتم ومشغول نوشتن نامه شدم:

سلام عشقم نمیبرسم خوبی چون میدونم کنارش حالت خوبه فقط این وسط منم که خرابم داغونم شکستم بهم حق بده سخته واسه اولین بار عاشق شی اما عشقت اونی نباشه که فکر میکردی سخته دل بهش بدی باهانش همراه شی از خانوادت دور شی اما اون همراهت نباشه سخته ک عشقت غرور تو له کنه سخته جلو همه بشکنی سخته همه با ترحم نکات کنن سخته ک عشقت رو تو بغل یکی دیگه ببینی سخته عشقم خیلی سخته ببخش دیگه نتونستم تحمل کنم شکستم خورد شدم عباس دیگه نتونستم ادامه بدم فقط میخوام حالت خوب باشه این واسه من کافیه الان که این نامه رو میخونی من رفتمو دیگه هیچ ردی از من تو زندگیت نمیبینی خوشبخت بشی عشقم.....

دیگه وقت رفتن بود میرفتم ترمینال اونجا تصمیم میگرفتم کجا برم لباس هامو با مانتو وشلوار جین عوض کردم وچمدون به دست رفتم به طرف دراناق اما همین که خواستم در باز کنم دراناق توسط عباس باز شد اولش تعجب کردم اما دیگه بودن یا نبودنش برام مهم نبود با یک تنه از کنارش رد شدم نازی ایمان وعلی نرگس خانم بیرون بودن سویچ رو رو به علی گرفتم وگفتم:ببخش بدون اجازه ماشینت رو برداشتم ماشینت سالمه سالمه

بعد رو به نرگس خانم ونازی گفتم-خیلی برام زحمت کشیدین ازتون ممنونم شماهم ببخشید اگه باعث ازارتون شدم وراهمو گرفتم رفتم به سمت پله که دستم توسط کسی کشیده شد برگشتم عباس بود عصبی گفتم:چته؟؟ولم کن میخوام برم

اون عصبی تر از من گفت :تا این موقع شب کجا بودی؟؟؟

-به توجه که کجا بودم مگه تو توی بغل اون دختر جولون میدادی کسی بهت چیزی گفت

عباس-آرزو وقتی از چیزی خیر نداری لطفا قضاوت نکن

-عباس ببین من امشب همه چیز رو دیدم دیگه جایی برای قضاوت نمیمونه بعدشم شاید تا دیروز عاشقت بودم ولی الان ازت متنفرم میدونی متنفر!!منتظر نامه طلاق باش!

ودوباره برگشتم همین که خواستم پام رو بزارم روی پله اول بزارم دوباره عباس بازوم رو گرفت اما بازوم رو محکم از دستش دراوردم تعادلم رو از دست دادم واز پله ها پرتم شدم پایین جیغی کشیدم و گرمی چیزی رو روی پاهام حس کردم، چشمم تار شد ودیگه چیزی نفهمیدم

#####عباس

ماتم برده بود نفهمیدم چطور آرزو یرت شد میخکوب شده بودم با داد علی به خودم اومدم سریع رفتم به سمت آرزو، آرزو بیحال افتاده بود واز سرش داشت خون میزد بیرون خدای من نه... آرزو رو دیگه از من نگیر.. میدونم خیلی بد کردم درحقیقت.. ولی آرزو من گناه داره...

داد زدم-زنگ بزنین اورژانس

علی رفتم سمت تلفن..

نرگس خانم هم بالا سر آرزو گریه میکرد ویه صورتش میزد رو به نازی گفتم-نازی کمک کن آرزو رو ببریم روی میبل ...

نازی جواب نداد سرمو بلند کردم که دوباره بهش بگم دیدم به یه جا خیره شده رد نگاهشو گرفتم پایهای آرزو مملو از خون بود

نرگس خانم جیغی زد گفت-خاک بر سرم بچم از دست رفت

نازی پا تته پته گفت-عب... اس.. آرزو..

داد زدم-آرزو چی دق مرگم کردی...

نرگس خانم-مادر زنت باردار بوده

باورم نمیشد دیگه هیچی نمی شنیدم حرف نرگس خانم توی سرم اگو میشد آرزوی من باردار بوده... من داشتم پدر میشدم... سری تکون دادم فعلا آرزو مهمتر بود اورژانس اومد آرزو رو رسوندیم بیمارستان تلفنم زنگ خورد بیات بود اینم شده غوزیالا عوز جواب دادم-بعله

بیات-کجایی

دیگه ترسی نداشتم تا اینجا بشم بجایی که مواظب آرزو باشم داشتم با جونش بازی میکردم نتیجشم دیدم...

-آرزو حالش بده بیمارستانم

بیات-پس چرا به المیرا دروغ گفتی..

-نمیخواستم ناراحت شه

بیات-زود برگرد عمارت

-نمیتونم حال آرزو بده کسی پیشش نیست باید بمونم. من باید برم فعلا

تلفن رو قطع کردم ورفتم طرف سالن انتظار...

نازی نرگس خانم گریه میکردند یه طرف ناراحت وضعیت آرزو بودم یه طرف هم عصبانی از دستش که بارداریشو ازم قایم کرده بود

-چرا بهم نگفتین آرزو بارداره

نرگس خانم-آرزو قسممون داد بهت چیزی نگیم

-یعنی چی نگین مگه من پدر اون بچه نبودم.. مگه من شوهرش نبودم

نازی-نه نبود یعنی از نظر آرزو نبود.. آرزو فکر میکرد اگر بفهمی میگی بچه رو بنداز..

-چی میگی نازی؟؟ اون بچه منه!! من چطور دلم میاد این کارو کنم؟؟

نازی جیب زدها گریه شدید گفت-نامرد چطور دلت اومد اونطور وحشیانه بهش تجاوز کنی. چطور دلت اومد اونطور خوردش کنی جلو همه... چطور راضی شده امشب این بلا رو سرش بیاری...

پرستار-خانم لطفا بیرون اینجا خونه خاله نیست

علی-بله معذرت میخوایم

نشستم رو صندلی سرم رو گرفتم توی دستام آره نازی درست میگفت حق با اون بود حقمه این همه بلا سرم بیاد ولی خدایا چرا بچمو ازم گرفتی اون چه گناهی کرده بود...

همون موقع دکتر از اتاق ارزو اومد بیرون هممون هجوم بردیم به طرف

دکتر- همسر این خانم کیه؟؟

-منم دکتر حال خانمم چطوره؟؟

دکتر- خوشبختانه خطر رفع شده و به سرش ضربه ای وارد نشده فقط به کم ضرب دیدگی داره بدنش که چیز زیاد مهمی نیست تا فردا تحت مراقبت میمونه ببینم وضعیتش چطوره؟

-وای شکر خدا دوباره آرزومو بهم دادی

نازی- آقای دکتر بچش چی؟

با حرف نازی به دهان دکتر خیره شدم که سری تکون داد وگفت- متاسفانه بچشو از دست داد

وراهشو گرفت رفت نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت بی حرف روی صندلی نشستم دستی روی شونهام قرار گرفت سرم رو بلند کردم علی بود نشست کنارم وگفت- چته؟؟ چرا نا امید شدی؟؟ باید خوشحال باشی که زنت سلامته!! بچه هم عمرش به دنیا نبوده شما باز میتونین بچه دار شید دنیا که به آخر نرسیده؟؟

یوزخندی زدم وگفتم- به نظرت ارزو اگه بفهمه دیگه بچه ای درکار نیست نگاهم میکنه یا فوراً طلاقشو میگیره

علی- آرزویی که من میشناسم عاشقته..

-چرا اینجور شد به نظرت؟؟ اومدیم ثواب کنیم کیاب شدیم.. همش مقصر منم اگر جشن نامزدیه برگزار نمیشد الان هم آرزو اینجا روی تخت بیمارستان نبود هم بچم رو داشتیم

علی- من موندم که برای آرزو کارت فرستاده؟؟

-میخوای کار کی باشه؟؟ کارت خوده پیشرفشه دیگه...

نازی اومد به سمتون گفت: پاشین برین نرگس خانم ببرین من هستم

-نه نازی دیگه نمیتونم بیدقه هم ارزو رو تنها بزارم شما برین

نازی- اولاً مرد رو راه نمیدن دوما منم میخوام بمونم

رو کردم به علی گفتم- داداش قربونت نرگس خانم رو ببر خونه خودتون تنها نباشه منو نازی هم میمونیم

علی ونرگس خانم رفتن نازی اومد کنارم نشست سکوت بدی بینمون حکم فرما بود که نازی این سکوت رو نشست وگفت:

عباس من تا جایی که میدونستم تو هیچ دختری توی زندگیت نبوده پس چرا اون حرفارو به آرزو زدی چرا میخواستی با المیرا ازدواج کنی؟

بهش نگاهی انداختم وگفتم: تواز هیچی خبری نداری نازی!

نازی- پس بهم بگو!! خودتو خالی کن! اون چیه که هم داری بخاطرش خودتو عذاب میدی هم ارزو!

بهش نگاهایی انداختم دیگه میخواستم به همه بگم که همه اون حرفام دروغ محض بوده... آرزو تمام زندگي منه... همه چیز رو به نازی گفتم از همون روز اول ازدواجمون تا همین مراسم نامزدی امشب.....

نازی- پس چرا چیزی به آرزو نگفتی؟؟

-نمیدونم شاید کم عقلی کردم یا اینکه میخواستم آرزو وارد این بازی نشه اما آرزو چه بخواست چه نخواست وارد بازی شده بود. چند بارم خواستم بهش بگم اما هرسری یا پشیمون میشدم یا اینکه به بحثی پیش میومد



نازی-میدونی آرزو چقد عذاب کشید؟.. آرزو عاشقت بود با این همه بلا که سرش آوردی ولی بازم پای عشقت موند میدونی موقعی که جواب آزمایش رو گرفت میخواست بچه اش رو بندازه؟؟

سریع سرم رو بلند کردم و سوالی به نازی نگاه کردم!!

نازی-اینجوری نگاه نکن.. حق داشت این حرف رو بزنه.. میگفت بچه از گوشت خونمه اما وقتی پدرش منو به چشم هرزه مبینه وقتی مادر این بچه رو نمیخواه حتما بچش رو نمیخواه...

-اما اون بچه منم بود... منم حق داشتم بفهمم دارم پدر بشم

نازی-آرزو بعد از اینکه منصرف شد از انداختن بچه فکر میکرد اگر تویفهمی میگی بچه رو بنداز!

سری تکون دادم گفتم-نازی مبینی اومدم کاری کنم که بلایی سر عشقم نیاد ولی بجاش زندگیم جهنم شد..

نازی-با آرزو حرف بزن... حرفات رو بشنوه حتما قبول میکنه

-ولی اگر بفهمه بچه ای درکار نیست مطمئنا نگاهمم نمیکنم

دیگه چیزی نگفتم وبدون حرف درکنار هم نشستیم تا صبح....

با صدای نازی از خواب پریدم:من کی خواب رفتم؟

نازی-اینقد خسته بودی که نشسته خوابت برد نمیخواستم بیدارت کنم الانم دکتر رفت توی اتاق آرزو گفتم بیدارم کنم

خواستم بلند بشم که علی ومادرش ونرگس خانم اومدن بعداز سلام حالو احوال دکتر از اتاق اومد بیرون رفتیم به سمتش که گفت:حالشون خوبه خداروشکر باید از سرشون عکس بگیریم تا مطمئن تر بشیم که مشکلی پیش نیومده

-میتونیم ببینمش

دکتر-اره حتما فقط زیاد خسته اش نکنید

هنوز حرف دکتر تموم نشده بود جیغ آرزو سالن رو فرا گرفت خواستم برم سمت در که دکتر گفت-پرستارا بهش گفتن که بچشو از دست داده

توجه ای به حرف دکتر نکردم ورفتم توی اتاق آرزو یکم آروم شده اما تا منو دید شروع کرد به جیغ زد:گمشو بیرون...ازت متنفرم...بچمو کشتی..توقالتی...ازت متنفرم عباس برو بیرون جیغ...

رفتم بیرون همونجا کنار در روی زمین نشستم خودکرده را تدبیر نیست اینهمه آرزو رو عذاب دادم حالا نوبت منه که عذاب بکشم...چه خیال خامی که آرزو منو میبخشه...آرزو منو به چشم قاتل بچمون مبینه...انگار زندگی من به ته خط رسیده...

####آرزو

باورم نمیشد بچم رو از دست داده باشم وقتی فکر میکنم بچم نیست وباعث پانی همه این همه اتفاقات عباسه حس تنفر توی وجود شعله ور میشه...اگر اون سد راهم رو نمیگرفت ومیذاشت به به خراب شده ای برم الان این همه اتفاق نمیوفتاد ومنم بچم رو پاره تنم رو داشتم....

یکی از پرستارا اومدم به سمت میخواست آرامبخش بهم بزنه غریدم:حق نداری اینو توی سرمم خالی کنی

پرستار-اما..

-اما بی اما حالم خوبه...فقط برو بیرون اگر شخصی به اسم علی هست بگو بیاد

پرستار بی حرف رفت بیرون وچند لحظه بعد علی وارد اتاق شد

علی-سلام,خوبی آرزو؟؟بهتری؟

پوزخندی زدم وگفتم:اره بهتر از این نمیشم

علی سکوت کرد و چیزی نگفت که ادامه داد: علی میخوام طلاق بگیرم میخوام برام کارام رو درست کنی

با حرفی که زد علی زل زد بهم وگفت: جدی که نمیگی نه؟؟ شوخی میکنی؟

کاملاً جدی گفتم: اصلاً!!! خبیلیم جدی جدیم

علی-اخه چرا

-کاری بود که از همون اول باید انجام میدادم نیاید میزاشتم به اینجا برسه که یه بچه طفل معصوم این وسط از بین بره...

با به یاد آوردن بچم گریه ام گرفت علی گفت: ارزو اول باید با عباس حرف بزنی! حرفای اونم باید بشنوی!

-من با عباس نه کاری دارم نه حرفی

علی-به خاطر من باهاش حرف بزنی حرفاش رو بشنو ولی بعدش بازم خواستی جدا شی من در خدمتم

بدم نمیگفت باید برای آخرین بار حرفام رو بهش میگفتم بنابراین قبول کردم علی خوشحال از اتاق خارج شد...

دستم رو روی چشمم گذاشتم صدای در اتاق اومد فهمیدم عباس بدون اینکه دستم رو بردارم گفتم: علی گفت میخوای باهام

صحبت کنی میشنوم

عباس-چرا بهم نگاه نمیکنی

سکوت کردم چیزی نگفتم دوباره حرفش رو تکرار کرد دستم رو برداشتم و بهش نگاهی انداختم گفتم: میخوای بدونی چرا دیگه بهت نگاه نمیکنم؟؟ چون تو رنلترین ادم توی زندگیم هستی از تو وامثال تو منتفرم زندگیمو نابود کردی عذابم دادی بچمو کشتی...

عباس مشتت محکم زد به میز پایین تخت که به ان ترسیدم با صدای بلندی گفت: اره من رذلم.. نامردم... کثیفم.. ولی بی معرفت بهم نگو بچتو کشتی اون بچه منم بود... تو هم مقصری تو این قضیه چرا بارداریتو ازم مخفی کردی

-هه انگار یه چیزم بدهکار شدیم..

عباس-آرزو نیومدم اینجا دعوا کنم اومدم حرفم رو بزنی... حرفی که باید قبل تر از این بهت میگفتم اما نگفتم

کنجکاو شدم گفتم-بگو میشنوم

رفت کنار پنجره وگفت: یادته چند شب پیش بهت گفتم منو ببخش تو هم گفتی بخشیدمت اما گفتم اگر واقعیت رو هم بشنوی نمیدونم میتونی ببخشیم یا نه!!

بی حرف سرم رو تکون دادم عباس گفت: واقعیت اینه که من هیچ وقت ازت منتفر نبودم توتنها زن زندگی من عشق من بودی واون حرفایی رو که بهت زدم همش یه مشت چرت و پرت بود...

باورم نمیشد یعنی باورش برام سخت بود گفتم-پس مراسم....

نزاشت حرفم رو بزنی ادامه داد هر جمله یا کلمه ای که از دهان عباس خارج میشد بیشتر تعجب میکردم والبتنه از اعصابانیت داشت منفجر میشدم....

عباس برگشت وگفت: میدونم درحقت بد کردم اما اونا میخواستن با استفاده از تو منو تهدید کنن اون دخترارو از مرز رد کنم معلوم نبود چه در انتظار شونه من خواستم با به تیر دونشونه بزنی....

زندگی من بخاطر چند تا دختر فراری بهم نابود شد اونوقت عباس با افتخار داشت اینارو برای من تعریف میکرد

جیع کشید گریه کردم : عوضی... تو نامردی... تو به خاطر چند تا دختر فراری زندگیمونو نابود کردی... بخاطر به دست آوردن چند تا کاغذ پاره منو داغون کردی... خوردم کردی

عباس-آرزو اینا همش بخاطر خودتت بود اونا میخواستن تورو بکشن چرا متوجه نمیشی مجبور بودم چرا باور نمیکنی

-باور نمیکنم چون میتونستی همون اول بهم بگی نه اینکه الان که کار از کار گذشته

عباس-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه من میخوام طلاق بگیرم به علی گفتم کارام رو انجام بده

عباس-علی غلط کرد با تو...ارزو این پنبه رو از گوشت در بیار که بخوام طلاق بدم.

جیغ کشیدم-من طلاقمو میگیرم ازت.

عباس دستی تکون داد واز اتاق خارج شد نازی نرگس خانم ومادر نازی اومدن توی اتاق تا دیدمشون گریه ام شدنت گرفت نازی منو گرفت تو آغوشش ودلداریم میداد...

#### عباس

هه دختره پاک زده به سرش میگه طلاق میخوام رفتم سمت علی وگفتم-آرزو تو اتاق بهت چی گفت؟

علی-گفت طلاق میخوام.منم گفتم اول با عباس حرف بزن بعد تصمیم به طلاق بگیر

سری تکون دادم ونشستم علی گفت-بهش گفتی؟

-آره

علی-خب چه عکس العملی نشون داد؟

-اولش که تعجب کرد ولی بعدش دادو بیداد کرد که به خاطر چند تا دختر فراری چند تا کاغذ پاره زندگیشو نابود کردم اخرشم گفت طلاق میخوام

علی-راست میگه دیگه !

بهش نگاهمی انداختم که گفت-اینجور نگاه نکن خودت میدونی ارزو درست میگه بخاطر چندتا مدرک الکی زندگیتو نابود کردی بهت گفتم عباس این دختر نابود میشه..

دستی به مو هام کشیدم گفتم-دیگه نمیکنم علی ...

#### آرزو

دو هفته ای میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم توی این دو هفته از اتاقم خارج نشدم به همه چیز فکر کردم به خودم به عباس به اون دخترا به همه چیز...اما هرکاری میکردم که به خودم به قبولونم که طلاق بگیرم نشد که نشد

تو این دو هفته نازی ودخترای خیلی بهم سر زدند نرگس خانم خیلی زحمتم روکشید میخواستم دیگه از اتاقم خارج بشم اما باید قبلش به تصمیمی میگرفتم صدای دراتاق باعث شد از فکرو خیال دریام نرگس خانم بود مثل همیشه....

لبخندی زدم که اونم درمقابل لبخندی زد وگفت:امروز خداروشکر بهتری

-اره خداروشکر دیگه وقتشه بلند شم به کارام برسم

نرگس خانم ظرف غذا رو میز رفتم به طرف غذا وگفتم:دست درد نکنه

ومشغول غذا خوردن شدم چند دقیقه ای که گذشت دیدم نرگس خانم پرو بر داره منو نگاه میکنه سری تکون دادم وگفتم:جانم نرگس خانم میخوایید چیزی بگید؟

نرگس خانم -راستش آره!ولی می ترسم گفتنش باعث ناراحتیت بشه!!

-نه بگو

نرگس خانم-میخوای مادر با زندگیت چکار کنی؟ این بچه خوابو خوراک نداره

-هه همین بچه یه هفته تمام که من از بیمارستان اومدم خونه نیومد ببینه من زنده ام یا نه

نرگس خانم:حتما میخواستنه تنها باشی تا بهتر تصمیم بگیری

سری تکون دادم چیزی نگفتم که نرگس خانم گفت-دختر خوشگلم چرا یه فرصت دوباره به خودتون نمیدین درسته عباس باید از همون اول همه چیز رو بهت میگفت ولی اینم درک کن که همه این کارا فقط برای محافظت از تو بوده وگرنه برای عباس هم تحمل این وضعیت دشوار بوده

-بخدا برای خودمم سخته..من عاشق شوهرمم

نرگس خانم-خب امشب برو با شوهرت حرف بزن..تک تک لحظاتتون رو زندگی کنین..خالق زیبا ترین اتفاقات زندگیتون باشین..شما لایق آروم ترین ثانیه ها و بزرگترین معجزه های...هوای خودتون رو داشته باشین

بعد از گفتن این حرفا نرگس خانم اتاق رو ترک کرد تصمیم رو گرفتم تا اخرش کنار عشقم میمونم...

شب بعد از شام رفتم به سمت اتاق عباس در زدم صدای عباس رو شنیدم که گفت:بفرماید

وارد اتاق شدم سرش توچند تا کاغذ بود ..

-سلام

باتعجب سرش رو بلند کرد گفت:آرزو!!تو..اینجا؟؟

-اومدم اینجا حرفام رو بهت بگم

عباس-باشین

رفتم کنار پنجره اتاقش گفتم:خیلی به حرفات فکر کردم وفهمیدم که حق با توعه ...واینکه توهم می خواستی از من محافظت کنی

برگشتم وپهش نگاه کردم داشت میخندید سریع گفتم:اما چرا ازم مخفی کردی؟؟چرا بهم نگفتی؟؟

عباس-آرزو نمیخواستم تورو بکشم تو این جهنم...میخواستم خودم حلش کنم

سری تکون دادم گفتم:به حال نیومدم اینجا نبش قبر کردم امدم بگم کنارتم به شرطی که دیگه هیچی رو ازم پنهون نکنی حتی اگر به ضررم باشه

عباس لبخندی زدوگفت-چشم خانم گلم هرچی شما بگی

از آوردن واژه(خانم گل)یه حس وصف نشدنی بهم دست دادم..خوشحال بودم که دوباره هم عشقم رو دارم هم زندگیمو وبیشتر از این خوشحال بودم که زمانی که فکر میکردم دوسم نداره وعاشق یکی دیگه اس درصورتی بعکس بوده ودوسم داشته همیشه حواسش بهم بوده...

دیدم عباس داره میاد نزدیک گفتم:لطفا جلو نیا

عباس سر جاش ایستاد ومنم فورا از اتاق خارج شدم فعلا امدگی هیچی رو نداشتم وقت میخواستم...

\*\*\*\*\*

از فردای اون روز رابطه ام باعباس مثل اوایل شده بود خوشحال بودم ولی بازم یه ترسی ته وجودم بود...هنوز اجازه ورود عباس رو به اتاقم نداده بودم یکم تنبیه براش لازم بود...قرارمون این بود که این نقشه مثل قبل پیش بره ولی الان تنها تفاوتش با قبل این بود که من از همه چیز با خیر بود بعضی موقها المیرا زنگ میزد میخواستم تلفن رو بزنم توی دیوار ولی به خودم مسلط میشدم وگوشی رو میدادم عباس واز اونجا دور میشدم .....

ساعت ۲ ظهر بود تازه خانم ماندگار رفته بودالانا بود که سروکله عباس پیدا میشد...

عباس-سلام بر اهل و عیال

لبخندی زدم و رفتم به استقبالش کیفشو برداشتم گفتم: سلام عزیز دلم خسته نباشی

عباس-سلام خانم گلم خوبی عشق من

-او هوم خوبم تو خوبی

عباس -نوج خوب نیستم

نگران گفتم: چرا چیشده؟

عباس آروم گفت: تا کی باید در فراقی یار بسوزم

خندیدم گفتم: نترس به همین زودی این فراق پایان میابد

خندید و مثل همیشه لیمو بوسید گفت: الهی من فدات بشم

صدای نرگس خانم شنیدیم: الهی همیشه دلالتون شاد باشه

-مرسی

رویه عباس کردم گفتم-برو دست و روتو بشور بیار ناهار

عباس-چشم...

بعد ناهار رفتم توی اتاقم که عباسم پشت سرم اومد تو

-کجا بسلامتی؟؟

عباس-توی اتاقمون دیگه

-اتاقمون!

عباس-آرزو

-نوج بیرون

عباس-برم یعنی؟

-اره

عباس-باشه ولی قبیش به بوس بده برم

-بیخودی..

همونجور که هلش میدادم بیرون بدفعه برگشت و روی لبام به بوسه زد چیغ زدم: عیالاس

عباس-جون دلم

انداختمش بیرون و درو بستم خودمو انداختم روی تخت خدایا فقط میتونم بگم شکرت...

به سقف خیره بودم که بدفعه یاد به چیزی افتادم بلندشدم به نازی زنگ زدم جواب داد: جانم گلی

-سلام نازی. کجای

نازی هل شد گفت: چی شده اتفاقی افتاده؟

خندیدم گفتم: نه بابا خواستم بیای بریم خرید میخوام امشب برای عباس تولد بگیرم

نازی-گندنت بزن آرزو مردم زنده شدم شما هم شبیه ادم نیستینا اخه الان تولد؟؟ تا دیروز میخواستن سر به تن هم نباشه امروز میخوان تولد بگیرن

نازی از همه چیز خیر داشت میدونستم داره شوخی میکنه میخواستم ادیتش کنم جدی گفتم: نخواستم نازی منم خر به تو رو میزنم

نازی-گمشو بابا یکی پیام حالا

خندیدم گفتم: فدات شم الان بیا

نازی-الان؟؟بزار بعد میام الان خوابم میاد

-خر نشو دیگه.. الان عباس خوابه بهترین فرصته

نازی-نیم ساعت دیگه حاضر باش

-اوکی

بلند شدم مانتو مشکیمو با شلوار جین مشکیمو پوشیدم سالم قرمزمو انداختم روی سرم کالج های قرمز برداشتم به آرایش مختصر کردم آروم از اتاق خارج شدم رفتم به سمت اتاق عباس که دیدم خوابه... خوب خداروشکر

از یله ها تندی رفتم یابین خودمو رسوندم به درحیاط همین که درحیاط رو باز کردم نازی جلو یام ترمز زد شیشه رو زد یابین باصدای لوتی وار گفت: بپر بالا ضعیفه

-گمشو بابا اصلا بهت نمیاد

نازی-اره دیگه من خرم که اومد با تو

-وظیفته..

نازی-کجا برم حالا؟

-اول برو جواهر فروشی

رفتم یکی از جواهر فروشی های نزدیک خونه میخواستم برایش گردنبند الله بگیرم اما نداشت ادرس داد گفت اونجا گیرمون میاد رفتم اونجا گردنبند الله رو خریدم ورفتم سمت کیک فروشی به کیک شبیه قلب بود که روش نوشته بود ""عشق جانم تولدت مبارک"" بعد از حساب کردن رفتم سوار ماشین شدم که نازی گفت: حتما الانم میخوای لباس بگیری

-مگه تولد بدون لباس میشه؟؟

نازی-نه والا

-خب حرکت کن

رفتم به سمت یاساژ نمیخواستم زیاد لفتش بدم اخه وقتی نداشتم مستقیم رفتم توی یه مغازه داشتم لباس ها رو نگاه میکردم که نازی گفت-آرزو اون لباس چطوره؟؟

به لباسه خیره شدم لباس عروسکی قشنگی بود بالا تنه سفید دکلته ای دامنش پف دارکلوش و گل های درشت قرمزی داشت و تا روی ران پاهام بودیه نازی چشمکی زدم وگفتم:عالیه

رفتم لباس رو گرفتم پرو کردم فیت تم بود لباس رو هم حساب کردیم واز یاساژ خارج شدیم ورفتم به سمت خونه...

بعداز تشکر از نازی رفتم توی خونه کسی نبود خداروشکر رفتم توی اتاقم ومشغول چیدن اتاقم شدم کارام که تموم شد به ساعت نگاهی انداختم ساعت شیش بود دراتاق رو زدن ... رفتم پشت در گفتم:

-کیه؟

صدای نرگس خانم رو شنیدم که گفت: منم مادر

درو باز کردم وسریع گفتم :بیابین تو

اومد داخل اتاق با تعجب به اتاق نگاه میکرد خندیدم گفتم-خوبه؟؟میخوام برای عباس تولد بگیرم

نرگس خانم-جدی میگه؟

-اوهوم

نرگس خانم-کار خوبی کردی پس من برم مزاحمت نشم امشیم میرم خونه خواهر زاده ام شما راحت به جشنتون برسید

-عه کجا شما باید باشین

نرگس خانم-نه مادر اینجوری بهتره

بعد بوسیدمو گفت:خوشبخت بشین

واز اتاق خارج شد.....

همه چیز حاضر بود فقط باید به بهونه جور میکردم برای کشوندن عباس به اتاقم اها فهمیدم رفتم گوشیمو برداشتم شمارش رو گرفتم

عباس-جونم آرزو

-عباس تو به مسئله ریاضی موندم میشه بیای برام حلش کنی

عباس مشکوک گفت-اونوقت خیلی راه طولانی بود که زنگ زدی خب باشو بیا اینجا

-جون عباس حسش نی تو بیا

عباس-باشه

تلفن رو قطع کردم چراغرو خاموش کردم شمع های سکه ای دور تا دور اتاق روشن بود دستگیره در به پایین کشیده شد وعباس که وارد شد جیغ زد:تولدت مبارک عشقم

عباس بادهان باز داشت همه جارو نگاه میکرد اما تا منو دید چشمش برق زد رفتم طرفم وپوسه ای روی لباش زدم  
گفتم:تولدت مبارک عشق من

عباس-اما الان که تولدم نیست

-به جبران اون روز که تولدی برات نگرافتم

دستشو گرفتم بردم سمت کیک عباس شیطان گفت:خب خانم خانما واسه کی اینقد خوشگل کردی

زدم با بازوش گفتم-لوس نشو آرزو کن شمع هارو فوت کن

عباس چشمش رو بست وبعدها چند ثانیه باز کرد وشمع هارو فوت کرد جیغی زد و تولدت مبارک رو برایش خوندم اونم وایساده بود داشت با لبخند نگاهم میکرد ...

هدیه اش رو اوردم به سمتش گرفتم گفتم-بفرمایین

عباس با لبخند جعبه رو ازم گرفت وپازش کرد با دیدن پلاک الله خندید وگونمو بوسید گفت:مرسی خانم گلم

-قابلتو نداره .میخوای برات ببندمش

-اره حتما

گردنبندهو برایش بستم وگفتم:عباس هیچ وقت این رو از خودتت جدا نکن

دستشو گذاشت روی چشمش وگفت-به روی چشم

یه آهنگ لایت داشت بخش میشد عباس دستمو گرفت وبرد وسط اتاق دستامو دور گردنش حلقه کردم اونم دستاش رو گذاشت روی کمرم و شروع به رقصیدن کردیم

مشغول رقصیدن بودیم که عباس گفت: میدونی چرا عاشقتم؟؟

به چشمش زل زدم که گفت: چون وقتی گریه کردم با من گریه کردی... چون وقتی صدات زدم پاسخ مناسب دادی حتی با لبخندی ....

چون وقتی تو چشمات نگاه کردم منو دیدی... منو بوسیدی... منو از خودم خواستی...

چون با آمدنت زندگیم پر از امید شد... چون به راحتی سخن گفتیم... چون به راحتی ...

چون همه ی لذت ها را اول برای من خواستی...

چون قضاوت نکردی... چون مرا با خود من خواستی ....

چون به سادگی در چشماتم عشق رو شناختی... نیاز با تو بودن... نیاز تو رو خواستن...

نیاز آغوش... نیاز چشمات... نیاز دیدارت... نیاز نگاهت... نیاز وجودت...

و آنچه که مهم تر از همه بود نیاز روحت ....

لبخندی زدم گفتم: حالا تو میدونی چرا من عاشقت شدم؟

سرشو تکون دادگفتم: چون مرد هستی... یک مرد واقعی می تونه منو برای خودش نگه داره و تو اون مرد هستی که منو به خودت متعهد کردی... نه با سند نه با مدرک با پذیرش عشق... با نگاه عاشقانه... با مهربانی... با محبت... با حمایت ....

و چه افتخاری بزرگ تر از این... چه خوشبختی ای بزرگ تر از این... بعد از یک روز پر از تنش و درد و رنج و شکسته شدن وقتی به یاد صبح گاهت بیفتی و بدانی چه چیزهای بزرگی نصیب شده، همه ی غصه ها و نامردی ها و دورویی ها و کثافت ها را در سطل زباله بریزی و بگی بدرود ای سیاهی ها... ای لجن زارها... ای کثافتها و سلام ای سپیدی ها... ای زیبایی ها... ای عشق... ای مهربان... ای مرد من... حضورت سبز باشد و زیبا... ممنون که هستی... ممنون که منو در آغوش مهربانت غرق شادی می کنی... ممنونم برای همه ی خوبی هایت... برای بودنت ....

عباس سرش رو آورد کنار گوشم و لاله گوشم رو بوسه ریزی زد و گفت: اجازه هست وروجک؟؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و امروز یا بهتر بگم امشب برای بار دیگر با هم یکی شدیم.....

یکماه بعد.....

چند روزی بود عباس سخت مشغول گشتن دنبال اون مدرک های لعنتی بود از یک طرف المیرا خیلی روی مخ بود اما عباس بهم اطمینان داده بود که زودتر از سر اون المیرا و بیات خلاص میشیم از صبح هم معلوم نبود عباس کجا رفته هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد..... امتحانام نزدیک بود... خونه رو متر کرده بودم از پس راه رفتم

نرگس خانم- مادر بگیر بشین... بد به دلت راه نده..

-از صبح گوشیشو جواب نداده...

هنوز حرفم تموم نشده بود که عباس وارد خونه شد آشفته بود رفتم به سمتش کیفش وکتشو برداشتم گفتم: عباس کجا بودی دلم هزار راه رفت

عباس- قریبونت برم چرا نگران شدی

-اخره گوشیتو جواب نمیدادی؟؟

عباس- بهت میگم جریان رو..

ناهارمون رو توی سکوت خوردیم عباس هیچی نمیگفت و این بیشتر من رو نگران میکرد بعد از ناهار با هم رفتیم توی اتاقمون عباس دستام رو گرفت و من رو نشوند روی تخت گفت: ببین آرزو من اون چندتا مدرک سند بیات رو پیدا کردم خب... اما فهمیدم اون مدرک هایی که علیه من ساخته توی تورنتو هه



-تورنتو کجاست؟

عباس-امریکا

-چرا اونجا؟؟؟ اصلا مطمئنی؟

عباس-اره یکی از بچه‌ها یکی از ادمای بیات رو گرفته واز زیر زبانش کشیده بیرون که مدرک ها کجاست

-خب حالا باید چکار کنی؟

عباس بلند شد گفت-باید برم تورنتو!!

-چی؟؟ اصلا نمیزارم بری

عباس-ارزو مجبورم برم به سفر دو هفته ای میرم زودی برمیگردم تو هم میری بوشهر

-چرا سندارو به پلیس نمیدی؟

عباس-اگر تحویل بدم بیات هم سندای جعلی منو تحویل پلیس میده با اون چیزایی که این ساخته اعدام نکنن ابد رو شاخشه

ترسیدم گفتم-اخه تو که کاری نکردی

عباس-پلیسا که حرف منو باور نمیکنن

-بیس منم با خودتت بپر

عباس-نمیشه آرزو تو هنوز نه پاسپورت داری نه ویزا تا آماده بشن وقت میبره منم وقتی ندارم الانم احتمالا بیات پی برده من

سندارو برداشتم...

-خب باید کی بری؟من امتحانام مونده!

عباس-امشب باید برم به درمخفی پشت خونه هست من میرم فردا علی از همون در تورو میرسونه فرودگاه میری بوشهر

واسه امتحاناتم همه چیز حله اونجا امتحاناتتو میدی

چاره جز قبول کردن نداشتم یای زندگیم در میون بود ..... به ناچار باشه ای گفتم...

عباس مشغول جمع کردن وسایلش بود منم داشتم با چشمهای اشکیم نگاهش میکردم دیگه طاقت دوریش رو نداشتم متوجه ام

شد اومد به سمت منو توی آغوشش گرفت وروی موهام بوسه ای زد گفت:دورت بگردم گریه نکن سفر قندهار نمیرم که همش

دو هفته اس شایدم کمتر ..میرم سندارو پیدا میکنم تحویل پلیس میدم دیگه این کابوس لعنتی تموم میشه

-به دلم بد افتاده ...بیا نرو یکی دیگه رو بجای خودتت بفرس

عباس-آرزو درکل باید دور از هم باشیم اگر باهم باشیم بیات پیدامون میکنه نمیخوام بلایی سرتو بیاد

همون موقع گوشی عباس زنگ خورد زنگ خورد ازم جدا شد رفت جواب داد:جانم علی

علی-.....

عباس-باشه داداش اومدم

واومد سمتم به سیم کارت جلوم گرفت:این سیم کارت جدیده فردا علی با به شماره ناشناس زنگ میزنه از این در مخفی که

ببخت نشون میدم میری

-نرگس خانم چی؟؟

عباس-اونم فردا میره شمال

-باشه

عباس و سایلاشو برداشت رفتیم پایین نرگس خانم عباس رو از زیر قران رد کرد منم داشتم گریه میکردم عباس با اخم اومد به سمت اشکام رو پاک کرد گفت: آرزو جون من دیگه گریه نکن بزاریا خیال آسوده برم!

-مواظب خودت باش، بهم زنگ بزن

عباس-باشه دورت بگردم

و عباس رفت..... و من با چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.....

خودمو انداختم توی بغل نرگس خانم و زار زار گریه کردم دلم گواه بد میداد خدایا عباسم رو به تو سپردم...

ساعت چهار صبح بود و هنوز بیدار بودم خواب به چشمم نمیومد میترسیدم به علی زنگ بزنم شماره جدیدی که عباس گفت هم نداشتم باصدای دراتاق به آن ترسیدم و نشستم سرچام که دراتاق باز شد نرگس خانم وارد شد.....

نرگس خانم-آرزو مادر من دیگه باید برم عباس گفته بود کسی که میبیرتم شمال الان میاد

بابغص گفتم-شماهم میخواید برید

نرگس خانم: دورت بگردم میگنره صبر داشته باش

-باشه شماهم مواظب خودتون باشید

نرگس خانم-توکی میری مادر؟

-نمیدونم منتظر خبر علی هستم

نرگس خانم هم از همون در مخفی رفت برگشتم توی خونه...خونه سوت کور بود ترسیدم خودم رو رسوندم توی اتاقم و در رو قفل کردم که صدای گوشیم بلندشد رفتم سمت گوشیم دیدم شماره ناشناسه فهمیدم علیه سریع جواب دادم:جانم علی

علی-اماده ای آرزو

-آره اومدم

و سایلامو برداشتم عکس عباس رو توی بغلم گرفتم نگاهی به اتاقم انداختم و خارج شدم دراتاقمو قفل کردم رفتم پایین در های خونه رو همگی قفل کردم و از همون در مخفی که دوکوجه از خیابون اصلی فاصله داشت خارج شدم عباس میگفت شاید بیات ادم گذاشته که تعقیبمون کنن...

علی تا منو دید پیاده شد و وسایلامو برداشت دیدم نازی هم از ماشین پیاده شد رفتم به طرفش همو توی اغوش گرفتیم که نازی گفت: فدات بشم عزیزم نگران نیاشیا تا منو علی هستیم تو غمت نیاشه

-مرسی که هستین

رو به علی کردم با بغض گفتم: عباس بهت زنگ نزده؟؟؟

علی از توی آینه نگاهی بهم انداخت گفت: هنوز نه

دیگه چیزی نگفتم اونم حرکت کرد بعداز یک ساعت رسیدیم فرودگاه پروازمو که خوندن علی گفت: آرزو موقع رفتنه

بلند شدم کیفمو برداشتم نازیو بغل کردم:مرسی که کنارم بودی...خوشحالم از داشتن خواهری مثل تو

نازی-مواظب خودت باش

رو به علی گفتم: ممنونم بابت همه چیز

علی-کاری نکردم خواهری مواظب خودتم باش

-هرخبری از عباس شد بی خبرم نزار

علی-چشم

.....

ساعت هفت هواپیما توی فرودگاه پوشهر نشست بعد از گرفتن چمدونم از فرودگاه خارج شدم داشتم میرفتم سمت خیابون که حس کردم یکی داره صدام میزنه برگشتم و بابامو دیدم باورم نمیشد بابام اینجا چیکار میکرد خودمو با دو بهش رسوندم و خودم رو انداختم توی اغوشش

بابا

بابا-جونم

دلم براتون تنگ شده بود

بابا-منم همینطور قریونت برم

از بابا جدا شدم گفتم-شما از کجا مطلع شدین میام پوشهر

بابا درحالی که چمدونم را گرفت گفت:عباس همه چیز رو برام تعریف کرده

چیزی نگفتم بی حرف سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد اینقد دلم برایش تنگ شده بود ولی هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتم

با صدای بابا به خودم اومدم گفتم:جانم بابا

بابا-کجایی دختر گوشیت خودشو کشت

چی گوشیم

سریع گوشیمو از کیفم دراوردم فکر کردم عباسه ولی با دیدن شماره علی مثل یادکنکی بادم خالی شد جواب دادم-سلام علی خوبی

علی-سلام ارزو جان رسیدی؟

اره الان با بابام

علی-باشه خواهی سلام برسون نمیتونیم زیاد حرف بزنینم فقط به چیزی عباس زنگ زد رسیده بود

چی؟ پس چرا به خودم زنگ نزد

علی-گوشیت خاموش بوده حالا دوباره تماس میگیره

باش ممنون

علی-پس فعلا

گوشیو قطع کردم که بابا گفت:کی بود؟

دوست عباس بود گفت عباس رسیده

بابا-بهش اعتماد دارین

بیشتر از چشمامون

دیگه بابا چیزی نگفت که بعد از نیم ساعت رسیدین خونه به روبروم خیره شدم چقد دلم خونمون تنگ شده بود برای دنیال کردن منو خواهرم توی حیاط دعواهامون درس خوندمون ...

سری تکون دادم وارد حیاط شدم بچها توی حیاط تا منو دیدن جیغ کشیدن خودشونو انداختن توی بغلم وای خدا چقد دلم برایشون تنگ شده بود از بچها جدا شدم و خواستم برم به سمت خونه که مامانم اومد بیرون خواست حرفی بزنه که تا منو دید حرفشو خورد آروم زمزمه کرد:ارزو

با بغض سرمو تکون دادم خودم رو انداختم توی بغض

مامان-دورت بگردم خوبی دخترم

-اره مامانی تو خوبی.اخ جقد دلم براتون تنگ شده بود

مامان-ماهم همینطور

بابا-بیاین داخل گرمه

از مامان جدا شدم رفتم توی خونه مستقیم رفتم سمت اتاقم ...اتاقم دست نخورده بود وسایلم رو برداشتم که دراتاق باز شد انر اومد تو

-هنوز تو یاد نگرفتی در بزنی

انر-نوج بدو بیا مامان میگه بیا به چیزی بخور

رفتم به سمت چمدونم دیدم هنوز وایساده داره نگام میکنه گفتم-چیزی شده

انر-خیلی تغییر کردی

-از چه لحاظ

انر-همه چی...خانم تر شدی ....

چشمکی زد وگفت:خوشگل تر شدی

-اولا خوشگل که بودم ثانيا اینا فواید شوهره عزیز من شوهر

انر-دلم خیلی برات تنگ شده بود

دستاشو گرفتم-منم همینطور خواهری.حالا بدو بریم الان صدای مامان در میاد

خندید ویا هم از اتاق خارج شدیم

مشغول خوردن صبحونه بودم که مامان گفت-چرا مامان بدون خبر اومدی؟؟چرا شوهرت نیومده

فهمیدم بابام چیزی بهش نگفته گفتم-خب چیزه...یه سفر کاری برای عباس پیش اومد دیگه منم گفتم پیام اینجا

مامان-خب توهم میرفتی باهانش

-مامان جان منکه پاسپورت ویزا نداشتم بعدشم سفر کاری بودا

مامان تا خواست چیزی بگه که انر گفت:ارزو بدو گوشت داره زنگ میخوره

لقمه رو گذاشتم با دو خودمو رسوندم به اتاقم اما تا رسیدم گوشیم قطع شد شماره خارج بود اما ترسیدم زنگ بزنگ چند مین بعد صدای اس ام اس اومد همون شماره بود بازش کردم نوشته بو""خانم گلم جواب بده""...عباس بود ناخودگاه لبخندی رو لبام نشست همون لحظه گوشیم زنگ خورد فوراً جواب دادم با بغض گفتم:عباس

عباس-جون عباس...عشق عباس...همه زندگی عباس...

-خوبی؟؟چرا اینقد دیر زنگ زدی؟

عباس-دورت بگردم تا رسیدم بهت زنگ زدم اما گوشت خاموش بود رسیدی؟

-اره

عباس-سفرت راحت بود؟مشکلی برات پیش نیومد؟

-نه همه چیز خوب بود

عباس-آرزو عزیز من، من دیگه برم شب به وقت ایران بهت زنگ میزنم درضمن تا جایی که میتونی از خونه خارج نشو

-باشه شب منتظرتم

عباس-باشه خدانگهدارت

-خداحافظ...-

گوشیو قطع کردم سرم رو بلند کردم زمزمه کردم:خدایا به خودتت سپردمش

#####عباس

بعد از صحبت با آرزو و اینکه خیالم بابتش راحت شد رفتم به سمت اتاقی که یکی از ادمای بیات گرفته بودیم دراتاق رو باز کردم رو به دارا دوستم گفتم:چی شد؟

دارا-همه چیز که واسه امشب حله فقط مطمئنی که تنهایی میخوای بری؟

-اره فقط دوربینا از کار انداختی؟

دارا-اره اونام حله

-اوکی من میرم یکم استراحت میکنم تا شب

دارا-باشه خوب بخوابی

رفتم به سمت یکی از اتاقا و خودم رو انداختم روی تخت گوشیمو دراوردم و به عکس آرزو زل زدم میترسیدم بیات بلایی سرش بیاره...کاش باخودم میوردمش...اما نه اینجا احتمال خطر بیشتره...سرمو تکون دادم فکرای منفی رو از خودم دور کردم عکسشو بوسیدم و خوابیدم.....

باصدای دراتاق چشمام رو باز کردم با صدای خواب الود گفتم-بعله

دارا وارد اتاق شد گفت:ساعت دو وقتشه

-باشه الان حاضر میشم

بلند شدم سر تا یا مشکمی پوشیدم گوشیمو برداشتم هندزفری رو بهش وصل کردم و از اتاق خارج شدم رفتم توی همون اتاقی که ادم بیات بود دیدم خوابه داره به چیزایی میگه ولی اینقد نامفهوم بود که متوجه نشدم بیخیال شدم رفتم به سمت دارا گفتم:خب دیگه من برم از پشت هوای منو داشته باش

دارا-باشه داداش

از خونه خارج شدم و یابیکی از بچها با موتور به اون محل رفتیم بعداز یکساعت رسیدیم گوشیمو دراوردم پیام دارا رو دیدم نوشته بود"دوربینا از کار افتاده"

از دیوار بالا رفتم هیچ کس توی حیاط نبود عجیب بود اما بی خیالش شدم خواستم از دیوار بپریم پایین که گوشیم زنگ خورد....

جواب دادم-بعله

دارا با فریاد گفت:عباس برگرد از عمارت خارج شو

-جرا

دارا با داد:اون یه طلعه اس خونه بمب گذاری شده....

هنوز حرف دارا تموم نشده بود که خونه منفجر شد شدت انفجار باعث شد از روی دیوار به زمین پرت بشم

-اخ

آرمیا با دو اوامد به سمت بلندم کرد گفت-خوبی؟؟ سالمی؟

-آره آره خوب فقط دستم درد میکنه

آرمیا-چی شد بدفعه؟؟

-نامردا خونه رو بمب گذاری کردن

آرمیا-بیا بریم الان پلیسا میریزن

با آرمیا سوار موتور شدیم واز عمارتی که توی اتیش داشت میسوخت دور شدیم...

وارد اتاق که شدم دیدم برزو زیر دست بیات غرق خونه رو به داراگفتم-چیکارش کردی تو..

دارا-حقشه اگر این کارم نمیکردم نمیگفت چه نقشه ای توی سر بیاته

رفتم رویروی برزو ایستادم گفتم-ببین ما پاهات هیچ کاری نداریم خب..ولی بگو چه نقشه ای توی سر بیاته...

برزو-بیات همه چیز رو فهمیده بودو میخواست اول تو رو بکشه بعدزنت رو..فهمیده بود دنبال مدارکی...مدارک خودشون رو توی چندتا سوراخ موش قایم کرد وبه دروغ گفت مدارک داره علیه تو ولی هیچ مدرکی علیه تو وجود نداره حتی جعلی...

کفری شدم ادم جقد میتونه کثافت باشه بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که برزو گفت:زنت رو ببر جای امنی خودتم با اون مدارکا گم گور شو...بیات دیر یا زود جات رو پیدا میکنه...

بی حرف رفتم سمت اتاقم گوشیمو برداشتم شماره بیات رو گرفتم صداش نحسش توی تلفن پیچید-بعله

-سگ عوضی برای من تله میزاری؟میکشمت بیات هم خودتو هم اون دختر نجس تر خودت

بیات-تو زنده ای؟؟

-هه میخواستی مرده باشم به همین خیال باش

بیات-اون مدارکو برگردند به فکر خودت نیستی به فکر آرزو باش

-اسم زن منو روی زبون کثیفت نیار عوضی..این مدارکو موقعی برمیگردونم که تحویلش بدم به پلیس..

بیات-پیدات میکنم هم خودت رو هم زنت اونموقع اس که التماساتون رو میبینم...

-خفه شو..

وتلفن رو قطع کردم نمیتونستم به آرزو زنگ بزنم خطم مطمئنا از طریق بیات کنترل میشد رفتم به سمت دارا گفتم:درا سریع جمع کنی باید بریم

دارا-چرا؟

-شاید پلیسا رد دوربینا که هک کردیمو بگیرین نمیتونیم ریسک کنیم الانم با بیات حرف زدیم اونم مطمئنا خطمو کنترل میکنه

آرمیا-اینو چکارش کنیم؟

-خوابه فعلا...موقع رفتن دستو پاشو باز کنی. شماهم آماده باشید آرمیا گوشیت رو بده..

گوشی آرمیا گرفتم اول به پیامک فرستادم تا آرزو مطمئن بشه بعد زنگ زدیم هنوز به بوق نخورده جواب داد خندم گرفت.

آرزو-الو عباس...سلام

-سلام خانم گل خوبی فدات شم...

آرزو-نه خوب نیستم همش دلشوره دارم توروخدا زود برگرد

-باشه دورت بگردم...فقط به چیزی خوشگلم

ارزو-جیه؟؟ چیزی شده؟

نه نه... فقط من با خطم زنگ زدم به بیات و میترسم خطم کنترل کنه واسه همین با خط دوستم زنگ زدم...ممکنه تا چند روز نتونم بهت زنگ بزنم..

ارزو-وای چرا...زنگ نزدی من دق میکنم دلخوشیم همین به زنگه..

-قربونت برم قول میدم زودی بگردم

ارزو-باشه فقط خیلی...خیلی...مواظب خودت باش

-باشه..من دیگه برم خداحافظ

ارزو-خدانگهدارت

تلفن رو قطع کردم

به سمت دارا رفتم گفتم: من توی اولین موقعیت که بلیط گیرم بیاد بر میگردم ایران. الانم میرم خونه یکی بیرون از شهره... شما هم میخواید بیاید راه بیوفتید

دارا-نه داداش ما فردا به فرانسه پرواز داریم تو مواظب خودت باش

-اوکی... ممنون بابت کمکات

دارا-کاری نکردم... تو جون بخواه

-قربونت

بعد از خداحافظی باهاشون سوار ماشین شدم و از شهر خارج شدم بعد از تقریباً دو ساعت رسیدم به محل مورد نظر پیاده شدم و رفتم سمت خونه مورد نظر اف اف رو فشار دادم بعد از چند مین آقای ویلیام در رو باز کرد تا منو دید اولش تعجب کرد و بعد منو گرفت توی بلش ابراز خوشحالی کرد باهم وارد خونه شدیم خانم ماری همسر ویلیام هم از دیدن من خوشحال شد خونواده خوبی بودن به پیرمرد پیر زن که تنهایی زندگی میکردن من در سفر قبلم به تورنتو باهاشون آشنا شدم نمیخوامم بهشون چیزی از این ماجرا بگم.....

ویلیام-احساس میکنم خسته ای بیا اینجا استراحت کن

بلند شدم و رفتم به سمت اون اتاق و روی تشک پهن شده وسط اتاق دراز کشیدم اینقد خسته بودم که زود خوابم برد..... وقتی بیدار شدم ساعت نه صبح رو نشون میداد وای من چقد خوابیدم لباس هامو مرتب کردم و رفتم بیرون امروز میخوامم برم بیلطمو اوکی کنم بنابراین بعد صبحونه راهی شهر شدم بعد اوکی کردن بیلطم گوشم زنگ خورد دارا بود فوراً جواب دادم -بله

دارا-عباس زودتر خودت رو مخفی کن ادمای بیات در به در دنبالمون!

تعجب کردم اگر بخوان ردمون رو بزنی حداقل دوروز طول میکشید خطاب به دارا گفتم-ادمای بیات کجان؟ مطمئنی....

دارا-اره...دیشب بعد از برگشتن از اون عمارت ادماش دنبالتون کردن

-وای بدتر از این نمیشد...تو کجایی حالا

دارا-منو ارمیا به زود خودمون رو از چنگشون فراری دادیم الان توی فرودگاهیم...عباس صد در صد توهم تحت تعقیبی

-دارا باید قطع کنم

تلفن رو قطع کردم پام رو روی گاز فشار دادم بیشتر نگران ویلیام ماری بودم از شهر که خارج شدم متوجه شدم ماشینی پشت سرم داره بهم چراغ میده فهمیدم کار خود کتافشونه سریع شماره ویلیام رو گرفتم!

ویلیام-بله

-ویلیام منم عباس زودتر وسایلی من و خودتو بردار از اون خونه خارج بشین و برین به این ادرس(.....)خونه منه

ویلیام-چرا چپشده؟؟

-ویلیام الان وقتی برای توضیح دادن ندارم فقط بدون جون سه تامون در خطرہ فقط از اون خونہ دور شو وسیعی کن از در اصلی خارج نشی.... باید قطع کنم

گوشی رو که قطع کردم صدای شلیک گوله باعث شد سرمو بندازم پایین... سرمو بلند کردم نامردا چرخ های ماشینمو هدف گرفته بود بیشتر پام رو روی گاز فشار دادم همش تصویر آرزو جلوم ظاهر میشد داد زدم: یا خدا!!!.... آرزومو به خودتت سپردم...

به سر پیچ که رسیدم یکی از چرخامو زدن کنترل ماشین از دستم خارج شدم و ماشین به سمت دره هدایت شد چشمم رو بستم گفتم: یا حسین

ماشین داشت غلط میخورد و به پایین دره میرفت لحظه آخر دیدم ماشین به سنگی خورد و از شیشه جلو ماشین پرت شدم پایین و ماشین در یک آن منفجر شد صورتم خورد به سنگ و دیگه چیزی نفهمیدم.....

#####آرزو

با وحشت از خواب پریدم کابوس خیلی بدی دیدم از استرس دلهره دیگه داشت اشکم در میومدم ساعت سه نصف شب بود دل رو زدم به دریا به گوشی عباس زنگ زدم اما باشنیدن زنی که میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.....

نشستم روی زمین و اشکام سرازیر شدن....

مامانم وارد اتاق شد گفت-چی شده مامان؟؟ چرا بیداری؟

با بغض گفتم: مامان خواب بدی دیدم... از استریش دلشوره حالت تهوع گرفتم... هرچی به گوشی عباس زنگ میزنم گوشیش خاموشه...

مامان-خب حتما خوابه... یا شارژ گوشیش تموم شده

-الان که اونجا روزه....

مامان-بد به دلت راه نده.... ان شاء الله هیچ اتفاقی نیوفتاده

مامان که از اتاق خارج شد دوباره شمارشو گرفتم اما باز خاموش بود شروع کردم به خوندن هرچی سوره که بلد بود تا اینکه نمیدونم کی وچطور خوابم برد....

یه هفته میشد هیچ خبری از عباس نداشتم حالم داغون بود به اون شماره که دفعه آخر زنگ زد هم زنگ زد اما اونم خاموش بود کارم توی این یه هفته شده بود زنگ زدن به عباس....

دیگه همه فهمیدم بودن... از خواهرای عباس تا خونواده خودم... هیچی برام مهم نبود الان فقط سلامتی عباس برام مهم بود که بدونم سلامته یا نه....

هرچی به علی زنگ میزدم اونم خبری نداشت نمیدونستم چکار کنم.... به کی رو بندازم کمکم کنم....

امتحانام شروع شده بودم اما حوصله اشو نداشتم و نمیخواستم امتحان بدم....

در اتاق باز شد مامان اومد توی اتاق گفت-بلند شو حاضر شو مامان.. باید بری برای امتحان

-مامان من امتحان نمیدم

مامان-وا چرا؟

-حوصله اشو ندارم

مامان بی حرف اتاق رو ترک کردم چند مین بعد بابام اومد محکم گفت-ربع ساعت دیگه توی ماشین باش..



اینقد محکم گفتم که جایی برای اعتراض نداشت بلند شدم آماده شدم رفتم به سمت ماشین بی حال سوار شدم که صدای بابام بلند شد: چته تو... مگه چی شده که اینجوری هستی... چرا ناامید شدی ....

-بابا تو دیگه چرا... تو که از همه چیز خیر داری... اون بیات لعنتی تا زهرشو نریزه دست بردار نیست

باباسری تکون داد گفت-چکار کردین با زندگیتون..

چیزی نگفتم بابام هم حرکت کرد رفتیم به طرف مدرسه برای امتحان.....

تلفن رو محکم کوبیدم به دیوار جیغ زدم: خیلی بدی... کجایی تو... بازم بدقولی کردی!!! خیلی نامردی خیلی دوماهه دارم توی بی خبری میسوزم کجایی پس..

مامان اذر او مدن توی اتاق داد زدم: بیرین بیرون... بزارید به درد خودم بمیرم...

در اتاق رو بستم پشت در نشستم که صدای مامانم رو شنیدم: ارزو مامان دورت بگردم خودت نابود کردی... چرا داری اینقد خودت رو عذاب میدی....

دیگه داشتم ذره ذره اب میشدم از بیات هم هیچ خبری نبود.... همش فکر میکردم که الان عباس پیش المیرا و بیاتیه... و این بیشتر داغونم میکرد... اینقد گریه کردم که همونجا پشت در خوابم برد....

#####عباس

با درد شدیدی توی سرم چشمم رو باز کردم چشمم اولش درست نمیدید اما کم کم درست شد و متوجه شدم توی بیمارستان همون لحظه در اتاق باز شد پرستار وارد اتاق شد تا منو دید با دو از اتاق خارج شد چند لحظه بعد چند نفر وارد شدن او مدن بالا سرم بعداز معاینات یکیشون گفت: خوبی

نفهمیدم چی گفت خارجی حرف میزد گفتم: چی میگگی؟ متوجه نمیشم

یکی از پرستارا که انگار ایرانی بود و متوجه شدم زبانشون رو متوجه نمیشم گفت: دکتر میگه خوبی؟

-اها نه سرم درد میکنه

آقاهه که فکر کنم دکتر بود گفت: طبیعیه بخاطر ضربه ای که به سرت وارد شده

-ضربه؟؟

دکتر-چیزی یادت میاد

یه کم به مغزم فشار اوردم اما هیچی به یاد نیوردم...

دکتر-دوماه توی کما بودی!

-دوماه؟ اما من چیزی به یاد نمیارم

یکی از دستامو بلند کردم بردم طرف صورتم متوجه شدم صورتم باند پیچیه چرا زودتر متوجه نشدم؟ سوالی به دکتر نگاه کردم که گفت-بخاطر ضرباتی که به صورتت وارد شده بود صورتت به طور کامل از بین رفته بود و ما مجبور به عمل زیبایی شدیم.... و الان طبق معایناتم شما حافظتون رو از دست دادید

همه این حرفارو دختره ترجمه میکرد... دیگه بدتر از این نمیشد رو به پرستار گفتم-کی مرخصم؟

دکتر خندید گفت: عجله نکن پسر... دوماه خوابیده بودی!! حالا دوماه توی بیداری مهمون ماهیی..

حالا از بیمارستان مرخص هم بشم من که جایی رو ندارم اینجا نه پولی نه کسی... روزها یکی پس از دیگر میگذشت و من هنوز هیچی به یاد نیورده بودم و این منو داغون میکرد...

در اتاق باز شد و مارال وارد اتاق شد... توی این مدت فقط با مارال جور شده بودم چون هم زبونم بود حداقل حرفاش رو میفهمیدم..

مارال-چته پسر...دوباره رفتی توی فکر..

-چند شبه همش خواب یه دختر و میبینم که گریه میکنه تا میرم نزدیکش یا غیب میشه یا از خواب میپریم...صورتش هم مشخص نیست.

مارال-ای بابا..

-همش فکر میکنم این دختر رویاهام به ربطی توی واقعیت به من داره...نمیدونم همش حس میکنم یکی چشم انتظارمه

مارال-باید هرچه زودتر حافظت رو به دست بیاری

-نمیتونم هرچی به مغزم فشار میارم هیچی عاید نمیشه

مارال-بزار بعد خوب شدنت میبرمت جایی که تصادف کردی شاید چیزی یادنت بیاد

-میدونی کجا تصادف کردم؟؟

مارال-نه ولی پیداش میکنم

-کی این باند لعنتیو باز میکنن

مارال-به همین زودیا

-ای بابا چهارماه شد چه خبره...

مارال خندید و از اتاق خارج شد.....

#####آرزو

باصدای گوشیم سرمو از کتابام بلند کردم به گوشیم چشم دوختم علی بود جواب داد:سلام علی جان خوبی

علی-سلام ممنون تو خوبی

-هی بد نیستم.چه عجب یادی از من کردی؟

علی مکثی کرد وگفت-ببین آرزو مطمئن نیستم ولی یه خبر درمورد عباس دارم..

اسم عباس که اومد ناخودآگاه بلند شدم یدفعه گریه گرفتم-علی جون من...جون آرزو بگو عباس اومده...یا پیداش کردی

علی-آرزو!!!بزار من حرفم رو بزخم بعد گریه کن

-توروخدا زودتر بگو..

علی-دوتا از دوستای عباس که شب اخر عباس پیششون بوده وکمکش کردن عباس بره دنبال اون سندای کوفتی اومدن تهران

-چی؟؟؟راست میگویی؟از عباس خبر دارن؟

علی-نمیدونم هنوز ندیدمشون فقط بهم زنگ زدن..

-علی من خودم رو با اولین پرواز میرسونم تهران

علی-آرزو.....

نذاشتم علی حرفش رو بزنه تلفن رو قطع کردم و سریع پریدم توی حال جیغ زدم بابام گفت :چته دختر؟ترسوندیمون

-وای بابا از عباس خبری شده؟

بابا-جدی؟؟خب چه خبری؟

-نمیدونم باید برم تهران

اینو گفتم اومدم توی اتاقم ورفتم از توی سایت بیلط بوشهر\_تهران رو اوکی کردم.....

توی فرودگاه تهران بودم داشتم باچشم به دنبال علی میگشتم دیدمش علی ونازی هم دستی برام تکون دادم رفتم پیششون با نازی همو بغل کردیم گفتیم: وای نازی چقد دلم برات تنگ شده بود

نازی با اخم ساختگی گفت: خیلی بدی آرزو رفتی حاجی حاجی مکه..

خندیدم رو به علی گفتم: خوشحالم دوباره میبینمت

علی-منم همینطور خواهی

لبخندی به روشون پاشیدم و باهم سوار ماشین شدیم دل تو دلم نبود میخواستم هرچه زودتر دوستای عباس رو ببینم روبه علی گفتم: علی کی میریم پیش دوستای عباس؟

علی-میریم اما فردا... الان میریم خونه ما

-نمیشه الان بریم اخه..

علی پرید وسط حرفم وگفت: نه همیشه آرزو... اونا شهرستانن فردا میان..

-اوکی

به خونشون که رسیدیم باهم پیاده شدیم و با نازی رفتیم به سمت خونه پدرمادرش اومدن استقبالمون و با گرمی و خوشرویی باهام برخورد کردن نازی منو برد توی یه اتاق وگفت: عزیزم اینجا اتاق خودته تا زمانی که اینجا بی... راحت باش

-خیلی خیلی ممنونم

لبخندی زد و از اتاق خارج شد نشستم روی تخت که در اتاق به صدا در اومد: بفرمایید

علی اومد داخل چمدونم رو گذاشت گفت: بیا شام!

-علی میشه نیام.. اخه اصلا اشتها ندارم

علی-باشه هر جور راحتی.. پس بخواب فردا سر حال باشی

-ممنون

علی از اتاق خارج شد خیلی خسته بودم فقط یه پیام برای بابام نوشتم "بابا جان رسیدم.. فردا میرم پیش دوستای عباس... شب خوش"

پیام که سین شد لباس هامو عوض کردم دراز کشیدم هرچی این پهلو به اون پهلو شدم اما انگار تا قرصام رو نمیخوردم خواب نمیبرد بلند شدم و بدون قرص بدون اب بالا زدم... چهارماه با این قرصا به خواب میرفتم... چهارماهه از فکر عباس خواب به چشمم نمیومد الا با این قرصا... اره چهارماهه از عباس بی خبرم و این بی خبری داره داغونم میکنه... اینقد فکر های تکراری کردم تا اینکه خوابم برد

صبح باصدای الارم گوشیم بیدار شدم حاضر اماده رفتیم بیرون از اتاق بعد از سلام صبح بخیر نشستم پشت میز صبحونه و مشغول خوردن شدم که علی گفت: توی ماشین منتظرتم

نازی-منم میام

علی-تو کجا دیگه؟

-من میخوام بیاد

علی سری تکون داد وگفت-باشه

با نازی رفتیم سوار ماشین شدیم و علی حرکت کرد دلشوره استرس بدی به جونم افتاده بودم که انگار علی متوجه شد گفت: آرزو خوبی؟؟ چت شد یهو؟

نازی-وای چته آرزو

-نمیدونم استرس دارم

نازی-علی بزن کنار برو یه ابمیوه بگیر فشارش افتاده

علی بی حرف ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و پیاده شد که نازی گفت:ارزو اینجور نکن با خودت هیچ به خودت نگاه کردی چه به روز خودت آوردی؟

-نازی نمیتونم...تو جای من بودی چیکار میکردی...چهارماهه از عزیزم خبری نیست معلوم نیست زنده است یا...

نتونستم بقیه حرفم رو بگم برام سخت بود گفتنش با بغض گفتم:نازی سخته...خیلی سخته...خدا نصیب گرگ بیابون نکنه

همون لحظه علی سوار ماشین شد ابمیوه رو طرفم گرفت گفت-بخور یکم جون بگیری

ابمیوه رو ازش گرفتم وگفتم:ممنون

یکم از ابمیوه رو خوردم بهتر شدم علی حرکت کردم نیم ساعت بعد رسیدیم به محل مورد نظر سه تامون پیاده شدیم و وارد کافه شدیم علی دستی برای دوپسر تکون داد و رفتیم سمتون علی با دوتا پسر باخوشرویی رفتار کرد بعد رو کرد به ما گفت:ایشون نازی خانوم خواهرمه....

بعدم به من اشاره کرد با مکئی گفت-ایشونم ارزو جان همسر اقا عباس..

دوتا پسر بهم نگاهی کردن و سرشون رو انداختن پایین دلم گواهی بد میداد علی دوباره گفت-ایشون اقا دارا وایشون اقا ارمیا هستن

خیلی اروم گفتم:خوشبختم

و نشستم روی صندلی حالم خیلی بد بود علی رو به دارا و ارمیا گفت:خب دارا جان میشه شروع کنی

دارا رو به من گفت:ارزو خانم حال شما خوبه؟

سری تکون دادم گفتم:اره...میشه زودتر بگید

دارا سری تکون داد و شروع کرد به حرف زدن:روزی که عباس اومد تورنتو شبش به کمک من ارمیا رفت به عمارتی که برزو یکی از ادمای بیات گفته بود مدارکهای عباس اونجاست...من که خونه مونده بودم واسه هک دوربینا دیدم که برزو توی خواب داره حرف میزنه یه چیزایی میگفت شک کردم بیدارش کردم تا میخورد زدمش تا اینکه گفت خونه بمب گذاری کردن فوراً زنگ زد به عباس وگفتم برگرد عباس برگشت و عمارت منفجر شده بود که برزو گفت هیچ مدرکی علیه عباس نیست و میخوایسته عباس رو بکشونن اونجا تا بکشنش...

بعد از انفجار عمارت میترسیدیم پلیس ردمون رو بگیره واسه هک دوربینا شبونه خونه رو ترک کردیم منو ارمیا فراداش به فرانسه پرواز داشتیم عباس هم گفت میره به یکی از روستای تورنتو .....

فراداش منو ارمیا متوجه شدیم چند نفر دنبالمونن تا ادمای بیاتن تا موقعی که عباس از عمارت برمیگشته اونا تعقیبش کردن این حرفارو برزو بهمون گفت سریع به عباس زنگ زد و بهش اطلاع دادم و ما هم به زور از دست اون ادما فرار کردیم رفتیم فرانسه و دیگه هیچ خبری از عباس نداشتم تا هفته پیش که برگشتم تورنتو...اولش شماره ایرانش گرفتم خاموش بود شماره تورنتوش هم خاموش بود با ارمیا رفتیم به سمت اون روستا اما اون پیرمرد پیرزن پدفعه غیبتشون زده بود و هیچکس ازشون خبر نداشت موقع برگشت سر به پیچ تصادف بدی شده بود رفتیم پایین ماشینه افتاده بود توی دره صدای چند نفر روشنیدیم که داشتن درمورد تصادفی که چهارماه پیش اتفاق افتاده بوده صحبت میکردن که طرز وحشناکی رخ داده بود و ماشینش به داخل دره افتاده بوده و منفجر شده بود رفتیم به سمت اون مرد گفتم:اقا میشه مدل اون ماشین رو بگید

اقاهه-ماشین که سوخته بود ولی انگار شاسی بلند دوج دورانگو بود

ماشین عباس هم همین ماشین بود اما دوباره پرسیدم:نمی فهمید علت تصادف چی بوده؟

اقاهه:انگار به چرخ های ماشینش شلکیک شده بوده.درضمن راننده اتومبیل هم پیدا نشده.چون یک روز طول کشیده بوده تا پلیس برسن اخه اینجا رفت امد کمه و گمان میدن گرکی یا حیون درنده ای خورده باشه چون جنازه ای توی ماشین نبود

دلم نمیخواست باور کنم اما وقتی عکس ماشین عباس رو نشونم داد دیگه به یقین رسیدم

همینجور که داشت حرف میزد و منم داشتم اشک میرختم اینا همش یه مشت چرته دروغه عباس من سالمه زنده است بلند شدم  
صندلی افتاد صدای بدی ایجات کرد با گریه گفتم: نه... اینا همش چرته ..یه مشت دروغه... عباس من زنده اس... سالمه.. شما دارین  
به من دروغ میگی

درارا بلند شد گفت-باورش برای ماهم سخته اما حقیقته...

جیغ زدم: دروغ میگی. دروغ میگی

کافه داشت دور سرم میچرخید چشمام داشت تار میشد یکدفعه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.....

چشمام رو باز کردم اولش نور چشمام رو زد باعث شدم دوباره چشمام رو ببندم صدای علی ونازی رو شنیدم چشمام رو باز کردم  
من توی بیمارستان چیکار میکنم نازی متوجه ام شد اومد کنارم گفت: خوبی گلم

-نازی من اینجا چکار میکنم

نازی-یعنی نمیدونی

یکم به مغزم فشار اوردم همه چیز یادم اومد... یادم چه بلایی سرم اومده... یادم اومد بدبخت شدم.... یادم اومد چه بلایی سر عشقم  
اومده ...

باگریه رو به علی گفتم: علی من باید برم تورنتو دنبال عباس بگردم... عباس من زنده اس... خودتم شنیدی که دوستاش گفتن عباس  
توی اون ماشین نبوده...

علی-باشه عزیزم تو اروم باش

چطور میتونستم اروم باشم... بدترین خبر عمرم رو بهم دادن....

روبه علی گفتم: علی زوتر منو از اینجا ببر

علی-اچه...

-علی منو از اینجا ببر

علی-باشه.. باشه...

علی رفت دنبال کارای ترخیص پتورو روی سرم کشیدم و شروع کردم به گریه کردن.....

چند روز از اون روز شوم میگذره حال حوصله هیچکس رو نداشتم خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم با هیچکس حرفی  
نمیزدم درست حسایی غذا هم نمیخوردم فقط به اندازه دوتا قاشق که زنده بمونم... علی چند روزی بود رفته بود تورنتو هرچه  
گریه زاری کردم التماس کردم منو هم با خودش بیره اما قبول نکرد و رفت تا الان هیچ خبری ازش نیست..... حتی توی  
بیمارستان ها... اما من امیدمو از دست نمیدم و من مطمئنم عباس زنده اس....

گوشیم زنگ خورد علی بود فوراً جواب دادم گفتم: علی اگه خبری از عباس پیدا نکردی بدون حرف قطع کن

علی یکم سکوت کرد و بعد صدای بوق بود که توی گوشم پیچید همونجا وسط اتاق دستمو گذاشتم روی سرم نشستم زمین زدم زیر  
گریه....

-عباسم... عشقم... بخدا این رسمش نبود... چرا تنهام گذاشتی... گفتمی میری دو هفته برمیگردی مرد من مگه قول ندادی از خودت  
بیخبرم نزاری... الان چهارماهه خبری ازت نیست دارم دیونه میشم از نگرانی دلتنگی... همه میگن مردی ولی من باور نمیکنم  
میدونم تو سرت بره قولت نمیره و برمیگردی

#####عباس

دکتر داشت باند صورتم رو باز میکرد چشمام رو بستم بعداز اتمام کارش مارال آینه رو به دستم داد مارال گفت: چشمات رو باز  
کن

چشمام رو باز کردم هیچ حسی نداشتم نه خوشحال بودم نه ناراحت حتی تعجب هم نکردم چون قیافه قبلم اصلا یادم نمیداد که چطور بودم

مارال-تعجب نکردی؟

-نه

دکتر چیزی گفت منکه متوجه نشدم ولی مارال گفت-دکتر میگه چون حافظتو از دست دادی چیزی از قیافه قبالت یادتت نمیداد -اره درسته... بهش بگو کی میتونم از اینجا برم

مارال حرفه منو به دکتر رسوند و دکتر چیزی گفت مارال رو به من گفت:خب یه خبر خوب .... شما همین امروز مرخصید -خوبه

مارال -خوشحال نشدی

-نه وقتی نه کسی رو دارم...نه جایی رودارم چرا باید خوشحال باشم

مارال-تا منو داری غم نداری رفیق...میریم خونه من خودم بهت کمک میکنم خونوادت رو حافظت رو بدست بیاری اولش خواستم ممانعت کنم اما کجا میرفتم قبول کردم یاد چیزی افتادم رو به مارال گفتم:مارال هزینه بیمارستان چی؟

مارال-فکر اونجاشم کردم....به بابام همه چیز رو گفتم اونم قبول کرد هزینه رو بپردازه

-ممنونم ازت مارال....جبران میکنم

مارال لبخندی زد گفت:لباس اوردم برات توی کمد بپوش من برم کاراتو انجام بدم

-باشه

لباس هامو پوشیدیم یه تیشرت جذب سفید بود با شلوار جین آبی آماده شدم که مارال وارد شد اما بدون روپوش پرستاری مارال-آماده ای؟

-اره

باهم از اتاق خارج شدیم رو به مارال گفتم:مارال اگر میشه امروز بریم جایی که تصادف کردم

مارال-چقد عجله داری پسر

-میخوام زودتر حافظمو به دست بیارم

مارال-باشه...راستی ماکه نمیدونیم اسمت چیه؟؟چهار ماه به اسم پسر صدات زدم...

-نمیدونم هرچی دوست داری صدات کن

مارال-تیام چطوره...اسم داداشمه

-ناراحت نمیشه ....

مارال غمگین گفت-داداشم فوت کرده

-واقعا متاسفم

لبخند تلخی زد وگفت-خب همون تیام صدات میکنم

-اوکی

مارال-بیا از این طرف باید بریم پیش دکتر

رفتیم به سمت جایی که مارال گفت حین رفتن به پسر جوانی از کنارم رد شد حس کردم برام آشناست یه کم به مغزم فشار آورد اما هیچی به ذهنم نرسید بی خیال شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق دکتر شدم.... وایسا ببینم اصلا چرا اومدیم اینجا... آرام دم گوش مارال گفتیم: چرا اومدیم اینجا

مارال-صبر کن متوجه میشی

دکتر وارد اتاق شد وبا مارال مشغول حرف زدن شدن بعد مارال رو به من کرد گفت: ببین ما دقیقا نمیدونیم تو چه روزی تصادف کردی خوب... وقتی اوردنت بیمارستان خون زیادی از دست داده بودی یعنی معجزه بود که زنده موندی

-خب کی منو نجات داد؟

پدر دکتر توی روستای(.....)زندگی میکنه شبونه میخواد بیاد شهر که بیرون از روستا متوجه تو میشه وتورو میبره خونش چند روزی توی خونه پدر دکتر بودی اما میبینه حالت داره بدتر میشه به دکتر زنگ میزنه وتورو میاره اینجا

-خب کی منو برده بوده به اون روستا

مارال-نمیدونم..... ولی پدردکتر میگه شاید سگ های روستا تورو تا اونجا بردن.به هر حال خدا خیلی دوست داشته

-خب چرا به پلیس اطلاع ندادین؟

مارال-اول خواستیم به پلیس اطلاع بدیم ولی چون چند روز توی خونه پدر دکتر بودی ترسیدیم برای اونا مشکل ایجاد بشه بنابراین تصمیم گرفتیم تا بهوش اومدنت صب کنیم...

نا امید از بیمارستان خارج شدیم دیگه واقعا امیدم نا امید شده بود رو به مارال گفتیم: مارال فعلا تنها امیدم همون روستاست بریم اطرافش گشتی بزیم شاید سر نخ پیدا کردیم

مارال-باشه اما بزار فردا الان تو باید استراحت کنی منم خیلی خسته ام

رفتیم به خونه مارال سویت کوچیک جمع جوری بود رنگ خوش به رنگ نارنجی ابی بود و وسایلاش هم ست بود باهم..

-خونه قشنگیه

مارال-قشنگ که هست اما هیجا خونه خوده ادم نمیشه

جهت حسودیم میشه...حداقل خونواده ای داری..

مارال-اینجور نگو....مطمعنا توهم خونواده ای داری چشم انتظارت باشن

سری تکون دادم گفتیم-کجا میتونم استراحت کنم

مارال-بیا اینجا رو برات آماده کردم

رفتیم به سمت اتاق وروی تخت دراز کشیدیم چشمام که روی هم گذاشتم سریع به خواب رفتیم.....

صبح بعداز خوردن صبحونه بامارال راهی روستای پدر دکتر شدیم دوساعتی توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم پدر دکتر به استقبالمون اومد همراه مارال باهانش دست دادیم میخواستم هرچه زودتر برم به محلی که پیدام کرده بودن رو به مارال گفتیم: مارال بریم به جایی که این اقا منو پیدا کرده...

مارال چیزی به پدر دکتر گفت وباهم راهی شدیم ده دقیقه زمان برد تا رسیدیم پیاده شدیم پدر دکتر چیزی گفت به مارال نگاهی انداختم مارال گفت: میگن تورو دقیقا اینجا پیدا کرده

به جایی که مارال اشاره نگاه کردم به جز سنگ چیز دیگه نبود رو به مارال کردم گفتیم: مارال من میرم اطراف نگاهی بندازم

دوباره اقاها چیزی گفت که مارال فوراً گفت: میگه همون موقها که تورو پیدا کرده شنیده بوده بالاتر تصادف شده بود گمان میده به تو بی ربط نباشه

-بگو چرا به پلیس چیزی نگفتی

مارال به اون مرد گفت ومردم چیزی جوابش رو داد مارال گفت: میگه نمیدونم اون روزا بیشتر به فکر بهبودی تو بوده

-ازش تشکر کن حتما

بعد از گرفتن ادرس راهی شدیم یکم که به جلوتر رفتیم رو به نازی گفتم: نازی باید همینجا باشه بزن کنار....

پیاده شدیم جاده عجیب خلوت بود باکمک هم به پایین دره رفتیم یکم که دقت کردیم جایی کشیده شدن ماشین بود رفتم کنار تخته سنگی نشستم روش هرچی به مغزم فشار میورد اما دریغ از چیزی...

یه چیز براق چشمم رو زد بلند شدم و رفتم به طرفش خم شدم وزیر خاک کشیدمش بیرون یه گردنبند بود با پلاک الله حس کردم خیلی برام آشنا... صدای مارال رو شنیدم: چیه تیام؟

-این گردنبندو پیدا کردم

مارال گردنبندو ازم گرفت گفت: یعنی میگی مال توهه؟

-نمیدونم خیلی آشنا برام

مارال: بهتر نیست بریم پیش پلیس

-برم چی بگم بگم من تصادف کردم حافظم از دست دادم هیچی یادم نمیداد اونم بهم میخنده میگه خوش اومدی

مارال سری تکون داد گفت: بهتره بریم هوا داره بارونی میشه

-خیلی خب بریم.....

#####آرزو

چند روزی بود علی برگشته بود و هیچ خبری از عباس نداشت به جز خبر تصادفش و پیدا نشدن خود عباس...

دیگه حال داغون داغونتر شده بود شده بودم شبیه دیونها نه مدرسه ای میرفتم نه جایی... میشد که ساعت ها گوشه اتاق کز میکردم تا از هوش میرفتم بیشتر از این میسوختم که برای عباسم مجلس ختم گرفته بودن... برای عشق من.... اما عباسم زنده بود... مرد من مردی نبود که بخواد زیر قولش بزنه یه روز برمیگرده من اینو مطمئنم....

در اتاق باز شد و علی اومد داخل هنوز خونه علی اینا بودم سرد و بی روح نگاهی بهش انداختم که گفت: بلند شو بریم شام

بازم بدون حرف نگاهش کردم که جوش آورد داد زد: چته تو ها؟؟؟ اینجا بشینی چیزی نخوری اون برمیگرده نه بر نمیگرده دیدی که همه باور کردن عباس نیست براش مجلس ختم گرفتن... عباس برادرم بود اما باید باور کنیم که دیگه عباسی نیست... عباس مرده آرزو میفهمی مرده

وقتی میگفت عباس مرده انگار به جیگرم چنگ میزدن مثل یه ببر زخمی بهش حمله کردم جیغ زدم: عوضی عباس من نمرده... اون زنده اس برمیگرده خودش بهم گفت... تو خیلی نامردی که راحت از مرگ دوستت حرف میزدی... تو نامردی عوضی....

تا اومدم حرفم رو بزنم یه طرف صورتم سوخت لال شدم دستم رو گذاشتم روی صورت اون چیکار کرد... به چه جرعتی منو زد...

با بغض گفتم: تو منو زدی... تو زن دوستت رو زدی... اگر عباس اینجا بود جرعت همچین کاریو داشتی...

علی درحالی که پشتش به من بود با حالت بچگانه ای گفتم: عباس بیاد بهش میگم که منو زدی

و نشستم روی تخت و زانو هامو بغل کردم علی اومد به طرفم و گفت: خواهری... عزیزم.. بخدا همچین قصدی نداشتم... میخواستم به خودت بیای... بخدا وقتی اینطور میبینمت صدبار به خودم لعنت میفرستم که چرا جلوی کارای عباس رو نگرفتم که بخواد کار به اینجا برسه

-برو بیرون

اولش تعجب کرد ولی بلند شد رفت به طرف یکم مکث کرد و ناگهان دستاش رو محکم کوبید به دیوار که ناگهان تکونی خوردم و از اتاق خارج شد



گریه ام گرفت اینبار بلند تر گریه کردم من چقد بدبخت شدم که هرکی باید از راه برسه باید بکوبه توی سرم... همه اینهارو از چشم تو میبینم عباس... آگه تو بودی هیچ کس جرعت نمیکرد بهم بگه تو.....

#####

دیگه میخواستم تهران بمونم علی گفته بود باید بمونم به شرکت عباس برسم اما من هیچی از این شرکت حالیم نبود و امروز قرار بود بریم شرکت... دیگه کم کم با خودم کنار اومده بودم اما امید داشتم به برگشت عباس و هیچ وقت مرگش رو باور نکردم و نخواهم کرد....

در اتاق به صدا دراومد و علی وارد شد؛ آماده ای آرزو

-بله برو میام

علی-باشه

نگاهی به آینه انداختم سرتا پا مشکلی نمیخواستم تا زمانی که عباس برنگشته لباس رنگی بپوشم.. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم از پدرمادر علی خداحافظی کردم... خیلی درحقم خوب بودن ولی دیگه باید کم کم از اینجا میرفتم داشتم معذب میشدم...

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمم رو بستم بعداز فکر کنم نیم ساعت رسیدیم شرکت پیاده شدیم استرس داشتم منو به عنوان ریسشون قبول نکنن آخه بیشترشون مرد بودن و مسلما قبول نمیکردن از یه زن دستور بگیرن...

علی-باز چته؟

-میترو منو به عنوان ریس قبول نکنن

علی-بیجا کردن هرکی خواست میمونه هرکس خواست بسلامت

باهم وارد شرکت شدیم علی رو به منشی گفت: خانم نظامی همی کارکنان شرکت از نگهبان تا مهندسا رو جمع کن اتاق جلسه خودتونم میاید

نظامی-چشم

با علی رفتیم به سمت اتاق ریاست وارد اتاق که شدم بوی عطر عباس پیچید توی بینیم همونجا ایستادم و به تک تک اجزای اتاق خیره شدم هرجارو نگاه میکردم عباس رو میدیدم نمیتونستم و ایسم خواستم برگردم که علی گفت-کجا آرزو

-میخوام برم... من نمیخوام ریس این شرکت باشم

علی-میفهمی چی میگویی تو... اصلا میدونی عباس با چه خون دلی این شرکت رو تاسیس کرد الان اگر تو اینجا نباشی یکی از افراد همینجا شرکت رو بنام خودش میزنه....

-علی نمیتونم... میترو من از پیش برنیم... آخه منو چه گفتن شرکت به این بزرگی..

علی: میتونی... خودمم کمکت میکنم

همون لحظه منشی وارد شد و گفت: همه توی اتاق کنفرانس

علی-خیلی خوب... شما هم برید الان میام

منشی-چشم

منشی که رفت با علی رفتیم به سمت اتاق کنفرانس دراتاق رو که باز کردیم از دیدن اون همه مرد یه لحظه پام لرزید همش سه تا خانوم بودن بقیش مرد بودن.... همش توی دلم میگفتم: من میتونم... من میتونم...

بعداز سلام علی همونطور که منو خطاب گرفته بود گفت-ایشون سرکار خانم آرزو مقدم همسر آقای رادمنش هستند..

پچ پچاشون شروع شد علی ادامه داد: خب همونطور که اطلاع دارید از اتفاقی که برای آقای راد منش افتاده و اینجا هشت ماهه بدون ریس مونده .... و همونطور که میدونید بنده وکیل آقای راد منش بودم و همینجا اعلام میکنم بعد از آقای راد منش ریاست شرکت مهرگستر میرسه به باز مونده ایشون یعنی همسرشون خانم مقدم و شما موظفید از ایشون اطاعت کنید....

پوزخنداشون به وضوح میدیدم یکیش که پسر جوونی بود بلند شد و گفت: هه میگی از یه دختر بچه مدرسه ای باید دستور بگیریم... خیلی خنده دار هه

عصبی شدم بلند شدم و محکم گفتم: آقای محترم احترام خودتونو نگه دارید اینجا شما کار میکنید حقوقتونو میگیرید... فعلا من اینجا ریسم اگر شما ناراضی هستید اصلا برام مهم نیست میتونید استعفا بدید....

همشون جا خوردن پسر ه بدون حرف نشست نمیدونم دیگه این ور ورش چی بود... بعد از حرف پسر ه میخواستم بمونم ... بمونم و ادمایی امثال این پسر رو که زنایی مٹ من رو مسخره میکنن ادمشون کنم.....

بعد از جلسه و معارفه همگی به کار خودشون مشغول شدن و علی همه اتاق های کار رو بهم نشون داد و برگشتیم به سمت اتاق مدیریت.....

روزها عین برق باد میگذشت و هیچ خبری از عباس نمیشد و این بیشتر داغونم میکرد میشد ساعتها با عکس حرف میزدم و ازش گلّه میکردم اما جواب اون همیشه سکوت بود.....

با اصرار های بی وقفه من از خونه علی اینا بیرون اومدم و یه خونه نقلی کوچیک گرفتم و همراه علی رفتم شمال و نرگس خانم رو اوردم تهران نرگس خانم وقتی تمام ماجرا رو فهمید یه روز یه شب توی بیمارستان بستری بود.....

علی میگفت هیچ خبری از بیات نیست اما باید احتیاط کنیم شاید برای سنداش برگرده....

کارم شده بود درس خوندن و رفتن به شرکت ...صبح تا ساعت سه شرکت شبا هم با کمک خانم ماندگار درس میخوندم ....

#####عباس

سه سال بعد.....

سه سالی میشد حافظم رو از دست دادم به هردری زدم همه درها قفل بود و هیچ کلیدی نداشت... توی این سه سال با کمک مارال یه کاری پیدا کردم... دستم توی جیب خودم بود میخواستم کار کنم و بدهی که به پدر مارال دارم بدم....

مارال برام خواهر بود ....خواهری رو درحقم تموم کرده بود... خیلی دوستش داشتم...چند باری ازم خواست از دواج کنم اما انگار در قلبم قفل باشه نمیتونستم کسی رو به قلبم راه بدم ....همش احساس میکردم قلبم قبلا به کسی تعلق گرفته... توی این سه سال یه شب آرام نداشتم همش خواب یه دختر رو میبینم که داره گریه میکنه اما نمیتونم بهش نزدیک بشم و صورتشو ببینم.....

با صدای مارال از فکر در اومدم گفتم: جانم مارال

مارال-باز رفتی توی فکر...بدو دیگه جان و مایکل منتظرن باید بریم عمارت

-اوکی اومدم

امروز یکشنبه روز تعطیلی تورنتو بود و قرار بود بریم گردش و یلایی یکی از بچها وسایلم رو برداشتم و همراه مارال از خونه خارج شدیم

چون روز تعطیل بود یکم خیابونا شلوغ بود یکساعته رسیدیم از کنار یه ویلایی سوخته رد شدیم خیلی آشنا بود برگشتم و نگاش کردم زدم روی داشبورد و گفتم: مارال نگه دار ...

مارال بودن حرف نگه داشت پیاده شدم و رفتم به طرف ویلا هرچقدر جلوتر میرفتم شقیقه هام بیشتر تیر میکشید خوب به عمارت سوخته نگاه کردم دستم رو گذاشتم روی سرم چیزایی گنگی به یاد اوردم از دیوار پرت شدم...سوار موتور بودم...با بچها بودم....اون روستا!!! تصادفم!!!! آرزو.....آرزو.....

اسم ارزو توی سرم اکو میشد سرگیچه گرفتم مارال اومد به طرفم گفت: چپش تیاام... حالت خوبه؟

لبخندی زدم گفتم-تیاام نه!!! عباس... اسمم عباسه..

مارال جیغی زد پرید بغلم گفت: وای حافظت رو به دست آوردی

-اره همه چیز رو....

بعد چیزی یادم اومد فوراً مارال رو از خودم جدا کردم گفتم: باید هرچه زودتر از اینجا برم آرزو منتظرمه...

مارال سوالی نگاهم کرد با لبخندی گفتم-آرزو زنده... عشقمه... زندگیمه...

مارال-زن داری تو؟؟

-مارال بریم خونه برات همه چیز رو میگم

مارال-اوکی

برگشتیم خونه شده بودم اسفند روی آتیش صدا مارال در اومد: عه بسه دیگه... سرگیچه گرفتم

-مارال من باید برم ایران

مارال-خوب برو.

-چطوری... هیچی ندارم

مارال به صندلی تکیه داد گفت: مگه اسمت تیاام نیست

یکم به حرفش فکر کردم منظورشو گرفتم

-اینم حله... پس باید برم خونه ام دنبال ویلیام ماری..... اههه اصلاً نیازی به شناسنامه نیست

مارال-چطور؟

-همه مدارک دست به پیرزن بپرمرده بلند شو بریم

مارال-وایسا ببینم کجا؟ چرا چیزی نمیگی؟

-تو بلند شو توی راه برات توضیح میدم

مارال-خیلی خب

دوباره از خونه زدیم بیرون اینبار من رانندگی کردم توی راه همه چیز تورو برای مارال تعریف کردم....

مارال-اخی... طفلی آرزو... الان چی کشیده

-اره واسه همین میخوام زودی برگردم ایران... میترسم بیات بلایی سرش آورده باشه

مارال-چرا بهش زنگ نمیزنی

-راست میگیا...

سریع زدم کنار و شمارش رو گرفتم شمارش خاموش بود شماره علی رو گرفتم اونم خاموش بود...

-اههه

مارال-چییه؟

-خاموشن

مارال-زنگ بزنی شرکتت

شماره شرکت رو گرفتم...

؟؟؟-بله

صدای خانم نظامی بود برام عجیب بود هنوز اونجا کار میکنه

-سلام خانم... با آقای معتمدی کار داشتم

نظامی-آقای معتمدی اینجا نیستن

-مگه ریس شرکت کیه؟؟

نظامی-ریس سابق آقای رادمنش بودن که الان عمرشونو دادن به شما الان ریس شرکت خانم مقدم هستن همسرشون...

چشمام رو بستم ویه لبخندی زدم آرزو کوچولی من اینقدر بزرگ شده که میتونه یه شرکت رو اداره کنه.... یاد حرف نظامی افتادم. که گفت من مردم ناراحت شدم یعنی آرزو هم مرگ منو باور کرده؟؟؟؟

صدای نظامی رو شنیدم که داشت الو الو میکرده تلفن رو قطع کردم.. مارال گفت:چی گفت؟

-آرزوی من شده ریس شرکت... واونو فکر میکنن من مردم..

مارال-حالا باز جایی شکرش باقیه شرکتت دست زنته

-اگه آرزو باور کرده باشه من مردم چی؟

مارال-اگه این آرزو خانمی که تو اینجورش ازش تعریف کردی باشه مطمئنا هنوزم منتظرته

-خداکنه...

ماشین رو روشن کردم رفتم به سمت خونه ای که در تورنتو داشتم بعداز بیست مین رسیدیم پیاده شدیم که مارال گفت:بابا پولدار.... عجب خونه ای

-قابل تورو نداره... اینا درمقابل لطف تو هیچه...

مارال-تعارف ایرانی بود دیگه..

-بیا وروجک

رفتم اف. اف رو فشار دادیم یه پسر جون در رو باز کردم گفتم-سلام... همیشه به ویلیام بگی بیاد

پسر-ویلیام دیگه کیه؟

برایان سرایدارم اومد مسلما منو نشناخت بهش گفتم:سه سال پیش شخصی به اسم ویلیام اومده اینجا

برایان یکم فکر کرد وگفت-آره...آره...اما دوسال پیش شبونه از اینجا رفتم

-چرا...کجا رفتن؟

برایان-نمیدونم

اههه حالا چکار کنم بدون حرف برگشتم سمت ماشین تنها جایی که میتونم پیداش کنم روستاشون بود حرکت کردیم به سمت روستا بعداز دوساعت که رسیدیم اونجا هم نبودن وکسی ازشون خبر نداشت..انگار همون روزی که بهشون زنگ زدم از اینجا رفتن ودیگه برنگشتن...

دیگه بدتر از این نمیشد حالا باید چیکار میکرده....

مارال-میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم...اما اگر برگردم ایران خبر به گوش بیات برسه دوباره دردمش شروع میشه

مارال-اما اونو که تورو نمیشناسن...توهم به اسم تیم برو به آرزو نزدیک شو تا بعد بتونی مدارکاتو پیدا کنی

-بد فکرم نیست... حله فقط باید زودتر بلیط بگیرم

مارال-برات بلیط میگیرم... شناسنامه تیام بدون عکسه عکستو میچسبونیم همه چیز اوکی میشه

-مارال واقعا ازت ممنونم آگه نبودى منم اینجا نبودم

مارال-من برای برادرم دارم این کارارو انجام میدم...

لبخندی زدم وبه روبروم خیره شدم ....

#####آرزو

درحالی که از پنجره به بیرون نگاه میداختم وبه مردمی که درحال رفت آمد بود خیره شدم... بعضیاشون میخندیدن... بعضیاشون اخم داشتن... بعضیاشون ناراحت... هیچ کس تواین دنیای بی دروپیکر بدون مشکل نبود... اما باید امید داشت... با امید داشتن میتونی زندگی کنی منم توی این سه سال لبخندی روی لبم نیومده بود اما امید داشتن به برگشتن عشقم...

برگشتم نشستم روی صندلی وبه عکس عباس خیره شدم آهی کشیدم گفتم:

سه ساله که ازت بی خبرم

سه ساله که سوختم ، سوختم ولی نه از بی خبری سوختم ولی نه از ندیدنت سوختم چون لحظه لحظه این سال و من بودم و تو نبودى حرفایی که شاید راست باشن یا نه خیلی تو این سالها منو پریشان واز زندگی ناامید کرده...

دراتاق به صدا در اومد ...

-بفرمایین

خانم نظافی وارد شد وگفت: ببخشید خانم مقدم اقایى اومدن با شما کار دارن

-وقت قبلی داشتن

نظامی-نه!! اما میگه کار مهمی داره؟

-کیه که کار مهمی داره??

اینارو اروم گفتم رو به نظامی گفتم: خیلی خب راهنمایش کن داخل

نظامی-چشم

نظامی که از اتاق خارج شد تلفنم زنگ خورد علی بود فوراً جواب دادم: جانم علی

علی-آرزو رژا دردش گرفته بیمارستانم الانم نمیتونم بیام

تا خواستم حرفی بزنم یه پسر قد بلندی وارد اتاق شد نگاهم که به چشماش افتاد لال شدم دیگه نتوستم حرفی بزنم صدای الو الو گفتن علی رو میشنیدم ....

چشماس خیلی آشنا بود... خیلی خیلی آشنا... انگارچشمای عباسم بود... با سرفه اون اقا به خودم اومدم دیدم علی قطع کرده رو به اون اقا گفتم: ببخشید حواسم پرت شد بفرمایین

اقا-خواهش میکنم

رفت روی مبل روبروم نشست گفتم: خب درخدمتم گفتین با من کار مهمی دارید

اقاهه-اوه بله...

بلند شد وپرونده ای جلوم گذاشت پرونده رو خوندم سرم رو بلند کردم وگفتم: خب اقای تیام راست کردار چه کمی از دستم بر میاد

تیام-راستش من از اونجایی که درمورد شرکت شما تحقیق کردم... شرکت شما مشاور حقوقی نداره... وبرای هر شرکتی مشاور حقوقی لازمه

-اه انوقت اینو کی بهتون گفته؟

تیام-تجربه ام

-اها...انوقت منم باید بگم که من وشرکت مشاور حقوقی احتیاج نداره...

اولش تعجب کرد اما بعد خونسرد بلند شد وشمارش رو گذاش رو میز وگفت:این شماره منه!!اگر پشیمون شدید میتونم بامن تماس بگیرید

سری تکون دادم واونم از شرکت زد بیرون سریع بلند شدم پالتوم وکیفم رو برداشتم واز شرکت زدم بیرون میخواستم برم بیمارستان....علی ورژا دوسالی بود ازدواج کردن ونازی ایمان چهارماه ومن به هیچ کدوم از عروسایشون نرفتم حتی نازی تا یکماه باهام قهر بود....

سر عادت همیشگیم رفتم به سمت پارگینک هرچه چشم چرخوندم ماشینم نبود...اههه یادم نبود ماشین خرابه..رفتم بیرون ومنتظر تاکسی شدم یه دوپست شش جلوی پام ترمز زد اولش فکر کردم مزاحمه خواستم راه برم که صدام زد:

خانم مقدم منم راست کردار

برگشتم دیدم خودشه

تیام-بفرمایین سوار شید میرسونمتون

-نه ممنون منتظر تاکسی میمونم

تیام-هوا سرده این اطراف هم تاکسی کمه بفرمایین

رفتم به طرف ماشین خواستم در عقب رو باز کنم که در جلو رو باز کرد منم بالجبار جلو نشستم....نمیدونم از همون اول که دیدمش یه حس بی بهم داد....اعتماد...اطمینان...من ادمی نبودم که با یکبار دیدن کسی حالا بیام سوار ماشینش بشم اما درمورد این اقا.....

#####عباس

وقتی وارد اتاق آرزو شد داشت با تلفن حرف میزد اما تا چشمش به من افتاد حرفش یادش رفت یه آن ترسیدم منو شناخته اما نه خداروشکر نشناخت خیلی دلم برآش تنگ شده بود تک تک سلول هام خواهان بغلش ، عطرش بود دوست داشتم بگیرمش توی بغلم تا دلتنگیام رفع بشه اما حیف صدحیف که هر وقت بهش احتیاج داشتم نمیشد...وقتی که اونطور محکم حرف میزد از درون خوشحال بودم...اما از یه چیز میترسیدم که آرزو با این همه دارایی که از من بهش رسیده خودشو گم کنه...ومهم تر از این منو فراموش کرده باشه..

همینجور داشتم میرفتم رو به آرزو کردم وگفتم-خانم مقدم شما مقصدتتون کجاست؟

-من میرم بیمارستان اما... وای ببخشید من ادرس بیمارستان رو نپرسیدم

گوشیش رو برداشت وشماره ای رو گرفت

آرزو-سلام علی...رژا خوبه؟

علی-؟؟؟

آرزو-مبارکت باشه

علی-؟؟؟

آرزو-علی میگم ادرس بیمارستان رو برام اس کن..

علی-؟؟؟

ارزو-اوکی خداحافظ

آرزو تلفن رو که قطع کرد پرسیدم-ببخشید میپرسم کسی از بستگانتون مریضه

آرزو-بچه داداشم به دنیا اومده

داداشش؟؟؟ها منظورش علیه...وای خدای من علی پدر شده...ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست آرزو گفت-ببخشید آقای راست کردار میشه این بغل نگه دارید من به دسته گل بگیرم

-چشم

ماشین رو روبری گل فروشی نگه داشتم و اجازه ندادم پیاده بشه خودم رفتم و سبد گلی رو گرفتم و اوادم سوار ماشین شدم

آرزو-خیلی ممنونم

-خواهش میکنم

جلوی بیمارستان نگه داشتم آرزو بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شد دیدم رفت به طرف مردی چون پشتش به من بود اون مرد رو نمیدیدم اما پدفعه برگشت دیدمش علی بود...الان میفهمم که چقد دل تنگشون بودم...باید همه چیز رو به علی میگفتم آرزو وارد بیمارستان شد فوراً از ماشین پیاده شدم و علی رو صدا زدم:علی

علی ایستاد و بهم نگاهی انداخت و به خودش اشاره کرده سری تکون دادم رفتم به طرفش لبخندی زدم و بغلش کردم اونم خشکش زده بود

علی-ببخشد ماهدیگه رو میشناسیم

-اره ده ساله دوستیم...برادریم...البته اگر توی این سه سال فراموشم نکرده باشین

مشکوک نگاهم کرد بعد با تته پته گفت:تو...تو...

-اره من عباسم...عباسی که همه فکر میکردن مرده اما الان میبینی که سورمورگنده

علی-نه باورم نمیشه...قیافت

-این قصه سر دراز دارد!!برو پیش زنت این شماره منه کارت تموم شد بهم زنگ بزن

علی-نه وایسا...

گوشیش رو درآورد و شماره ای رو گرفت و گفت-رژا قربونت برم کار خیلی مهمی برام پیش اومده میرم زود برمیگرد

رژا-؟؟؟؟

-میام برات میگم...فعلاً

همراه علی رفتیم توی کافه نزدیک بیمارستان نشستیم ...

علی-خب زودتر تعریف کن توی این سه سال کجا بودی؟؟؟

-حافظم رو از دست داده بود همین هفته پیش همه چیز رو بیاد آوردم

علی-پس اون تصادف راست بود...

-تواز کجا مطلع شدی؟

علی-دارا تیمم که باهات بودن بهمون گفتن...وای نبودی حال روز آرزو رو ببینی داغون بود...خونوادتت حتی مراسم ختم هم گرفتن ماهم دیگه باورمون شده بود مردی اما این وسط آرزو بود که سرسخت میگفت عباس من زنده است...

خوشحال بودم که حداقل عشقم مرگم رو باور نکرده...

علی-آرزو رو دیدی؟؟

-اره شرکت بودم

علی-شناختت؟؟ اصلا چرا رفتی شرکت؟

-نه منو نشناخت منم خودمو معرفی نکردم... ببین علی من اون مدارکو سه سال پیش دادم دست یکی خب الان پیداشون نمیکنم الان اگر به آرزو نزدیک بشم مطمئنا خبر به بیات میرسه اونموقع چون دوتامون به خطر میوفته...

علی-خب باید چکار کرد

-کسای رو مامور کردم اونجا برام پیداش کنن... فقط تو کاری کن آرزو منو به عنوان مشاور حقوقی انتخاب کنه

علی-باشه... فقط نمیخواهی بگی توی این سه سال کجا بودی

همه چیز رو برای علی تعریف کردم... از رفتن به اوجمارت و انفجارش... از اون تصادف لعنتی... از چهارماه توی بیمارستان بودن... از کمک های مارال و خونوادش... از این سه سال لعنتی... از اینکه چطور حافظم رو به دست آوردن...

علی-من کمکت میکنم داداش.....

-ممنونم..

#####آرزو

داشتم قرار های جلسه امروز رو بررسی میکردم که علی وارد شد...

-جانم علی

علی-راستش بخاطر رژا باید کارام رو کمتر کنم واسه همین گفتم که آگه میشه دیگه شرکت نیام...

تعجب کردم گفتم یعنی میخوای تنهام بزاری من واقعا بعداز سه سال باز منگم توی این شرکت

علی-خترس ولت نمیکنم که دوستم رو میارم جای خودم!

-دوستت؟

علی-آره بهش زنگ میزنم بیاد باهش یه جلسه ای بزار

ناراحت شدم گفتم-باشه... خیلی ممنونم توی این سه سال مزاحم کارای توهم شدم...

علی-قربون خواهرم برم من... ناراحت نشو یه کم که کارام روی روال افتاد برمیگردم..

-باشه

علی لبخندی زد و از اتاق خارج شد منم مشغول بررسی قردادم شدم که نیم ساعت بعد دراتاق به صدا درآمدم

-بفرمایین

علی وارد شد و پشت بندش تیام راست کردار وارد شد

باتعجب بهشون نگاه میکردم گفتم-شما باهم دوستید

علی-اره... چطور مگه؟

تا خواستم جواب بدم تیام پرید وسط گفت: من دیروز با خانم مقدم یه دیداری داشتم

علی-جدی؟؟



-اره...حالا بفرمایین بنشینید...

نشستیم ومشغول حرف زدن شدید بعداز انتقال وتوضیح کارای علی، علی وسایلاشو جمع کرد وشرکت رو ترک کرد.....

از رفتش ناراحت بودم ....توی این سه سال خیلی بهم کمک کرد...اگر نبود منم اینجا نبودم...سری تکون دادم ومشغول کارام شدم....

####عباس

داشتیم فعالیت های شرکت رو توی سه سال اخیر یواشکی نگاه می‌داختم...یعنی باید گفت دست مریزاد...آرزو جوری این شرکت رو اداره کرده بود که خودمم اینجور اداره نمی‌کردم همه چیز دقیقاً ومنظم بدون هیچ اشتباهی....

با صدای دراتاق پرونده هارو بستم :بفرمایید

نظامی-اقای راست کردار خانم مقدم باهاتون کار داشتند

-باشه...الان میام

بعداز رفتن نظامی سریع رفتم به سمت اتاق ارزو در زدم و وارد شدم رفتم جلوتر گفتم-بیا بنده کاری داشتید؟

آرزو-بله...فردا یه جلسه کاری داریم ومن نمی‌خوام توی اون جلسه شرکت کنم اگر میشه شما به نمایندگی من برو...

با تعجب گفتم-من!!!خب چرا یکی از کارمندای دیگتونو نمی‌فرستید

یکم مکث کرد گفتم-نمی‌دونم...راستش از روزی که شمارو دیدم نمی‌دونم چطوری شد که بهتون اعتماد کردم...والانم بیشتر از کارمندام بهتون اعتماد دارم....

لبخندی زدم توی دلم گفتم:اینجاست که میگن دل به دل راه داره

رو به آرزو گفتم-حتماً بخاطر رفقاتم با علیه

-نمی‌دونم شاید...خب میتونید برید فقط برای فردا آماده باشید

لبخندی زدم وگفتم:ممنون بخاطر اعتمادتون...چشم

واتاق رو ترک کردم...

تلفنم زنگ خورد مارال بود فوراً جواب دادم:سلام مارال خوبی؟

مارال-سلام داداشی تو خوبی

-مرسی عزیزم...چه خبر

مارال جیغی زد وگفت-خبرای خوب

-چه خبری؟

مارال-دارم میام ایران

-عهههه.بسلامتی...حالا کی میای؟

-پس فردا پرواز دارم الان بلیطمو اوکیش کردم...

-مارال...خبری از جان ومایکل نشد...

مارال-نهه..بدبختا هنوز دنبالش ویلیامم...

-باشه..مارال من برم کار دارم.

مارال-عههه وایسا ببینم...یه عکس از خوشگل خانمت بفرست ببینم

-چشم میفرستم..حالا برم

مارال-اوکی برو

بعداز زدن خداحافظی تلفن رو قطع کردم ورفتم توی اتاقم ومشغول کارام شدم....

#####آرزو

دوماهیی از اومدن تیام به شرکت میگذشت کارش عالی بود علی هم وقتایی به شرکت سر میزد...با تیام راحت تر شده بودم طوری که فقط به اسم همدیگه رو صدا میزدیم...نمیدونم همش یه حسی بهم میگفت تیام رو یه جا دیدم...همیشه هم هروقت ازش میپرسیدم میگفت ده ساله امریکا بوده...

طبق معمول با تیام مشغول راستو ریس کردن چنتا پرونده بودیم که تلفنم زنگ خورد همونطور که مشغول کارام بودم بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم جواب داد:بله

اولش صدایی نیومد ولی چند لحظه بعدبدون مقدمه گفت:خانم همسر شما پیش ما هستن ...

اینو که شنیدم ناخودآگاه ایستادم خدای من ....یعنی جواب دعاهامو دادی...من مطمئن بود عباسم زنده اس...

به اون اقا پشت خط گفتم:اقا همسر من کجاست...من باید کجا بیام...اصلا این سه سال کجا بوده؟

اقاهه-چند ساله توی کما بوده الان بهوش اومده ادرس رو براتون میفرستم باید بیاین تورنتو....

اینقد خوشحال بود که سریع تلفن رو قطع کردم ورفتم سمت کیفم وکیفم رو برداشتم وخواستم از دراتاق خارج بشم که تیام جلوم رو گرفت....

تیام-آرزو کجا؟؟؟چرا از این رو به اون رو شدی

درحالی اشک میریختم گفتم:تیام باورت میشه بعد از سه سال دوری.. بعداز سه سال انتظار...حالا بهم خبر دادن شوهرم عشقم زنده است وباید برم تورنتو...

تیام اولش بدجور جا خورد فوراً گفت-لازم نکرده بری تورنتو

با این لحن حرف زدندش ابرو هام پرید بالا انگار خودش پی برد گفت:منظورم اینه تا مطمئن نشدی نرو...

پوزخندی زد وگفتم-خب باید برم تا مطمئن بشم

تیام-بزار منو علی بریم!

-نه اینبار باید خودم برم

تیام-تو چقد لج بازی

خنده هیستریکی کردم گفتم-اره من لجبازم...منی که الان جلوت میبینی این خود واقعی من نیست خود واقعی من یه زن چهل ساله اس با هزارغم انده نه یه دختر ۱۹ ساله....تو چه میفهمی شبو تا صبح گریه کنی و خوابت نبره یعنی چی؟؟؟تو چی میفهمی سه سال قرص خوردن برای این که حداقل یکساعت خوابت ببره ببره یعنی چی؟؟؟تو از چه خبر داری؟فکر میکنی این همه مال اموال دارم خیلی خوشبختم خیلی خوشحالم...نه به بخداتوی این سه سال دعای هرشبم این بود کاش یه دختر ساده بودم کاش یه زندگی ساده داشتم اما شوهرمو کنارم داشتم...تو چه میفهمی بری بیرون همه نگاه مردای هیز دنبالت باشه...هیچی نمیفهمی تو...هیچی...

تیام داشت غمگین نگاهم میکرد حرفام که تموم شد منو دعوت به نشستن کرد و خودش رفت بیرون با لیوان آبی برگشت

تیام-بیا این آب رو بخور آرام شی!

-ممنون...من باید برم

تیام-بزار به علی بگم

وگوشیش رو درآورد علی که همیشه ساز مخالف میزد حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شد....

بعداز نیم ساعت معطل موندن به خاطر علی بالاخره سرو کلهش پیدا شد

علی-بیخشید دیر شد

-فدای سرت

علی نشست گفت: این چه مسئله مهمی که منو به خاطرش کشوندین اینجا؟؟

تیام-یکی به آرزو زنگ زده گفته شوهرش پیش اوناست آرزو هم پاشو توی به کفش کرده میخواد بره تورنتو

علی باداد گفت-چی؟

چون توی کافه بودیم مردم همه نگاهمون میکردن

-چته علی؟ اروم تر

علی نگاهی به تیام انداخت گفت-تو به هیچ وجه از کشور خارج نمیشی فهمیدی؟

-انوقت چرا؟

علی-به این دلیل که شاید اونا ادمای بیات باشن...شاید عباسی درکار نباشه وبخوان بلایی سرت بیارن...یا شاید باشه وبازم بخوان باز بلایی سرت بیارن

-خب من باید برم کمکش؟

علی-آرزو به کم فکر کن کشتن تو برای بیات کار بدقیقه اشه چرا باید تورو بکشونه اونجا...پس بدون نقشه های شومی دیگه ای درس داره..

-اصلا از کجا معلوم بیات باشه؟

علی-بزار الان شمارش رو میدم دوستم توی مخابرات...

شماره رو که دادم علی زیر لب گفت-چقد خر بوده با شماره شخصی زنگ زده

علی-سلام جناب خوبید

؟؟؟؟-.....

علی-مچکرم...راستش به شماره دارم خواستم برام مشخصات صاحبشو بگید

علی چند لحظه مکث کرد ودرآخر خداحافظی کرد ورو به ما گفت:این خط بنام فردین ستوده است

-فردین ستوده؟؟؟نمیشناسم

چندلحظه به سکوت گذشت وعلی وتیام سرآشون توی گوشی بود که علی سرش رو بلند کرد وگفت:اها یادم اومد فردین ستوده دست راست بیات بود

-تواز کجا میفهمی؟

علی-قبلا از زبون عباس شنیدم

هل شدم گفتم-خب آكه اينجوره بايد بريم عباس رو نجات بديم از دست اون گرگا

تيام-خب اول بايد مطمئن بشيم عباس اونجاست يا نه ديگه

علي-راست ميگه شايد اون ميخواد تورو بکشونه اونجا

يه لحظه چشم افتاد به دستاي مشت شده تيام برام جاي سوال داشت كه اون چرا اينقد درگير كاراي منه؟؟

روبه علي گفتم-خب چطوري؟؟من الان دل تو دلم نيست ميترسم عباس اونجا باشه اون حيون اذيتش كنه!

تيام-من اونجا دوستايي دارم ميگم برن به سرگوشي اب بدن

نگاهي به علي انداختم سرشو انداخته بود پايين خطاب بهش گفتم:علي چرا همش حس ميكنم داري يه چيز رو ازم پنهون ميكني؟

علي هل شد گفت-چي؟؟من؟؟نه اينطور نيست

شونه اي بالا انداختم كيفم رو برداشتم واز كافه خارج شدم بارون گرفته بود بي خيال راهمو گرفتم وراهي شدم سمت خونه...صداي علي و تيام رو ميشنيدم اما توجه اي نميكردم ميخواستم يكم با خودم خلوت كنم...به خاطر بارون سر تا پام خيس شده بود اما بازم توجه اي نكردم

توي اين سه سال هواي دلم باروني گرفته است...اسمون دلم هواي افتابي ميخواد...

مدتهاست كه منتظر بارانم..اسمون ابريست موقع باريدن است اما...

باز هم انتظار.....انتظار...

كاش زودتر بباري آسمون دلم خيلي گرفته...بغض داره خفم ميكنه ديگه دارم كم ميارم ميترسم باز ببارم و تو بباري اونوقت با اين همه دلنگي چه كنم؟...

سرمو بلند كردم خودمو جلوي درخونه ديدم..از سرماي زياد جون باز كردن درو نداشتم به زور درخونه رو باز كردم و وارد شدم نرگس خانم تا منو ديد زد به صورتش گفت-چيكار كردي دختر؟

بدون حرف رفتم به سمت اتاقم ويه دوش اب گرمي گرفتم وليوان شيري كه نرگس خانم آورده بود رو خوردم و خوابيدم.....

صبح با گلودرد بدى از خواب بيدار شدم بدنم كوره اتيش بود بارون ديشب كار خودش رو كرده بود به زور بلند شدم لباس گرمي پوشيدم واز اتاق خارج شدم رفتم سمت اشپز خونه كه صداي اف اف بلند شد رفتم به سمت اف اف وجواب دادم:كيه؟

تيام-سلام آرزو خانم منم

-عه..بفرماييين

دكمه open رو زدم ورفتم توي اشپز خونه ومشغول خوردن دارويي سرما خوردگي شدم

تيام-سلام

رفتم بيرون وگفتم-سلام خوبيد

تيام اخمي كرد وگفت:سرما خورديد

-بعله

تيام-ازدست تو حتما ديروز توي بارون بودي

-اره

سري تكون داد گفت-من دوستام رو فرستادم اونجا هيچ خبري از عباس نيست هيچي..

-مطمعنی؟

تیام-اره

-خب خداروشکر حداقل اینجور خیالم راحت شد که پیش اونا نیست....ولی باید برم تورنتو

تیام-باز چرا؟

-دوستای عباس گفتن یه پیرزن پیرمرد توی روستایی هستن که احيانا از عباس خبر دارن...

تیام-بزار من دوستامو میفرستم ببینم هستن یا نه

-باشه...

بعداز خداحافظی با تیام رفتم توی اتاقم دراز کشیدم بخاطر داروها زودی به خواب رفتم...

#####عباس

کلافه بودم این پس فطرت بیات میخواست آرزو رو بکشونه اونجا...حالا اونم پاشو کرده توی یه کفش که میخواد بره وایبی دارم دیونه میشم....معلوم نیست ویلیام کجا رفته کاش بهش میگفتم مدرک ها رو بفرسته ایران...آههه تلفنم زنگ خورد علی بود جواب دادم-جانم علی

علی-سلام عباس خوبی کجایی

-قربونت خونه ام چطور

علی-برای عید برنامه ای نداری

-نه

علی-خب همگی میخوایم بریم شمال قبل از سال تحویل....

-آرزو که میاد

علی-اره به زور راضیش کردم

-اوکی...فقط چیزه خواهرمو هم بیارم

علی-خواهرت؟؟

-اره دیگه...مارال

علی-هااا...اره حتما بیارش

-باشه پس فعلا

بعداز قطع کردن تلفن به مارال هم زنگ زدم وخبر رو بهش دادم وبعدش طبق همیشه به عکسهایی آرزو خیره شدم تا اینکه خوابم برد

#####آرزو

نرگس خانم بدو دیگه....دیر میشهاا بچها الان حرکت میکنن.

نرگس خانم-هلم نکن مادر الان میام

بعداز اومدن نرگس خانم وقرار دادن چمدون ها توی ماشین حرکت کردیم به سمت شمال...اولش نمیخواستم برم بعداز عباس همه جا برام جهنم بود توی این سه سال هیجا نرفتم برای تفریح... شاید فقط میرفتم خونه پدرم ولی امسال علی بدجور پا فشاری کرد واینکه به خاطر نرگس خانم قبول کردم....

نرگس خانم-مادر خوابت نمیداد؟

لبخندی زدم گفتم-نه عزیزم شما بخواب

نرگس خانم-باشه.

نرگس خانم خوابید و منم زل زدم به جاده تاریک روبروم....

بعداز دوساعت رسیدیم به یه رستوران توراھیی هوا هم یکم روشن شده بودن بچها رسیده بودن انگار آخرین نفر من بودم نرگس خانم رو صدا زدم و خودم پیاده شدم یه قش قوصی به بدنم دادم که باصدای تیام دومتر پریدم بالا:ارزو چقد دیر کردی هممون نگران شدیم گوشیتم جواب نمیدادی؟

-وای ترسیدم...بعدشم یکی یکی ...

تیام-خب نگراننت شدیم

نیشخندی زدم گفتم-خب کو اون شدیات... چرا کسی نیومد بیرون

انگاری هل شد گفتم-خب منو فرستادن دیگه

اھانی گفتم وباهم رفتیم به سمت رستوران با همه بچها سلام کردم رسیدم به یه دختر ریزه میزه خوشگل با لبخند اومد جلو گفتم- سلام عزیزم من مارال هستم خواهر تیام

رو به تیام کردم گفتم-عه...خواهر داری به ما نگفتی

تیام-دیگه

رو به مارال کردم وبا خوشرویی جوابش رو دادم...

همه بودن علی ورنش نازی شوهرش کیوان ستاره داوود حامین روژین و همه مادر پدرا

علی-خب همینجا بگید که کجا برید

پدر مادرا میگفتن جوونا قاطی ما نشن حوصله قرطی بازباشونو نداریم

-خب آگه اینجوره دختر پسرا میریم ویلای ما پدرمادرا برن ویلایی علی اینا

همگی موافقت کردن وراه افتادیم....

توی راه همه حواسم به پشتم بود تیام بدقیقه هم ازم سبقت نمیگرفت اعصابم بهم ریخت پامو روی گاز فشار دادم واز ماشین جلویم سبقت گرفتم

نرگس خانم-وای مادر چته یواشتر

-معذرت میخوام این تیام بدجور رو مخم بود همش پشت ماشین عین لاک پشت میومد

نرگس خانم گفتم-میگم تیام خیلی شناس همش حس میکنم دیدمش یه جا

-دقیقا منم همینطورم ولی هیچی یادم نمیداد

نرگس خانم سری تکون داد وگفت-حالا یواش برو

-چشم شما بخوابید

ساعت نه صبح رسیدیم ساعت ۲ ظهر هم سال تحویل بود اولش میخواستیم همگی دور هم باشیم.... رفتیم کنار دریا و سفره هفت سین رو چیدیم نمیخواستیم سال تحویل رو بشینم پای سفره هفت سین کار این سه سالم همین بود....

رفتم سمت ماشینم گیتارم رو برداشتم وبدون اینکه بخوام کسی رو متوجه خودم کنم رفتم سمت جنگل همش سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم اما بی خیال شدم وروی تخته سنگی نشستم وگیتارم رو پاهایم گذاشتم وشروع به زدن کردم

""گرفته دوباره صدامو نم زده باز هوای چشممو نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره

بعد تو پا میزارم تو رویا با خیال تو هر شب همینجا اشک چشمم تمومی نداره

صدای خش خش برگ و پاییز و بارون باز خیال تو و قلب داغون نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم باز کنارم تو رو فرض میکردم تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون

لعنت به حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره

لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتم و به من که زندگیمو پای تو گذاشتم و همون که روز و شب به اسم تو قسم میخورم

لعنت:باران""

باصدای دست زدن یکی سریع بلند شدم وبه پشت سرم نگاه انداختم تیام بود داشت با یه لیخند محزون نگاهم میکرد

لیخندی زدم وگفتم-چرا اومدی اینجا؟؟؟برو پیش بقیه الان سال تحویل میشه؟؟؟

تیام-منو فرستادن دنبالت

همون لحظه دیدم یکی یکی بچها اومدن با تعجب بهشون نگاهی انداختم که نازی گفت-آرزو ما امسال بدون تو سال رو تحویل نمیدیم

-یعنی چی؟؟؟بدوبین برین الان سال تحویل میشه

همگی باهم گفتن-خوبشه

رژا گفت-ارزو امسال با بقیه سالها که از دستمون در میرفتی فرق میکنه به زور میبریمت

-اما من....

نزاشتن بقیه حرفم رو بگم ومنو کشون کشون بردن سر سفره هفت سین.....

۲ دقیقه بیشتر به سال تحویل نمونده بود بچها همگی با گوینده رادیو میخوندن منم توی دلم دعای تحویل سال رو خوندم واز ته قلم دعا کردم امسال به مراد دلم برسم....

همون لحظه صدای ترقه همه جارو گرفت دخترا جیغ زدن برگشتم دیدیم کیوان ترقه زده...

کیوان که دید بچها دارن غصب ناک نگاهش میکنن گفت-اخره اونا توپ شلیک کردن منم ترقه عییش چیه؟

پسرا دنبالش کردن وگرفتنش به باد کتک...

سری تکون دادن و رفتن سمت دریا هوا سرد بود پاهامو گذاشتم توی آب سردی اب به مغز استخونم نفوذ کرد سرمو بلند کردم وگفتم: 365 روز دیگه هم گذشت... 365 روز سرد و بی روح... روزهایی، پر از غم و اندوه... روزهای دلنتگی و تنهایی...

روزهایی که باز هم بدون تو سر شد... همه می گن سال داره نو میشه... اما سال من همچنان بدون تو کهنه می مونه... اصلا سال نو را بدون تو می خوام چه کنم... کاش بودی تا در کنارت سال را تحویل کنم... کاش بودی تا من هم مثل همه... در روزهای پایان سال دلم شاد بود... نه اینگونه غمگین و گوشه گیر... کاش بیایی تا زندگیم مثل سال جدید نو شود....

پدرمادرا از ما جدا شدن و رفتن سمت اون یکی ویلا ما جوونا هم رفتیم به سمت ویلایی من....

مش قربون در ویلا رو باز کرد و همگی با زدن بوقی رفتیم تو.... از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمت مش قربون

-سلام مش قربون خوبی؟

مش قربون-سلام بابا تو خوبی... دلم برات تنگ شده بود بابا جان

-اخی... بخدا درگیر شرکتم هیجا نمیرم

مش قربون-خدا رحمت کنه اقا رو هرچند ماهی سری به منه پیرمرد میزد....

وقتی گفت خدا رحمت کنه اقا رو انگار خنجری زد به قلبم. قلبم تیر کشید لبخند مصنوعی زدم گفتم -شرمندتم.... چشم میام بهتون سر میزنم

مش قربون-خدا حفظت کنه

رفتم سمت بچها و همگی رفتیم توی ویلا پام رو که گذاشتم روز اولی یادم اومد که با عباس اومده بودم.... یه لحظه از اومدن به اینجا پشیمون شدم ...

روژین گفت-خب... خب نوبتی هم باشه نوبت اتاقاست

خندیدم گفتم-ناهارم با شماست....

روژین-وای ارزو خسته ام حال ندارم

-تنبل... بچها همون اتاقای قبلی رو بردارید که دفعه قبل اومدیم اینجا خواهر برادرا زن شوهرها باهم دیگه...

روژین-خب علی خواهرمو بده ببرمش

علی-بشین ببینم بچه...

کیوان-من تنهام که...

تیام-برو پیش مش قربون اونم تنهاست

مش قربون گفت-اره بابا پیش من حوصلمون سر نره

جمع رفت رو هوا....

با خنده گفتم-خب تو هم برو تو همون اتاق قبلا با ایمان بودی...

با بچها و ساپلمون رو برداشتم و رفتم بالا... رفتم به سمت اتاقم در اتاق رو که باز کردم...

همه خاطرات برام تداعی شد... گریهام.. بی محلیای عباس... تجاوز... تجاوز... نتونستم وارد اتاق بشم برگشتم و در اتاق رو محکم بستم.. نشستم روی زمین گریه گرفتم نازی با دوخودشو رسوند بهم مارال و تیام هم بودن اونا هم با نگرانی اومدن سمت نازی بغلم کرد و گفت: چی شد عزیزم؟؟



نازی نمیتونم برم توی اتاق... همه چیز این اتاق اذیتم میکنه... گریهامو یادم میندازه... بی محیلیای عباس رو... کار اون شایان عوضی رو.

نازی-هیچ هیچی نگو عزیزم... هرچی بوده تموم شده دورت بگردم... نمیخواد بری توی اون اتاق...  
با کمک نازی بلند شدم و رفتم سمت اتاق روزین روی تخت دراز کشیدم چشمم رو بستم و خوابم برد....

#####عباس

یک لحظه از فکر آرزو بیرون نمیومدم مارال اومد به سمتم وگفت:تیمم آرزو چرا بدفعه اینطور شد؟  
پوزخندی زدم وگفتم-بهت گفتم چه بلایی سر آرزو اومده یعنی اوردم... اون هنوزم اونارو فراموش نکرده...  
مارال-بهتر نیست همه چیز رو به آرزو بگی؟بچه که نیست میدونه نباید به کسی از بودن تو بگه  
-نمیدونم شاید حق با تو باشه

تلفنم زنگ خورد مارال تلفتم رو داد دستم اسم مایکل رو که دیدم فوراً جواب دادم-مایکل فقط بگو پیداش کردی؟  
مایکل خندید وگفت-اره پیداشون کردیم اما ویلیام مرده و ماری زنده است اونم میگه هیچی به کسی تحویل نمیده!

از مرگ ویلیام ناراحت شدم بخاطر من اواره شدن به مایکل گفتم:گوشی بده ماری  
مایکل گوشیدو داد به ماری گفتم-ماری منم عباس صدام برات آشناست  
هیچ حرفی نمیزد

-ببین ماری یادت میاد توی شب سالگرد ازدواجتون ویلیام حالش بد میشه و من اونشب توی جاده بودم و رسوندمتون بیمارستان و ویلیام اپاندیزشو عمل کرد..

صدای گریه ماری رو شنیدم گفتم-یا عیسی مسیح پسر زنده ای؟! میدونی وقتی فهمیدیم تصادف کردی و مردی چه حالی شدیم  
-حالا من زنده ام ماری

ماری-خوشحالم کردی

-ویلیام چطور مرد. الان شما کجایی

ماری-ویلیام یه شب توی خواب قلبش گرفت تا رسونیدمش بیمارستان تموم کرد الانم یه هفته اس برگشتم روستا

-قلبش کجا بودی میدونی در به در دنبالتون بودم

ماری-متاسفم پسر... خونه پسر برادرم اسکاتلند بودم

-ماری ببین هنوز چمدون من پیشته؟

ماری-اره بعداز خیرت تصادفت ویلیام شبونه اینو آورد اینجا گفت شاید ادرس داده باشی بیان دنبال وسایلت تا الان توی اتاق بوده

-خب خوبه بده به مایکل... متاسفم شما رو هم در به در کردم

ماری-پسر خوشحال شدم از شنیدن صدات... به خدای عیسی مسیح سپردمت

بعداز ادرس دادن به مایکل تلفن رو قطع کردم و با چشمهای مشتاق مارال روبرو شدم

خندیدم گفتم-دیگه تموم شد مدارکارو پیدا کردم...دیگه این کابوس لعنتی تموم شد میتونم کنار آرزوم به آرزوم برسم.  
مارال جیغی زد وگفت-خوشحالم برات داداش گلم...

####آرزو

چشمام رو باز کردم ساعت پنج عصره روژین روی زمین خوابیده بود بلند شم وروژین رو صدا زدم-روژین...بلند برو روی تخت بخواب

روژین-هوم...باشه

رفتم به طرف چمدونم لباس گرمی پوشیدم خواستم از اتاق خارج شم که روژین با صدای خوابالود گفت-آرزو واسه شام یه چیز بپز

خندم گفتم پروتر این دختر ندیدم نمیدونم چرا اینقد میخوره چاق نمیشه سری تکون دادم ورفتم پایین خونه سکوت مطلق بود صدای حامین از اتاق ستاره داوود میومد رفتم سمت اتاق اروم در اتاق رو باز کردم دیدم ستاره خواب آلود داره با حامین سرحال بازی میکنه

لبخندی زدم گفتم-ستاره جان تو بخواب ومن حامین رو میبرم

ستاره-زحمتت میشه...نمیدونم چرا نمیخوابه

-نه گلم تو استراحت کن

دست حامین رو گرفتم بردم سمت آشپز خونه!

-خب اقا حامین چی میخوری؟

حامین-آله...من شیل(شیر)کیک میخوام

-آی قربون شیر گفتنت چشم الان بهت میدم

شیر کیک رو جلوی حامین گذاشتم وگفتم-حامین خاله جون اینو بخور تا منم برای مامان بابا شام درست کنم وقتی بیدار شدن گرسنه نباشن

حامین درحالی که داشت شیرشو میخورد سری تکون داد سرشو بوسیدم وبلند شدم..

میخواستم زرشک پلو درست کنم وسایلشو دراوردم ومشغول پختن شدم یکساعتی کارام طول کشید نگاهی به حامین انداختم روی مبل نشسته بود داشت توی گوشی من فوضولی میکرد لبخندی زدم رفتم وسایل سالاد رو اوردم ومشغول درست کردن سالاد شدم

؟؟؟؟-کمک نمیخوای؟؟

یه هین بلند کشیدم سرمو بلند کردم وتیام رو دیدم یه چشم غره رفتم محکم گفتم-نه خیر

پسره.....والا امروز مامور ترسوندن من شده...اومد روی صندلی نشست وگفت: آرزو میشه باهات حرف بزنم؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم-فعلا نه کار دارم..

چیزی نگفت ولی خودم کنجکاو شدم گفتم-میخوای درمورد چی حرف بزنی؟

تیام-درمورد خودمون منو تو!

با تعجب سرمو بلند کردم با عصابیت گفتم-اصلا نه...فهمیدی؟

بلند شدم وزیر لب گفتم-بهش رو دادم پرو شده پسر لااله

بلند گفتم-اینجا نشین مزاحم کارمی

دیگه صدای نشنیدم فقط صدای قدماشو شنیدم که هر لحظه دور و دور تر میشد...

سری تکون دادم شیطون لعنت فرستادم وبا یه لبخند رفته سمت حامین دیدم خابش برده رفتم بالا وپتورو اوردم وروش انداختم خودمم از بیکاری مشغول کارای شرکت شدم....

بچهها کم کم از خواب بیدار شدن هرکی مشغول یه کاری بود که نازی گفت:ای بابا اومدیم شمالا...پاشیم بریم دریا..

-نازی بزار بعد از شام

ستاره-اره بزار من حامین بخوابونم دیگه نیارمش سرده

نازی-باوشه

با کمک دخترا میز شام رو چیدیم وهمه بعد از کلی تشکر ازم به خاطر شام مشغول خوردن شدیم...

وسطای شام سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بلند کردم دیدم تیام داره نگام میکنه چند باری سرم رو انداختم پایین توجه نکردم ولی نگاهش خیلی رو اعصابم بود....

حامین-مامان خوابم میاد

-حامین جونم خاله بیا بریم خودم بخوابونم

ستاره-نه گلم عصر پیشت بوده الان تو شامت بخور

نگاه حرصی به تیام کردم گفتم-سیر شدم...بدش به من

ودست حامین رو گرفتم وبردم سمت اتاق روی پام خوابوندمش وشروع کردم لالایی خوندن....

بعداز حدود یکساعت حامین بالاخره خوابید

-اوففف ستاره چه میکشه از دست این وروجک

حامین رو گذاشتم سرجاش نمیخواستم برم بیرون حوصله نگاه های تیام رو نداشتم....چرا تیام یذفعه اینطور شد...اونکه نگاه چپ بهم نمیداخت..

سری تکون دادم رفتم بیرون دیدم هیچکس نیست یکم رفتم جلوتر تیام رو دیدم روی میبل لم داده.

-بقیه کجان؟

یذفعه از جاش پرید گفت-ترسیدم دختر

نیشخندی زدم خوب کردم تلافی اون دوبار

-گفتم بچهها کجان؟

تیام-رفتم دریا منم گفتم منتظر تو بمونم تنهایی نری

-میشه دیگه از این لطفا نکنید مگه من بچم

تیام-اما من منظورم این نبود

-شما فرمایید من دریا نمیام میخوام استراحت کنم

ورفتم بالا شماره نازی رو گرفتم جواب داد-جانم ارزو

-چرا منتظرم نمودین

نازی-خب تیام گفت ما بریم شما دوتا باهم میاید

داد زدم-تیام غلط کرد با شماها

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت نشستم زمین من نباید بیار با دل خوش بیام توی این خراب شده هر وقت اومدم اینجا سفرم زهر مارم شد...

چشمم رو بستم ولی فوراً بازش کردم اره من نمیزارم دیگه هیچ بنی بشری چیزی رو بهم تلخ کنه...

بلند شدم پالتوم رو پوشیدم واز ویلا خارج شدم از پشت ویلا یه راهی ساخته بودیم مستقیم میخورد به دریا....

تیام توی حیاط بود بدون توجه بهش رفتم به طرف در پشتی ویلا و خارج شدم ...

رفتم به سمت بچها علی داشت گیتار میزد همین که رسیدم تموم شد بچها گفتن بیا گیتار بزن

خیلی سرد جواب دادم-حوصلشو ندارم

بچها به غیر از علی و مارال مشکوک به منو تیام نگاهی انداختن خواستم جو رو عوض کنم رو به داوود گفتم-داوود حامین خوابه فقط هر چند دقیقه سری بهش بزن

داوود-باشه ممنون

رو به رژا کردم گفتم-کو فینگلی من

رژا با خنده گفت-فرستادمش پیش مامان بزرگاش اونجا براش بهتره

-اها خوبه

بچها هر کدوم مشغول یه کاری شدن نازی اومد کنارم وگفت-ارزو توچت بود پشت تلفن

-چیز مهمی نبود...بیخوش نازی جونم یه بخورده تند شدم

نازی-با تیام بحثت شد

-نه بی خیال

چند دقیقه گذشت با چوب کنارم چوب های توی آتیش رو زیر رو میکرد بچها هم هرکدوم حواسشون جای دیگه بود دیدم علی بلند شد رفت طرف دیوارپشتی ویلا چند دقیقه بعد هم تیام رفت خیلی مشکوک میزدن بدون اینکه بچها رو متوجه خودم کنم بلند شدم وپشت سرشون رفتم...وگوش وایسام.

علی-چی شده؟

تیام-پیداشون کردم فردا اول وقت برام میفرستن

علی شادمان گفت-جدی میگی...خداروشکر...حالا میخوای چطوری به آرزو حقیقت رو بگی

اسم خودم رو که شنیدم بیشتر کنجکاو شد گوشام رو تیز کردم تیام گفت:نمیدونم ...از عکس العملش بعداز اینکه بفهمه من عباسم نه تیام میترسم

یه هین بلند کشیدم واز پشت دیوار اومدن بیرون وبهشون خیره شدم حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه دستمو گذاشتم روی سرم پاهام نمیتونست وزنمو تحمل کنه چشم سیاهی رفت و لحظه اخر دیدم ک علی و تیام دوبیدن سمتم...

#####عباس

با صدای هین یکی سرمونو برگردوندم آرزو رو دیدم دستش رو گذاشته بود روی سرش با دیدن حال خراب آرزو سمتش دویدم و قبل از اینکه بیفته تو بغلم گرفتمش فکرشم نمیکردم آرزو اینجوری حقیقتو بفهمه....

بچهها بخاطر سروصدای ما دورمون جمع شدن سریع آرزو رو گذاشتم توی ماشین و حرکت کردم به سمت بیمارستان... بعد از ده دقیقه رسیدم و سریع آرزو رو بردم اورژانس.

-پرستار... پرستار.. کو دکتر

پرستار- ساکت اقا.... چیشده

داد زدم- کوری مگه نمیبینی زخم حالش بده

چپ چپی نگاهم کرد گفت- بپرینش توی اون اتاق تا دکتر رو بیج کنم

آرزو رو بردم توی اتاق همون لحظه دکتر اومد و منو بیرون کرد بچهها همشون اومده بودن نازی اومد سمتم گفت- تو واقعا عباسی؟؟

فقط تونستم سری تکون بدم اینقد حالم بد بود از یه طرف از عکس العمل آرزو میترسیدم از یه طرف نگران حالش بودم...

نازی گفت- چرا این همه مدتت چیزی نگفتی؟

-نازی ولم کن خودم حالم خرابه

نازی جیغ زد یقه لباسم رو گرفت گفت- به درک که حالت خرابه... میگم چرا این همه مدتت چیزی نگفتی؟

-من حافظم رو از دست داده بودم مارال شاهد

نازی- تو این چندماه که درست بودی چرا چیزی نگفتی ها؟

-بخاطر آرزو... به خاطر خودم... من اون مدارک لعنتی رو گم کرده بودم اگر به گوش بیات میرسید مطمئنا دوتامونو میکشتن

نازی سری تکون داد گفت- آرزو اینبارو نمیبخشتت... سری قبل هم همین حرفو زدی و جواب آرزو هم شنیدی گفت چی!! گفت بچه نبودم برم به همه بگم

اره همه اون صحنه های سه سال پیش توی خونه... سقط بچه... داد بیداد های آرزو توی بیمارستان به خاطر بچش... همه چیز انگار تکرار روزای قبله...

-نازی تو بگو چیکار کنم؟

نازی تا اومد حرف بزنه دکتر از اتاق بیرون اومد رفتم به سمتش گفتم- حال خانم چطوره؟

دکتر لبخندی زد گفت- خداروشکر فعلا خوبه... بهشون شوک عصبی وارد شده بود.. فکر کنم خبر بدی شنیده بودن..

روژین با خنده گفت- نه آقای دکتر... خبر خوب بوده... شوهرشو بعد از سه سال که همه فکر میکردیم مرده پیدا کرده..

وبه من اشاره کرد چشم غره ای رفتم سرشو انداخت پایین انگار نمیخواد این دختر بزرگ بشه!!

دکتر- خب خداروشکر که خبر خوبی بوده... ولی خیلی شوک بدی بوده فعلا باید منتظر بمونیم بهوش بیاد

-ممنونم

دکتر سری تکون داد و رفتم و منم عقب گرد کردم و نشستم روی صندلی انتظار....

بچه‌ها هم کنارمون نشستن مارال اومد کنارم گفت-داداش تیام ناراحت نباش حال آرزو جون خوب میشه عزیزم..

نازی با لحن کنایه ای گفت-مارال جون اسمشون عباسه ..عباس

مارال-واسه من داداش تیام میمونه

-بچه‌ها شماها دیگه برید خونه من انجام...

اولش امتناع کردن ولی به زور فرستادمشون خودمم رفتم از پرستار اجازه گرفتم ورفتم پیش آرزو....

آروم شبیه فرشته‌ها خوابیده بودم بوسه ای به روی پیشانی‌ش زدم وکنارش آروم نشستم ودستاش رو توی دستم گرفتم وآروم شروع کردم صحبت کردن باهش:

آرزو...خانم گل...خانم گلم...عشق من...میدونم دورت بگردم که چقد توی این سه سال درد کشیدی رنج کشیدی...اما منم ادم بدقولی نیستم...من اون روزا حافظمو از دست داده بودم....

تو تموم زندگی من هستی .... منو ببخش اگر اون طور که دوست داری نبودم. منو ببخش که ازت دور بودم، خدا منو بکشه اگر بخوام بهت بی توجهی کنم یا اینکه بخوام باعث ناراحتی تو باشم ؛ خودمو نمیبخشم که باعث ناراحتیت شدم عزیزم ، انقدر پاکو دلنشینی برام ، عزیز دلم به خدای آسمون شاد کردن تو آرزومه ، رویای منه که با خنده های شیرینت که همیشه دلمو میلرزونه تو آغوشم بیای و با چشمای زیبا و جذابیت به من خیره بشی ، میدونم که نگاهت ، لبخندت ، و آغوشت خیلی گرونه ، ارزشت انقدر زیاده که گاهی وقتا خجالت میکشتم بهت بگم تو مال منی...

اره میدونم که نمیتونم درکت کنم ولی ازت میخوام دوباره دل کوچیکت منو ببخشه....

یدفعه دستاش توی دستام تکون خورد بهش نگاه کردم لای پلاکاش رو اروم باز کرد

-آرزو...خوبی؟؟

آرزو-عباس!

-جون عباس.. بزار برم به پرستار بگم بیاد وفورا اتاق رو ترک کردم وبه پرستار اطلاع دادم...

#####آرزو

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که یادم اومد عباس بود آروم اسمش رو صدا زدم ...صدای گنگی شنیدم ولی دیگه صدای نیومد چند لحظه بعد که هوشیار تر شد فهمیدم توی بیمارستانم وپرستار وارد شد پشتش هم تیام اومد توی اتاق....

تیام!!!نه اون عباس منه ..اما صورتش؟؟

توی چشماش نگاهی انداختم واسمش رو صدا زدم انگار میخواستم مطمئن بشم عباسه نه تیام :عباس

جواب داد-جانم

پرستار مشغول معاینه کردن بودهمینطور که اشکام راه خودشون رو گرفته بود گفت:کجا بودی توی این سه سال؟؟

پرستار-خانمی خداروشکر همه چیت نرماله...فقط بزار صبح دکتر بیاد..

عباس-باشه ممنون

پرستار که از اتاق خارج شد گفت-باشه خانم گل بزار حالت بهتر شه همه چیز رو بهت میگم!

جیغ زد-همین الان میخوام بشنوم کجا بودی؟؟چرا قیافت تغییر کرده؟

عباس-من حافظم رو از دست داده بودم...قیافم اصلیم هم توی تصادف کلا از بین رفته بود ودکترتو مجبور شدن عمل انجام بدن

نا باور بهش نگاهی انداختم وگفتم-کی همه چیز رو به یادنت آوردی؟

عباس-دقیقا یه هفته قبل از اینکه بیام شرکت

با تعجب گفتم-چی؟؟؟یعنی تو این همه وقت همه چیز رو بیاد آوردی بودی ولی لام تا کام حرف نزدی؟

عباس-مجبور بودم...اون مدارکارو گم کرده بودم...اگر بیات میفهمید من زنده ام تو ومنو میکشت ....

با بغض گفتم-اما میتونستی بهم بگی؟

عباس-ارزو....

داد زد-هیچی نگو عباس...میخوای بگی چی؟؟بگی جبران میکنی؟ها...چی رو میخوای جبران کنی؟؟سه سال عمر به باد رفته منو...سه سال چشم انتظاری منو...سه سال شب تا صبح بیدار موندن گریه کردن منو...توکه توی این چند ماه زره زره اب شده منو دیدی چرا نگفتی زنده ای؟؟

با گریه ادامه دادم:کاش منم حافظمو از دست داده بودم حداقل اینجور کمتر عذاب میکشیدم...اصلا چیزی یا کسی رو بیاد نمیوردم که بخوام عذاب بکشم....

بدکردی درحقم عباس...بد کردی...زندگیمونو به خاک سیاه نشوندی...بازی رو شروع کردی که زندگیمو نابود کرد...لحظه هایی که میتونستیم درکنار هم خوش باشیم رو تو نابودش کردی.....

عباس اومد نزدیکم و سرمو توی اغوشش گرفت وگفت-اره قربونت برم...من باعث بانی همه مصیبت هام...من باعث شدم تو توی این سه سال بار همه این مشکلات رو تنهایی به دوش بکشی!!!

با حق حق گفتم-ب..خدا...انت..ظان..سخته عب..اس

کاش هیچ وقت نمیرفتی!!!خیلی سخت بود این سه سال خیلی...همیشه به خودم میگفتم عباس من زنده است...برمیگرده...من بهش ایمان داره...شوهرم من بدقول نیست...اما خیلی سخت بود که هیچ کس باورم نداشت...به هرکی میگفتم زنده ای پوزخندی میزد فکر میکردن یا دارم خودمو دلدار میدم یا خلو چل شدم...

عباس بوسه ای رو موهام زد وگفت-قربون دل کوچیکت برم...من هیچ وقت تنهات نمیزارم...درسته نمیتونم اون سالها رو برات جبران کنم اما بهت قول شرف میدم آینده ای برات بسازه که حتی ثانیه ای از اون سالها هم به ذهنت خطور نکنه...تا آخر عمرم پشتتم ونوکریتم میکنم خانم گلم

خندیدم وخودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم گفتم-دوست دارم مرد من...

وکم کم به خواب رفتم...صبح با صدای حرف زدن کسی چشمم رو باز کردم عباس درحالی که پشتش به من بود داشت با تلفن صحبت میکرد با لبخندی داشتم بهش نگاه میکردم...خدایا ازت ممنونم که جواب دعاهامو دادی...شکرت خدا ...

به خودم اومدم دیدم عباس داره نگاه میکنه با خنده گفت-داشتی به چی فکر میکردی؟

-داشتم از خدا به خاطر اینکه دوباره تورو سالم وسلامت بهم داده شکر میکردم....

عباس بوسه ای به پشت دستم زد وگفت-قربون تو برم خانم گلم

بغض گرفتم گفتم-میدونی چقد دلم برای این خانم گل گفتنت تنگ شده بود

عباس اخمی کرد گفت- از همین الان بهت دستور میدم که گذشته رو بیخیال میشی و به آینده فکر میکنی

-چشم

عباس اومد حرفی بزنه که دکتر وارد شد و بعد از انجام معاینات مرخص شدم... و رفتیم به سمت خونه

وارد حیاط که شدیم هیچکس نبودحتی مش قریون هم نبود با کمک عباس از ماشین پیاده شدم و رفتیم به سمت خونه اما همین که در رو باز کردم صدای ترکیدن بادکنک و دست زدن بچها باهم عجیب شد...

به بچها نگاهی انداختم جشن گرفته بودن لبخندی زدم و رو به عباس گفتم- تو خبر داشتی؟

عباس- او هوم

سری تکون دادم و رفتم طرف بچها ادم چقد خوبه همیشه همچین دوستایی کنارش داشته باشه.... بچها همشون تیریک میگفتن و ابراز خوشحالی داشتن ....

همگی پیش هم نشسته بودیم خیلی خوشحال بودم از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم.....

یک لحظه هم از عباس جدا نمیشدم که آخرش صدای بچها دراومد..

کیوان- اهههه و لش کن دیگه شبیه این دخترای نجسپ و لش نمیکنی

-تو ساکت

کیوان- ممنون

خندیدیم گفتم- شوخی کردم باهات... و بعد رو کردم به بچها گفتم:

بچها واقعا ازتون ممنونم توی این سه سال همتون مثل به خواهر و برادر در کنارم بودین... رو به علی و نازی کردم گفتم- از شما خیلی خیلی ممنونم که هیچ وقت تنهام نداشتین پشتم بودیم ببخشید اگر بعضی وقتا اذیتتون کردم یا باعث زحمت شدم براتون

نازی بلند شد اومد به سمتم با گریه گفت- دیونه... این چه حرفیه... تو خواهر عزیز منی.... جات روی سرمونه

و بغلم کرد گفت: برات خوشحالم... خوشبخت بشی

ازش جدا شدم که علی گفت: خواهر قشنگم همین الانشم تا آخرش کنارتم .

-مرسی از همتون

روزین داد زد- وای جمع کنید این فیلم هندی تونو گریه همه رو دراوردید اقا عباس بدو شام بده

عباس- خیلی پرو و شکمویی... ولی چشم شام هم میدم

.....

بعد از شام همگی رفتیم کنار دریا اینبار گیتار رو از علی گرفتم و روبری عباس نشستم و زل زدم توی چشمام و شروع کردم به خوندن.....

""من آروم با عشق تو

که تو نازک دل حساس منی

که تو عشق با احساس منی

که تو هرکاری کنی واسه منی

من آروم با عشق تو

بمون بمون تا عاشق تر بشم



بمون تویی تنها آرامشم  
بمون که بی تو غرق خواهم  
تو نیستی پیشم دلتنگت میشم  
بخدا طاقت دوریتو ندارم  
یار دیرینه مهرت شیرینه  
نمیشه نداشته باشمت کنارم  
وقتی بارون بی تو این خونه  
هی منو یاد تو میندازه عزیزم """"

همینطور که میخوندم وبه چشمهای عباس خیره شده بودم اهنگم که تموم شد بچها هم دست زدن عباس بلند و او مد به سمتم دستم رو گرفت و بلندم کرد و بوسه گرمی روی پیشونیم نشوند که باعث شد بچها هووو بکشن...

آروم در گوشم گفت: بریم قدم بزیم

-بریم

کیوان-چی میگین درگوشی؟

عباس-برات خوب نیست بچه..

کیوان-درشرفم....

وبه مارال اشاره کرد مارال از خجالت سرشو انداخت پایین کیوان رو به منو عباس گفت-دیگه بعدش دست خودتو نو میبوسه....

عباس سری تکون داد و دستمو گرفت و از بچها دور شدیم... اونا هم شروع کردن به زدن و ورقصیدن..

یکم که از بچها دور شدیم رو به دریا ایستادیم عباس از پشت منو تو آغوش گرفت.... و در گوشم زمزمه وار گفت-عاشقتم عشق منم...

بوسه ای روی دستش زدم و دستاش رو از دورم باز کردم و رفتم به طرف آب و دستامو باز کردم فریاد زدم...

-خدایا مرسی... دوست دارم خدا...

و رو کردم به عباس و دوباره فریاد زدم-عاشقتم اقایبی... دوست دارم این هوا....

یکسال بعد.....

از گردن درد دست از نوشتن برداشتم به ساعت نگاهی انداختم ساعت سه صبح بود.... به عباس نگاهی انداختم داشت خواب هفت پادشاه رو میدید خندیدم سری تکون دادم و دوباره به دفترم چشم دوختم که ببینم تا کجا نوشتم....

بعد از برگشتنمون از شمال عباس همه مدارکارو تحویل پلیس داد... و با کمک پلیس اینترپل بیات و دارو دسته اش رو برگردوندن ایران.....

بیات و چند نفر دیگه رو اعدام کردن به جرم ساخت مواد مخدر و قرص هایی که باعث مرگ چند نفر شده بود..

المیرا هم بخاطر آگاهی از کارای پدرش ولی چون دستی توی کارای بیات نداشته به ۳۰ سال حبس محکوم شد...

شایان هم به حبس ابد محکوم شد....

نازی وایمان هم به دخل خوشگل به اسم نارین خدا بهشون داد کیوان ومارال هم یکماه پیش عروسی کردن ....

یه روز هم همراه عباس رفتیم به بوشهر اونا هم مثل من اول عباس رو نشناختم وقتی گفتم عباسه اول ناباور نگاهی انداختن  
وبعدش همشون از هوش رفتن....

کارای شرکت رو هم همگی به عباس برگردوندم هیچ تمایلی به کار شرکت نداشتم حتی توی اون سه سال....

-آییی

بدفعه زیر شکم تیر کشید دستم رو گذاشتم رو شکم دردش هرلحظه بیشتر میشد به زور خودم رو رسوندم به عباس دستمو  
گذاشتم روی بازوش وتکونش دادم....

-عباس...عباس...بلند شو درد دارم

عباس-هوم...باز داری اذیت میکنی خانم گل...خوابم نیاد

-اخخخ

دردم زیاد شد با مشتت زدم توی شکمش که سه متر پرید هوا با ناله گفتم-دارم میمرم ...

نگران شد گفت-دورت بگردنم ایندفع راستکيه؟؟الکی نمیگی

جیع کشیدم-عباسسس...مردم

عباس هل شد از تخت پرید پایین گفت-خدا نکنه من بمیرم....

بعدش خندید گفت-باباش دورش بگرده که مثل مامانش وقتو بی وقت هالیش نیست

سریع اومد به طرفم شنلمو با شالمو انداخت سرم وسایلامو برداشتم وبا کمک عباس رفتیم پایین....

عباس رفت به سمت اتاق نرگس خانم وبه نرگس خانم اطلاع داد ومنو سوار ماشین کردن وعباس با سرعت حرکت کرد....

#####عباس

حال آرزو هر لحظه بدتر میشد دیگه خودمم داشت گریه ام میگرفت دستشو گرفتم گفتم-دورت بگردم درد داری

آرزو با گریه گفت-عباس بخدا اگه گفتم بچه میخوام خودم آتیشت میزنم

خندم گرفت گفتم-باشه عشق من...چند لحظه تحمل کن الان میرسیم

آخ بلندی گفت وگفت-فقط زود عباس...درد دارم..

بعداز نیم ساعت رسیدیم بیمارستان آرزو رو سریع بردن توی اتاق منم مثل مرغ پرکنده بودم ....

نرگس خانم-عباس بیا بشین مادر ...

-چطور بشینم...حال آرزو رو ندیدی...خیلی درد داشت..

نرگس خانم-خدا خودش کمکش میکنه....

بعد از تقریبا سه ساعت خبر دادن بچه به دنیا اومده آرزو رو از اتاق آوردن بیرون...رنگش کاملا زرد شده بود دستشو گرفتم  
گفتم:دورت بگردم...حالت خوبه.دیگه درد نداری؟

لبخند بیجونی زد وگفت-خویم

وارزو رو بردن به اتاق دیگه ویاسمین رو درحالی که توی یه تخت کوچولو بود آوردن بیرون...وای خدای من یعنی بگم همه چیزش شبیه آرزو بود اغراق نکردم دستای کوچولوش رو گرفتم ویه بوسه ای زدم ورو به پرستار گفتم-لطفا بپرینش بچم گرسنه اشه

پرستار خندید وگفت-چشم

#####آرزو

وقتی یاسمین رو آوردن دادن دستم گریم گرفت پرستار گفت:وای گریه چرا خانمی...خوب نیست وقتی شیر میدی گریه کنی

اینو که شنیدم فوراً اشکام رو پاک کردم ویه دخترم یاسمینم شیر دادم ....

عباس وارد اتاق شد و اوامد طرفم پرستار هم اتاق رو ترک کرد عباس گفت-خسته نباشی شیر زنم...خیلی اذیت شدی؟

خندیدم گفتم-تا تورو دارم چرا اذیت بشم...مردی درکنارم دارم که همه جوره پشتم ....دوسم داره....نگرانمه...

عباس نگاه عاشقونه بهم انداخت وگفت-بهت قول میدم که تو رو دخترمونو خوشبخت ترین ادم روی زمین کنم...

ویه یاسمین اشاره ای کرد وگفت-اجازه میدی؟

یاسمین رو بهش سپردم خوشحالی رو توی چهره اش ...صورتش ...میدیم واز خدا بابت این خوشحالی...وسپردن فرشته اش به دست منو عباس شاکر بودم.....

&&&&این انتظار شیرین است ، زیرا پایان آن یعنی آغاز زندگی من و تو....

با تو آغاز نکردم که روزی به پایان برسانم.

عاشقت نشدم که روزی از عشق خسته شوم .

با تو عهد نبستم که روزی عهدم را بشکنم .

همسفرت نشدم که روزی رفیق نیمه راهت شوم .

همنفست نشدم که روزی عطر نفسهایم را از تو دریغ کنم .

و با یاد تو زندگی نمیکنم که روزی فراموشت کنم .

با تو آغاز کردم که دیگر به پایان نیندیشم .

عاشقت شدم که عاشقانه به عشق تو زندگی کنم .

با تو عهد بستم که با تو تا آخرین نفس بمانم .

همسفرت شدم که تا پایان راه زندگی با هم باشیم .

همنفست شدم که با عطر نفسهایت زنده بمانم .....

و با یادت زندگی میکنم که همانا با یادت زندگی برایم زیباست .&&&&

(\*\*\*\*\*تمام\*\*\*\*\*)

سال های انتظار

نویسنده: آرزو توکلی

{کاربر انجمن رمانکده عاشقانه}

avai\_ashqanh@

سایت سرزمین رمان

<http://www.sarzaminroman.ir>

لینک چنل سرزمین رمان

sarZAMINROMAN1@